



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد نهم

محمود دولت آبادی



فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شماره ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶

تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ - ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد نهم و دهم
دولت آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰
حق چاپ محفوظ است

۳ فا ۸

۶۲ / دولت آبادی، محمود، ۱۳۴۹-

ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت آبادی. - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.

۱۰ ج.

چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.

چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

جلد نہم

بخش بیست و پنجم

بند یکم

گاهِ جو اسب؛ سپیده دم.

اسب سپید نادعلی پوشیده در کپان کبود پشمین، درون آغل کنار قهوه خانه ملک منصور، در گرگ و میش سپیده دم به انتظار جو صبح هوج از کام می کند، دُم می تکانید و گردن به سوی درِ آغل کج داشت. جو صبح به ریختن جو و آذوقه در آخور اسب و همچنین به نماز صبح، نادعلی باید از خواب برمی خاسته باشد؛ اما هنوز نشانی از او نبود. نه نشانی از قبا و گامهای صاحب اسب، و نه نشانی از صدای سرفه او. پس اسب سپید، طلب دیدار صاحب خود را همچنان چشم و گوش به در داشت. اسب انگار که اندک اندک بی تاب می شد، پس به دلواپسی از یال دیوار به میدانگاه جلو قهوه خانه سرک می کشید و هوج از کام وامی کند و روی نعل و سم خود، در جا تکان می خورد و بی قراری نمایان می ساخت. صاحب اسب اما هنوز پدیدار نبود و تو گویی که خواب خماری نشئه دوشین را در بستر گرده به گرده می شود.

اینجا و آنجا صداهایی شنیده می شد، اما چنین صداهایی غریبه می نمود به گوش اسب نادعلی. چنین صداهایی دیگر بودند از آهنگ گامهای آشنای نادعلی به گوش اسب. صداها پراکنده بودند؛ بس نشان آغاز کار قهوه خانه، نیمکت های زیر درخت کهنسال توت داشتند جا به جا می شدند. ذغال سماور در آتشگردان به چرخ و تاب بود و صدایی بناواخت داشت. آب بر میدانگاه جلو در قهوه خانه پاشیده می شد.

صدای شستشوی استکان - نعلبکی‌ها را از لب برکه جوی، نسیم با خود می‌آورد. صدای سرفه‌های خشک، صدای کنده‌پاره سرفه‌هایی خشک را نسیم با خود می‌آورد؛ اما این همه نشان و نشانه نادعلی نبود.

آنکه او پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاسته و روبه‌راه کردن کار قهوه‌خانه را به چرخ و تاو درآمده بود، مُغیلان بود؛ شاگرد میانسال و پخته‌مرد قهوه‌خانه ملک‌منصور. مردی سفیدروی و ریزجثه، با بینی کوچک و ظریف، چشمان روشن و هوشمند، پیشانی صاف، گوشه‌های نازک و پهن، گردن باریک، و سبیلی کوتاه و نرم بر پشت لب.

مُغیلان در کار نرم و سبک بود، و جلد و چابک بود. گیوه‌هایش اگر چه کهنه، اما چسب پا بودند و در همه حال پاشنه‌هایشان ورکشیده بود. رخت و برش شسته، و همیشه نونما بود. زمستان و تابستان آستینهای پیراهنش تا زیر آرنج برزده، و دستهای سفیدش آماده کار بود. دستمال بزرگ ابریشمین‌اش که غالباً روی شانه چپ می‌انداخت، شاید از آنکه هر شب و گاهی نیمه‌های روز هم شسته شده بود، بسوده و جابه‌جا سوراخ بود. او را ملک‌منصور نه بس به ارج دقت و وسواسش در کار، که به خاطر هوش و زیرکی‌اش در کردار، در قهوه‌خانه خود نگاه داشته و حتی توان گفت ماندگار کرده بود. چرا که مغیلان به همان حد که جلد و کاری و شسته رفته بود، گریزپای نیز بود. گفته می‌شد که مغیلان تا به این سن و سال رسیده، بیش از هر سال عمرش یک شغل و پیشه عوض کرده است. اما این بار ملک‌منصور، از آنکه می‌توانست با داشتن مغیلان آسوده خیال از اداره قهوه‌خانه‌اش باشد، گویی قصد آن داشت تا مغیلان را پابند و ماندگار در این کار کند.

مغیلان منقل حلبی آتش را روی پیشخوان جابه‌جا کرد، قوری بزرگ چای را از زیر شیر سماور برگرفت و کنار خاکستر منقل جایش داد و سر به صدایی که از کنج قهوه‌خانه، پشت پرده درگاه، برآمده بود گردانید و به نادعلی سلام داد.

نادعلی چارگوشلی پرده قرمزرنج چرکتاب را پس زده و خمیازه در دهان، میان درگاه ایستاده بود. پشت دست روی دهان گرفته بود و پلک‌هایش فرو بسته بودند و ابروهایش جمع شده بودند. خمیازه‌اش دنباله داشت؛ پس او سر و کاکل و سینه و شانه‌ها را واپس کش داد، چند باری دست را بر فراخنای دهان زد و سرانجام از میانگاه

در اطاق قدم به صحن قهوه‌خانه کشید و پرده قرمز چرکتاب در پس پشتش رها شد و فرو افتاد. صحن قهوه‌خانه را به قصد بیرون شدن از در، هترة هترة خوران از لای کرسیچه‌ها و نیمکت‌ها به چند گام پیمود و نزدیک پیشخوان، دست بر چوبه در گرفت و ماند تا در نسیم پگاهی خمیازه را به تمام پایان دهد. خمیازه، و باز هم. گیج بود و سنگین بود، چشمهایش سیاهی رفت و به ناچار، پیشانی را روی بازو خواباند و هم بدان حال، دمی ماند تا مگر تیرگی از چشمان و منگی از سر بر ماند و خود را در صبح باز یابد.

— پیاله‌ای صبحی برایت بیاورم، ارباب؟! —

نادعلی سر از بازو و دست از چوبه در واگرفت، قدم بر سکوی پیشگاهی در قهوه‌خانه گذاشت و تن لخت و خسته به میانه میدان رها کرد. اما رفتن نتوانست و نزدیک درخت کهنسال توت که اینک بی بار و برگ می نمود، خود را به دشواری بر پا نگاه داشت و بار دیگر چشمها را با هر دو دست فرو پوشاند و این در حالی بود که قامت کشیده‌اش با نوسانی ملایم، ناخودآگاه پیش و پس می شد؛ هم بدان سان که نهال شمشاد در نسیم.

وزش نسیم، مددی بود. خنکای سحر، می رفت تا کرختی را از سر و لختی را از تن مرد دور کند. نادعلی احساس کرد می تواند با چشمهای باز، ایستاده بماند. دستها را از چهره فرو کشید، پلکها را بر هم فشرد و آب جمع شده لای مژه‌ها را سترد و دست به برزدن آستین چپ، پا به پای درخت توت کشید و لب جوی آب، پشت تنه درخت به وضو نشست، در کار برزدن آستین راست.

هوچ هوچ اسب، نادعلی را واداشت. سر برگردانید و رخ اسب را فراز دیوارک آغل نگاه کرد. اسب، خیره و پرسا در صاحب می نگریست. نادعلی دو - سه گامی سوی اسب برداشت، اما نرفت و لب جوی برگشت. اسب بار دیگر هوچ کشید و صاحب را دودل نگاه داشت و نگاهش را به سوی خود کشید. این بار گوشهای اسب تیز مانده بود و گویی نگاه به نادعلی دوخته بود. نادعلی خودداری نتوانست و بی اختیار قدم سوی آغل کشید، دست بر یال اسب کشید، پیشانی اش را به ناخن خاراند و با او گفت:

— بی تابی مکن، برارکم. گر غنج مکن، ناشتایت را می آورم!

پس دست از اسب برداشت، بالهای چو خا در پنجه‌ها گرفت و به درون قهوه‌خانه

گام تیز کرد و در دم با جامی جو بازگشت و به درون آغل رفت، کارسازی کرد و بیرون آمد و بشد تا جام را در جای خود بگذارد.

این بار آسوده خاطر و سبک از در قهوه‌خانه بیرون آمد، بر سکوی پیشدر قهوه‌خانه ایستاد و روی و کاکل به گزش شیرین نسیم سپرد که چنین خوش می‌وزید. سکو را فرود آمد و میانه میدانگاه به زیر آسمان پگاه ایستاد، نگاه به سینه کش صاف خاوران که نرم‌نرمک رنگ به رنگ می‌شد؛ و می‌شد رویش خوشنواخت رنگها را از نهفت آبی آستانه خاور که چنین سرخوش و شوخ وار سر رستن داشت به چشم دید. نادعلی سوی آب پیش رفت و پیشانی در پیشانی فلق بر لب جوی نشست و دست در آب برد:

— «لا حول ولا قوة الا بالله!»

مسح سر و پاها. پس خم قامت برآورد و با بالهای چوخایش که در نسیم به دور ساقها می‌پیچید قدم بر سکو گذاشت و به درون قهوه‌خانه رفت، مهر از مغیلان خواست و ستاند، و بر نیمکت چوبین به اقامه نماز ایستاد:

— «اللَّهُ اکبر!»

مغیلان به کار صیقل دادن چند پاره کاشی شکسته بسته که روی پیشخوان کار شده بود، روی پاهای ظریف و چابکش می‌جنبید و حرکاتش ضربی ملایم داشت. پیت پنیر و سبد تخم مرغ و دبه روغن و سفره نان را هم باید واری می‌کرد. همچنین دیگ و اجاق باید مهیا می‌شد برای آبگوشت ظهر؛ که گوشت آن را ملک منصور باید از قلعه با خود می‌آورد. اما آنچه هم اکنون می‌بایست انجام بگیرد، تهیه چای و چاشت بود و روشن کردن چراغ پریموس که شب پیش خود آن را پرنفت کرده و دم دست گذاشته بود و حال باید تلمبه‌اش می‌زد و کبریتی به آن می‌کشید؛ که بیشتر شوفرهای باری صبحانه را خاگینه می‌خواستند با ماست، یا تخم مرغ با شیر جوش. استکان چای را مغیلان در روشنائی دهانه درگرفت و به آن نگرست و از آن پس نیمچرخ می‌زد و چای را دم دست نادعلی روی نیمکت گذاشت و از او پرسید که صبحانه چی برایش بیاورد. نادعلی مهر را به لب و پیشانی برد، آن را به مغیلان برگردانید، خود را درون چوخایش جمع کرد و گفت:

— از این سوراخ - سببها چه بادی می‌زند!... اول منقلی آتش بیار، بعدش هم...

نیمرو!

مغیلان به طرف پیشخوان باز رفت و گفت:

— درها تو در تویند ارباب، اینست که کوران می شود!

نادعلی دیشلمه قند را روی زبان گذاشت و دور و درون قهوه خانه را — چنان که انگار پیش از این به دقت ننگریسته است — ورنانداز و واری کرد. کنار تا کنار بیخ دیوارها سکوهاى پیوسته — گسسته، جابه جا چند طاقی با پرده هایی به رنگهای گوناگون. یکی دو ستون با رویه گچ و در میان، جابه جاکت و نیمکت. جایی شبیه صحن حمام، با هشت ترک ضربی.

— راهی قلعه چمن هستی، ارباب؟

نادعلی به جواب مغیلان که سرگرم پختن نیمرو بود، گفت:

— خیالش را که دارم!

مغیلان گفت:

— خبر پیچیده که با بقلی بندار برای عروسی اصلان خان سه شب و سه روز

می خواهد خرج بدهد! سه شب و سه روز خرج و مطرب و دهلی؟!!

— خوب دیگر؛ دارندگی ست و برازندگی!

مغیلان مجمعه صبحانه را پیش دست نادعلی گذاشت و گفت:

— شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست؛ به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد!...

شنیده ای که؟

نادعلی مجمعه را پیش کشید و گفت:

— بسم الله، یک لقمه وردار!

— گوارای وجود... نوش جان. بروم آتش را بیاورم.

مغیلان از در بیرون رفت و با منقل آتش به درون بازگشت؛ منقل را نزدیک نادعلی

پای نیمکت گذاشت و در حالی که دستهایش را در هُرم الو بر هم می مالید، پرسید:

— فضولی نباشد گمان دارم شما هم به عروسی وعده دارید؟

— ها بله!

مغیلان گفت:

— خوبست؛ عروسی خیلی خوبست. خیلی خوب!

نادعلی به او نگاه کرد و گفت:

— انگار که به عمرت داماد نشده‌ای هنوز؟!

مغیلان نگاه به آتش و اندکی شرمگین پاسخ داد:

— برایت که گفتم ارباب. به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد!

نماید و به طرف پیشخوان رفت، استکانی چای برای خود ریخت و پای

پیشخوان، روبه‌روی نادعلی سر پا نشست و گفت:

— شما عروسی کرده‌ای... ارباب!

— نه!

مغیلان حبه قند را روی زبان گذاشت، چای را نوشید و در حالی که برمی‌خاست،

دهانش را مزمه کرد و گفت:

— دیشب خیلی دیر وقت بود که آمدی... خیلی زود هم خوابت برد. عرقش

کاریست. نه که خود میرزا آقا این عرقها را می‌اندازد... خیلی مردافکن است.

می‌گویند گیرش از عرق دره‌گز هم بیشتر است!

نادعلی مجمعه را پس خیزاند و گفت:

— امتحان کرده‌ام، می‌دانم!

جواب نادعلی سنگین بود. چندان که جایی به ادامه سخن باقی نگذاشت. پس

مغیلان مجمعه را از پیش دست نادعلی برداشت و رفت تا آن را جابه‌جا کند. نادعلی

چای خواست و دستهایش را روی هُرم آتش گرفت. مغیلان چای را جلو دست

نادعلی گذاشت و خود از درِ قهوه‌خانه بیرون رفت. نادعلی از دهانه در نگاه به بیرون

دوخته بود. مغیلان با آفتابه‌ای آب به درون آمد و به کار آب‌پاشی کف قهوه‌خانه شد:

— باید اول جارو می‌کشیدم، اما شما خوابیده بودی. فکر کردم سر و صدا راه

نیندازم بهتر است. حالا هم خوبست یک‌دم بیرون در بنشینی تا سرِ جارویی بکشم.

اگر بخواهی آتش را برایت می‌آورم بیرون.

— خودم می‌برمش!

نادعلی برخاست و چو خایش را روی شانه‌ها کشید، کلاه پشمی را تا روی گوشها

پایین کشید، پا از نیمکت پایین گذاشت و منقل آتش را برداشت و از درِ قهوه‌خانه

بیرون رفت. دست چپ در، بیخ دیوار قهوه‌خانه، روی نیمکت نشست و بال

چو خایش را بالادست آتش پیشباد کرد و انگار که روی منقل چمباتمه زد. صدای جارو کشیدن مغیلان را می شنید، همچنین ستون خاک را که از دهانه در به بیرون دمیده می شد، می دید؛ اما حواسش به آنچه می دید و می شنید نبود. سکوت صبح و کدورت صبح و خلوت بیابان و راه، نادعلی چارگوشلی را بیشتر به خود واداشته بودند؛ تا قهوه خانه و شاگرد قهوه چی و گرد و غباری که از دهانه قهوه خانه بیرون می آمد.

سیمای آسمان اینک باز شده بود و آفتاب سبک و بی بار صبح پاییز، روی کلوخ و شن و خس بیابان پوش می شد. همه چیز در نگاه پسر چارگوشلی گسسته می نمود؛ چنان که انگار فترتی پدید آمده بود در پیوند و انسجام ذرات. آفتاب نه دیگر چنان یگانه، چنان ثقیل و عریان، که بیگانه وار و در حجاب می نمود. کدر و غبار گرفته و گنگ؛ چنان که انگار از سر سیری یله بود بر بوته های خشک و ناهمواری های راه و بر تک درخت های پراکنده و بی بر، و بر موج موج خاک و بیابان. چنین بود یا چنین می نمود! چنین گسیخته و بی بافت، چنین بی رغبت و کدر. که خون آفتاب تو گویی در جایی کشیده شده که بی رمق و تهی، خلوت و بی بار، بیزار و تنگ حوصله گیج و ویج می رفت. که آفتاب هیچ نبود انگار؛ انگار که هیچ نبود.

«نیست، هیچ نیست! چیست این که هیچ می نماید؟!»

روی آب سه مرغابی، پنداری خشکیده مانده بودند. دیوار کهنه، یال شکسته دیوار از پوش پوده آفتاب به رنگ سبوی می نمود. درخت کهنه بی رنگ تر از سپیده دم، و آب رونده سردتر. خاک و آفتاب، هم سرد. هیچکدام انگار که همدیگر را وانمی گرفتند؛ و هیچ پدیده را شوق به دیگری، و هیچ پدیده را جاذبه با دیگری نبود. هر چه، سرد. هر چه، بی رمق و بیزار. هر چه، ولنگار.

نادعلی بیشتر بر آتش خم شد و دستها را بر هُرم آتش خوابانید.

چه کاریش در پیش بود؟ از کجا آمده بود و به کجا می رفت؟ این را هنوز، در هیچ لحظه ای، هضم نمی توانست بکند. به عروسی خوانده اش بودند، وعده اش گرفته بودند. بهانه عروسی را، با انبان بی میلی، براه افتاده بود. براه افتاده و در راه مانده بود. چرا براه شدن و چرا در راه ماندن؟ شب را می توانسته بود یکسر تا قلعه چمن برود؛ اما نرفته بود و در نیمه راه به درنگ و امانده و عنان سست کرده بود. کجا برود؟ شب!

بیابان و شب و آسمان. کورسوی شکاف در قهوه‌خانه ملک منصور. عنان برگردانیده و فرود آمده بود. شبی دیگر. چرا نه اینجا و چرا آنجا؟ رفتن به چه قصدی و با چه شوقی؟ کدام جذبه از آنسوی و کدام رغبت از این - سوی؟!

«چی میل داری، ارباب؟»

«چی داری؟»

«شب تمام است. نان و ماست و عرق، فقط!»

«بیارشان، مرد!»

از آن پس، خواب، گنجی و خرفتی خواب. خواب و خرناسه خواب! اصلاً چرا به عروسی باید رفت؟ اصلاً چرا، برای چه و با کدام نیت و قصد؟ چه می‌شود، چه خواهد شد اگر که تو نروی؟ این چرخ نخوا گردید؟ یا اینکه روزگار، لنگ بود و نبود تو می‌شود؟ کیستی تو و چیستی در این ابهام بی‌انتها؟ تو کیستی و بود و نبود را چه فرقی هست؟ و... اگر هست آیا بیش از فرق بود یا نبود موریانه‌ایست در انبوه قافله مورچگان، کورانه روان سوی هر سوی؟ خرمگسی در صبح به این زودی وزوز می‌کند؟ بنگرش! سر از خواب اگر بر نداشته بود، لایذ آفتاب سر بر نمی‌زد! گم می‌شود. چه شوقی به جستن سرگین تازه از خود بروز می‌دهد! وجود... وجود... همه چیز در نظرم چرخ می‌زند، همه چیز می‌چرخد! به جز صدای سم اسب، هیچ چیز از بیابان نمی‌شنوم. به جز صدای محوشدن سم اسب، به جز محوشدن صدا... محوشدن، نیستی! هر چه که می‌جنبد، هر چیز که می‌جنبد، مرگش را می‌بینم. پیشاپیش مرگش را می‌بینم. چه ناپایدار!... جوانی را با پیری عیار می‌زنم و کودکی را با مرگ! باد، باد. هست و نیست؛ دارد کف قهوه‌خانه را برای خودش جارو می‌زند. نمی‌میرد؟ هم الان در حال مرگ نیست؟! چرا... فقط خودش این را نمی‌داند. خنده‌آور است، گریه‌آور هم هست. طوری جارو می‌کشد که نه انگار دارد می‌رود که بمیرد! لحظه به لحظه و قدم به قدم دارد می‌میرد، اما خودش حالی‌اش نیست. این خنده‌آور است. اگر حالی‌اش بود، گریه‌آور می‌شد. هر دو رویش مضحک است. مرگ و فقط مرگ! در این وجود فقط یک چیز هست که پایدار است، فقط یک چیز یقین است، فقط یک چیز مطلق است و حقیقی‌ست، و آن مرگ است؛ مرگ! اما این وجود چنان می‌چرخد که انگار نه انگار! چه سمیع؟! باز هم وزوز می‌کند این مگس. باز

پیدایش شد! حالا می‌کشمت، حالا تو را می‌کشم تا یقینات راست بشود که تو برای مردن جان گرفته‌ای!...!

کلاه را به چابکی از سر برداشت و با یک ضرب تند بر حشره کوبید، وزوز مگس خاموشی گرفت. نادعلی کلاه به سر گذاشت و پای نازک حشره نیمه‌جان را میان دو ناخن گرفت و آن را بالا آورد و نزدیک چشمها نگاه داشت. حشره در آخرین لحظه‌های تقلایش، جان می‌کند و به گُندی می‌جنبید. نادعلی حشره را درون آتش افکند و گفت:

«اگر هم حال نمرده بودی، می‌مردی. یقین داشته باش!»

— خیلی نزدیک در نشسته‌ای ارباب، گرد و خاک اذیتت می‌کند!

— «گرد و خاک کمتر اذیتم می‌کند تا حرف و سخنهای نامربوط!»

در سکوت گویا و برخوردند نادعلی چار گوشلی، مغیلان با آفتابه‌اش از درون هاله غبار بیرون آمد و یکسر به سوی جوی آب رفت، آفتابه را از آب پر کرد و بازگشت، از برابر نادعلی گذشت و به دهانه در قهوه‌خانه فرو رفت؛ گویا تا غبار را با پاشانیدن آب فرو بنشانند. نادعلی سیگاری از جیب بدر آورد و نوک سیگار را به آتش نزدیک کرد. پس سیگار گیرانده را به لب برد، سر برداشت و در بیابان خالی و کوره‌راهی که از راه به ماهورهای پست پایبندست کشیده می‌شد، نگاه رها کرد؛ در حالی که همچنان بر گِرد گره پندار خود پرسه می‌زد:

«به عروسی چرا باید رفت؟ و... چرا نباید رفت؟ کاشکی یکی از این دو کار معنایی می‌داشت!... آب، آب اسب دیر نشود! آب اسب... دیر نمی‌شود. بگذار خورشید چشم وا کند. بگذار آفتاب به زیر دست و پا بیفتد. یک کمی... یک کمی دیگر... آفتاب... آفتاب کنار دیوار بی بی. رنگش و حالتش مثل همان روزهاست. رنگ خاک. رنگ دیوار کهنه مکتبخانه. صبح که وارد می‌شدیم، بی بی اول به دستمال خوراکی‌مان نگاه می‌کرد، بعد تعلیمی بلندش را از کنج دیوار برمی‌داشت و بی جهت می‌جنبانید. آن وقت حکم می‌کرد که نهالچه‌هایمان را از دربند برداریم، بیرون ببریم و در آفتاب کنار دیوار بیندازیم و بنشینیم. آن وقت خودش مشغول واریسی دستمال‌هایمان می‌شد. بیشتریمان نان و گوشت کوبیده میان دستمال‌هایمان داشتیم. بی بی، یقین دارم که ناشتایش را نمی‌خورد تا ما بیاییم و دستمال‌هایمان را واریسی

کند. نمی دانم ... ما که در آفتاب، هر کداممان سر جای خودمان، کنار دیوار نشسته بودیم و داشتیم لای کتابهایمان را باز می کردیم تا جای درس را پیدا کنیم. چرا آفتاب کم رَمَقش فقط در خاطرمان مانده؟ چرا فقط یک رنگ آفتاب، فقط همان رنگ بی رَمَق در خاطرمان مانده؟ نمی دانم ... نمی دانم! اما مثل اینست که از هر چیز دنیا، یک شکل خاصش، در یک موقع معین به خاطر آدم می ماند. مثل اینست که روی مغز آدم، آن شکل و حالت مخصوص حک می شود. هیچ معلوم نیست چرا همان رنگ و همان حالت و همان موقع؟! بعد از آن تو باز هم آفتاب را می بینی، هر روز می بینی، خیلی زیاد می بینی، اما ... اما فقط یک آفتاب، یک رنگ خاصی از آفتاب در ذهنت داری که تا از کسی اسم آفتاب را می شنوی، همان شکل و رنگ و همان حالت آفتاب در خاطرت زنده می شود. حتی ممکن است سه حالت و رنگ طرز آفتاب در ذهنت داشته باشی، اما هر کدام از این رنگ و حالتها در یک موقع مخصوصی که تو علتش را نمی دانی در ذهنت نقش بسته اند. بعضی ها آفتاب را با تشنگی می شناسند و بعضی ها آفتاب را با سرما. من ... من ... آفتاب را با پف زیر چشمهای بی بی می شناسم؛ و پف زیر چشمهای بی بی آفتاب را به یاد من می آورد. مردنی و بی رَمَق و سرد. مثل آب دهن گاو! رنگ صورتش مثل پوست سیب زمینی بود. سیه - زرد بود. ورم داشت. و چین و چروکهای پوست صورتش عجیب و غریب بود. انگار که هیچ حالت مخصوصی نداشت. مثل چین و چروک پارچه نا شور و چرکتابی بودند که سالها در یک بقچه بسته شده بوده باشد و بالاخره یک روز صبح آن را از بقچه بیرون بیاوری. یک پارچه کرباسی که سفید نیست و زرد هم نیست. چیز است بین این دو تا رنگ. این بود که صورت بی بی یک رنگ مشخص نداشت. در عین حال که سیاهتاب بود، به زردی هم می زد. و زردی اش رنگ پوست سیب زمینی را داشت. رنجور نبود. غمگین نبود. خسته هم نبود. کسل بود. فقط کسالت. می گفت که جای درس را پیدا کنیم و کتاب را بگذاریم جلو زانوهایمان و خم بشویم روی کتاب و فقط به خط نگاه کنیم و درس را خط ببریم. ما نباید به جای دیگر نگاه می کردیم، اما فضولی چشمهایمان در اختیار ما نبود. این بود که هم راه رفتن بی بی را می دیدیم، هم دستهای دراز و سایه رنگش را، هم چوب درازی را که - وقتی دستهایش را پشت کمر می زد - به دنبال پاهایش کشیده می شد، هم چادر چروکیده اش را که به دور کمرش گره می زد، و

هم بال سبز چارقدهش را که بیشتر وقتها از جلو سینه‌اش به روی شانه‌اش واپس افتاده بود. وقتی که برمی‌گشت، سرمان را پایین می‌انداختیم. احتیاجی هم نبود تا نگاهش کنیم. چون می‌توانستیم لبهای کبودش را که روی هم چسبیده بودند، در خیال خود ببینیم. همچنین می‌توانستیم تصور کنیم که زلف مقراضی جلو سرش که از زیر چارقده سبزش بیرون بود، چه رنگی باید باشد. این به خیال هر کدام از ماها بود که رنگ آن موها را چه جور ببیند؛ چون اصلاً معلوم نبود چه رنگی هست. شاید یک روزگاری موهایش را خضاب بسته بوده بود. اما حالا آن موها به شاخه‌های یک جارو شباهت داشتند که لجن ته جوی را با آن روفته باشی و بعد در آفتاب کنج حیاط گذاشته باشیش تا خشک بشود. همان وقتها هم باید او را مرده دیده باشم. مرده‌ای که از آن می‌ترسیدم؛ چون راه می‌رفت و نگاه می‌کرد و چوب دستش بود و غالباً یک دستش را به کمرش می‌گرفت و پاچه‌های تنبانش روی خشت و خاک کف حیاط کوچکش کشاله می‌خورد و به اندازه یک وجب از سر پاچه‌ها مثل چرم شده بودند از کثافت. خودش مثل اینکه خیال نداشت باور کند که مرده است! روزی که تابوت را از درون درگاهی موربانه خورده خانه‌اش بیرون می‌آوردند، چارقده سیدی‌اش دنباله تابوت راه افتاده بود؛ مثل ما که راه افتاده بودیم و دلمان می‌خواست بتوانیم گریه کنیم و گریه‌مان نمی‌آمد. پدرم همان وقت در شاه‌نشین نشسته بود و دروغ می‌بافت و با هر دروغش یک قدم بلند برمی‌داشت به طرف مرگ و خودش - لابد - فکرش را هم نمی‌کرد. سگمان واق واق می‌کرد و دم تکان می‌داد و هیچ در فکر آن گلوله‌ای نبود که مرگ برایش تدارک دیده بود. بعدش که از سر خاک مادرم برمی‌گشتم احمقها دلداری‌ام می‌دادند که بقای عمر خودت! حالیشان نبود که من دارم روی تیغه مرگ راه می‌روم. حالیشان نبود که من مرده بودم؛ من کشته شده بودم با شلیک خودم! نفس می‌کشم و صدای نفس کشیدن خودم را می‌شنوم، و هر لحظه منتظرم که دیگر این صدا را نشنوم. برای نفس نکشیدن چه علامتی روشن‌تر از خود نفس کشیدن؟ و برای نبودن چه علامتی روشن‌تر از خود بودن؟! چه سماجی به خرج می‌دهند این دیوارها؛ چه سماجی! دیوار مکتب‌خانه بی‌بی هم همین قدر سمج به نظر می‌رسید. و آن چارقده سبز چه جوری دنباله تابوت راه افتاده بود! و من چرا نمی‌توانستم گریه کنم و چرا نمی‌توانستم باور کنم و یقین کنم که آدم می‌تواند مرگ را همیشه در چشمهایش

داشته باشد، که با هر نگاهش...

— این کتاب کهنه اینجا افتاده بود، ارباب! پای همان سکویی که دیشب شما رویش خوابیده بودی، میان پستو. من که خط نمی شناسم، گفتم نکند گناه داشته باشد که افتاده روی زمین. یقین که مال شماست، بفرما!

«باز هم این مگس!»

— برایم صبحی بیار!

— نگاهی بهش بینداز ببین چیست، اگر مال خودت نیست. ببین چی نوشته...

— گفتم برایم صبحی بیار، آقا جان!

— چشم... چشم... گفتم یک وقت قیمتی نباشد!

«نه کسی می آید، نه کسی می رود! اصلاً... چرا باید من به عروسی بروم؟... و چرا...»

مغیلان رفته بود و اینک از دهانه در بیرون می آمد، مجموعه ای به دستها که بر آن ظرف می و استکان و پیاله ماست و یک قاشق برنجی چیده شده بود:
— همان نیمه مانده از دیشب خودتان است، ارباب. چیز دیگری...
— نه!

مغیلان به درون بازگشت. نادعلی ته سیگارش را درون خاکستر منتقل خاموش کرد و دست به گلوی شیشه برد. مغیلان بار دیگر سر از چارچوب در قهوه خانه بیرون آورد و پرسید:

— هیچ خبر داری بابقلی بندار کدام دسته از مطرب ها را خبر کرده، ارباب؟
— نه!

مغیلان سر و شانه به درون کشانید، نادعلی تلخی گلو را به قاشقی ماست زدود، اخم پیشانی گشود و صدای مغیلان را از درون قهوه خانه شنید که گویی با خود — اما با نادعلی — می گفت:

— عروسی... عروسی را خیلی دوست دارم. آی ی ی ی... که ساز و آواز چه حالی به آدم می دهد! حالی به حالی می کند آدم را فی الواقع!... چه خوش است، خوشحالی!... چه خوش است شوق و ذوق زندگانی! آی ی ی ی... آی ی ی ی... چه دریغی، چه حسرتی به دل آدم می نشیند وقتی که همه چیز خاموش است؛ چه

دریغی!

چشمان نادعلی انگار نم برداشته بود. نمی توانست اثر آنی الکلی باشد. نیز نمی توانست ناشی از تأثیری گنگ و آنی باشد. تأثیری که ناگهان و ناگاه قلب را برمی آشوبد. خود او هم شایق به بازشناختن این و آن، شایق به بازشناختن این از آن نبود. پیاله‌ای دیگر، و باز مسحور مرگ:

«... حتی برگ، یک برگ همان دم که می روید یعنی که زنده می شود. و همان دم که زنده می شود، یعنی که مرگ را هم با خود به دنیا می آورد و آن را با خودش حمل می کند؛ و مرگ را همه جا و همه دم با خودش همراه دارد! برگهای این درخت و... مرگ. چیست این مرگ که عیان تر از خود زندگانی می بینمش؟! چیست این مرگ؟!» درخت در نگاه گنگ نادعلی، بس پیر و مرگسار می نمود. باد اگر چه نه چندان تند، اما به لرزه‌اش وامی داشت. پنجه‌های عریان و خشکیده‌اش به قهر در سینه صبح نشسته بودند. پذیراها چه گسسته و دشمنخوی می نمودند! پیاله‌ای دیگر و باز، خم بر آتشی که نه آتش بود انگار؛ چنان بی‌رمق که آن بود. اشک این بار، بی‌پرده پوشی چشم و چهره جوان را خیس کرده بود و او خود نمی دانست از چیست که چنین گریان است. کنجکاوی‌اش را نیز بر نمی انگیخت تا او به دانستنش در آن اندیشه کند. نه. گویی که به غریبی، حتی در خوی خود، خو گرفته بود. او می گریست؛ از هر چه بود و به هر سببی، گو که باشد. نادعلی می گریست و خاموش می گریست. پیاله‌ای دیگر. اکنون آن گرمای جوان و مطبوع در خون شقیقه‌ها راه گشوده بود و رفت و باز رفتی به قرار داشت. چشمهایش جای اشک به هُرم و سرخنایی اثر الکلی می دادند. رنگ و رویش گل - بهی می شد و مردمک‌هایش می چرخیدند و می پلکیدند در پی چیزی که پیدا نبود چیست و به دو مار بچه می مانستند در خیز و خزش بر بستر خاکی که آشنا نبود:

«می گویند که چه خوش مشرب بوده است، مدیارا! می گویند که چه خوش می نوشیده و چه خوش می رقصیده و چه خوش می جنگیده است او! چه خوش هم پیاله‌هایی می توانستیم بوده باشیم با هم؛ چه خوش همدی! آئی ی... به کجایم می کشانی تو، ای مرد؛ به کجایم می کشانی!... گرچه به کجا هستم من؛ به کجا هستم؟! اصلاً در جایی هستم که بتوان به جای دیگرم کشانید؟ در جایی... کجا... در کجا هستم

من؟ در کجایم؟!»

این هم آخرین پیاله. پیاله تهی. برخاست. تعادل خود را در گام برداشتن باید حفظ می‌کرد، و حفظ کرد. از نیمکت پایین آمد و آتش بازگون شد. چند گام برداشت و ایستاد، چو خا به دور شاخه‌ها پیچید و سر به آسمان برداشت. آسمان، چه کدرا! چرخید. گوشهای اسبش از پناه دیوارک آغل به او تیز مانده بود. نادعلی که گویی راهی جسته است، به سوی آغل کشید و آنجا چشم در چشمهای اسب، قامت به تنه دیوار داد و ایستاد، بازوها بر یال دیوار گذارد و گوشهای نرم اسب را با کف دستهایش نوازش داد و لب بسته و خاموش ماند:

«کاشکی تو نمی‌مردی، حیوانکم!»

صدای یک ماشین نفتکش. صدایی که نزدیک می‌شد، که نزدیک شد. درنگی کوتاه و باز صدا، صدای ماشین نفتکش. صدایی که دور می‌شد، که دور شد. نادعلی به آمدن، ایستادن و براه افتادن ماشین التفات نکرد. اما از کناره شانه‌اش سایه‌واره‌ی مردی را دید که انگار توبره‌ای به شانه آویخته داشت و با گامهای خسته سوی قهوه‌خانه می‌رفت:

«هر که هست، باشد. چکار من است با او!»

نادعلی خود بندانست تا به کی و برای چه بدان حال آنجا ایستاده بود. اما چندان زمان گذشته بود که وقتی به قهوه‌خانه بازگشت، ستار پینه‌دوز چای و لقمه‌ای نان خورده و سر بر تخته کارش نهاده بود و پلکهایش می‌رفتند تا بر هم قرار بگیرند و چنین می‌نمود که مرد محتاج دمنی خواب است تا بدان مگر خستگی پیوسته روزان و شبان از تن بدر کند.

نادعلی دست و شانه بر کناره چارچوب در، چو خا بر دوش، کاکل برون‌زده از بر کلاه، راه آفتاب پریده‌رنگ و کدر را به درون قهوه‌خانه سد کرده بود. او ایستاده بود و به ستار که روی نیمکت کنار درونه نزدیک در، روی شانه خفته و زانوهایش را هم آورده بود، می‌نگریست. مغیلان ایستاده پای پیشخوان و در کار تمیز کردن استکان - نعلبکی‌ها، روی برگردانیده بود و خط نگاه نادعلی را بر نیمرخ تکیده ستار، دنبال می‌کرد. نادعلی بی‌حس و بی‌التفات نگاه فضول مغیلان، همچنان خیره بود به ستار که دیگر گویی از مرز مخملین خواب و خستگی برگزشته بود و یکپارچه تسلیم و

نمودی از بی‌آزاری آدمی بود و راست اینکه کودکی را، نه - جنینی را می‌مانست
سیر از خونابه تن مادر:

«در هر گرهمگاهی، در هر پلگرهی می‌بینمش. در هر کجا و در همه جا دیده
می‌شود؛ می‌تواند که دیده بشود و می‌تواند که دیده نشود. هست و نیست؛ نیست و
هست. به آینه زندگانی و مرگ! به خضر می‌ماند، به خضرا چه کاری در این دنیا دارد
این مرد؟! چه می‌طلب از آن؟ گویی که خیال مردن در سر ندارد. چقدر سمج! چیزی...
چیزی... این جور می‌نماید که چیزی در این وجود نشان کرده، چیزی را نشان کرده و
دارد پی آن می‌گردد. اما چه چیز، چه چیز؟!... به جز این چیز که او نشان کرده و دنبالش
می‌گردد، چه شباهت عجیبی به من دارد! چه شباهت عجیبی به هم داریم ما، منهای
همان چیز. چقدر شباهت!... تنها، تنها، درست مثل اینکه از بیخ بوته خار به عمل
آمده؛ درست مثل من که انگار هرگز کسی را نداشته‌ام!... آدمهای دنیا چقدر به همدیگر
شبه‌اند و چقدر با همدیگر فرق دارند؛ چقدر! همین چقدر، با کمی پس و پیش و
تفاوت، در کار من و او هم هست. اسبم!... ای... یعنی رفته بودم که اسبم را بیاورم لب
جوی به آب. اسبم، اسب! نمی‌دانم در کجا هستم و چه می‌کنم!»

نادعلی وا کند و پس کشید و گذاشت تا آفتاب، اگر چه رخ‌باخته، برگرده‌گاه و شانه
ستار پینه‌دوز بتابد. پس به نیم‌چرخ‌سوی آغل رفت و دمی دیگر اسب را، اسب
سپید زیبا را پوشیده در کیانی کبود، از در آغل بیرون آورد و دست بر یال فروفشانده
حیوان، سوی جوی آب کشانیدش.

به نوشیدن آب و آفتاب، اسب سمدست‌ها در گل کناره جوی نشانید و لب به
خنکای آب سپرد. آب‌نوشی؛ هموار و بهنجار. بی‌اکراه و با ظرافت. آب‌نوشیدن خر و
راه‌سپردن گاو را دیرینگان تعریف کرده بودند؛ اما آن‌سان که نادعلی می‌دید، اسب او
بس دلچسب و به لطف آب می‌نوشید. دلچسب و به طلب؛ و نادعلی می‌دید که
گرده‌های حیوان چه نرم و بناخت بالا می‌آیند.

نادعلی خس و خاک از گرده و کپل و دم اسب به سرپنجه‌ها و اتکانید و هم به
ناخن‌ها، کار قشو گرفت.

اسب از آب سر برداشت و مرغابی‌ها شنا از سر گرفتند. نادعلی اسب را برگردانید،
به آغل برد و سر آخور بست و بدر آمد؛ بیده‌ای از پشته پناه دیوار برگرفت و هم از فراز

یال دیوار درون آخور اسب افکند و خود یکسر به سوی قهوه‌خانه کشید، بر سر سکوی پای ستون نشست و آب طلب کرد. ستار پینه‌دوز خواب بود و تخته آفتاب، درون درگاهی و پاره‌ای از نیمکت و خفته ستار را در بر می‌گرفت. مغیلان جام پر آب را به دست نادعلی داد و به بازآوردن مجمعه و شیشه - پیاله‌ها از در بیرون رفت. نادعلی عطش و التهاب را با نوشیدن آب اندکی فرو نشاندد. مغیلان مجمعه باز آورد و کنار پیشخوان گذاشت. سوی نادعلی چرخید و درواستادن جام از او، ستار را به اشاره نشان داد و گفت:

— از آن ناقلای روزگار است. این جور که خوابیده دل آدم به رحم می‌آید، معصوم می‌نماید؛ اما به این جوری‌اش نباید نگاه کرد. یک رند و عیار کامل عیار است! تا حالا باید این دوروبرها دیده باشیش؛ نه؟!

نگاه دوخته به آفتاب کدر، و بی‌شوق سخن، نادعلی گفت:

— دیدمش!

مغیلان پی‌کارهای خود گرفت و نادعلی را به خود وا گذاشت؛ به خود و غرق در او هام خود. اما مدتی دراز نتوانست خاموش و بس سر به کار خود بماند. شوق و خیال عروسی چنانش برانگیخته بود که خواسته و ناخواسته، بی‌اختیار و به‌اختیار در کش و قوس کار، عبارتی می‌گفت و درنگی می‌کرد؛ مگر که حرف او برگوش نادعلی گذری کند. چرا که خموشی جوان چارگوشلی کم کمک می‌رفت تا حوصله مغیلان را سر ببرد:

— خبرش هست که بابقلی‌بندار همه اعیان و اشراف دور و اطراف را وعده - خواهی کرده برای عروسی پسرش!

— ها بله!

— لابد می‌خواهد دوچندان خرج عروسی پسرش را از شاباش داماد در بیاورد! بین چه گاو و شتر و بخته‌ای که برایش پیشکش بیاورند اربابهای ولایت! شنیده‌ام از آقای سعیدی هم وعده‌خواهی کرده؟! هه... اما آقای سعیدی که پا به همچو مجالسی نمی‌گذارد. لابد یکی از پیشکارهاش را می‌فرستد با یک مشت اسکناس که بپاشد روی سر داماد! بالاخره نامش باید بلند بماند دیگر.

دیگر جوابی از نادعلی شنیده نشد. اما مغیلان می‌نمود که برای بازگفتن آنچه در

دل داشت، همان نخستین پاسخ نادعلی بسش است. چرا که دیگر آنچه می‌گفت، روی با کس نداشت و بس گویه بود و گویه با خود بود، اگر چه با صدای بلند:

— آی ی آی ی آی ی... چقدر خوبست عروسی، چقدر خوبست عروسی، شرنگ، شادی. چقدر خوبست که آدم دستش باز باشد و دستش به جیبش برود و بتواند سری میان سرها داشته باشد! ای دود کباب! اقلاً کاش می‌توانستم باشم در عروسی. دلم خیلی می‌خواهد که بتوانم باشم و ببینم اقلاً. خوبست، خیلی خوبست. ساز و دهل و رقص و آواز و شوق و شادی... خوبند. خیلی شوق این چیزها را دارم. های... چقدر خوبست، هر چند که آدم... هر چند که از خود آدم نباشد. باشد. از قبل دیگران هم می‌شود شاد بود؛ چه عیبی دارد؟! چیز خوب، خوبست دیگر. اما افسوس... افسوس که آدم نمی‌داند شب و روزش چه جور می‌گذرند؛ چه جور؟ آدم تلف می‌شود و خودش می‌بیند که دارد تلف می‌شود، اما نمی‌داند چکار می‌تواند بکند! حیف از آدمیزاد... ارباب؛ حیف از آدمیزاد!

نادعلی اگر نگاه با خیزش کند و ملایم آفتاب نمی‌داشت و چشم بر نقطه‌ای، خشت پخته‌ای از کف قهوه‌خانه میخ کرده می‌بود؛ یا اگر نشانه‌ای بر کناره چپ پاره آفتاب در نظر گرفته می‌بود، اکنون می‌توانست دریابد که چندی ست تا خیره به خود و نگاه با خیزش نامرئی آفتاب مانده است بی‌التفات به گفت و گویش پراکنده - گسسته مغیلان. نیز بی‌وقوف بر آن همه انبوه پندار که در ذهن خودش جویانی سیال و خیزان و بی‌امان داشت. اما اکنون جوان پیرشده، بس احساس می‌کرد که گردش کج مانده و قلنج کرده است. پس به تکانی ملایم رگ و غضروف‌های گردن را به صدا درآورد؛ و هم در این هنگام نظرش افتاد به خفته ستار پینه‌دوز که آفتاب از او برگزشته بود و مرد در سرمای سایه می‌رفت تا شانه به شانه شود.

ستار در برگردانیدن تن، چنان که چشم پاییدن به عادت بگشاید، پلکها را باز کرد و در نخستین لحظه اما ذهن خسته و کرخت شده‌اش نتوانست حضور نادعلی را دریابد. پس چنان که پنداری خواب دیده است، بالاتنه را به ستون آرنج برخیزاند و پلکها را در ناباوری خواب و بیدار چند بار بر هم زد، درنگ کرد و سرانجام نتوانست نادعلی چارگوشلی را به جا بیاورد. لبخندی به نشانه خجلت از خرفتی خود بر لب آورد، تن راست کرد و سلام گفت، پلک را با سینه دستها فرو مالید و پاها را از لبه نیمکت پایین

گذاشت و در برخاستن خود، با خود انگار، به طعنه گفت:

— چقدر خوابیدم!

نادعلی چارگوشلی، ستار پینه‌دوز را به نگاه از در قهوه‌خانه به بیرون همراهی کرد و همچنان به رد رفته او، نگاه در چارچوب در ماند. مغیلان رد خفته ستار را با سر جارو روفت و به یاد آمدش که لنگ گیوه از پا درآورد و جای پارگی گیوه‌اش را امید به درفش و سوزن ستار پینه‌دوز، جلو چشم نگاه دارد.

ستار اکنون قبراق و روشن به قهوه‌خانه باز می‌گشت. دست و روی و دور گردن را شسته بود و با دستمالی بزرگ و چارخانه می‌رفت تا آب از پیشانی و ابروها و سبیل و ریش چندروزه‌اش پاک کند. کلاهش را اندکی بالا زده بود و روی پیشانی‌اش برق می‌زد. دکمه یقه‌اش باز بود و با سلام دوباره که قدم به آستانه در گذاشت، آستینهای برزده‌اش را پایین کشانید و سر جایش، بر لب نیمکت نشست و دستمالش را جایی، در نور آفتاب، گسترد و گفت:

— مغیلان... حالا محبت کن و یک استکان چای تازه‌دم به من بده. ببین اگر

نادعلی خان هم میلش می‌کشد جفتش کن!

سکوت نادعلی چارگوشلی را مغیلان رغبت او به تعارف ستار پنداشت و استکانی چای هم برای او برد. از آن پس یک نخ سیگار با آتش بیخ قوری‌ها برای خود گیراند، سیگار را به سر نی زد و خود پای دیواره پیشخوان به کشیدن سیگار نشست. ستار بدگمان سکوتی که افتاده بود و بیمناک اینکه خاموشی‌اش برخورنده به نادعلی جلوه کند، جرعه‌ای از چای نوشید و لبخندی به لب، روی به نادعلی گردانید و گفت:

— باز هم یکه سفر می‌کنی، نادعلی خان!

نادعلی فشرده و کوتاه، و بی‌درنگ و تأمل گفت:

— مثل خود تو!

لبخند ستار رنگی شیرین تر گرفت و گفت:

— از این بابت مثل همدیگریم. اما من... یکه سفر کردن را خوش ندارم؛ ناچارم.

نادعلی گفت:

— من خوش دارم!... من یگگی را دوست دارم.

ستار آخرین جرعهٔ جای را سر کشید و استکان را در نعلبکی گذاشت. نادعلی حبهٔ قندی به لبها داد، دست به استکان برد و گفت:

— خیلی وقتست همدیگر را ندیده‌ایم، نه؟

— از زمستان پارسال، اگر اشتباه نکنم!

نادعلی با مایه‌ای از شوخی گفت:

— گمان نکنم اشتباه کرده باشی تو! درست است؛ پارسال بود، پارسال هم دیده‌ایم

همدیگر را. اما بعد از پارسال هم دیده‌ایم. اقلّاً من تو را دیده‌ام؛ نه؟! هی... ببین

چه جور می‌گذرد عمر! چه جور گذشت؟

سپس گویی با خود گفت:

— چه کرده‌ام من از پارسال تا امسال؟ چه کرده‌ام من؟! هی... خانه‌ات خراب

نادعلی حاج حسین چارگوشلی!!

— یک هوا شکسته شده‌ای، نادعلی خان!

نادعلی سر برداشت، به ستار نگریست و گفت:

— شکسته! هه... چرا زبانت نمی‌چرخد که بگویی پیر شده‌ام؟!

— نه! پیر که نشده‌ای؛ اغراق می‌کنی. پیر نشده‌ای!

— خود تو هم پیر شده‌ای. زیک‌هایت زده بیرون!... شقیقه‌هایت هم به‌هم‌چنین!

ستار به طعنه گفت:

— من که پیش‌تر پیر بودم!

نادعلی ناگیر کنایهٔ ستار، در پی حرف خود گفت:

— برای یک لقمه نان؟ ها؟!... نه، من باور نمی‌کنم که آدمی مثل تو برای یک لقمه

نان خودش را این جور پیر و شکسته کند. نه! تو ستارخان، اصلاً نمی‌نماید که در بند

یک لقمه نان باشی!

ستار به جواب نادعلی، از او پرسید:

— کی از من شنیده‌ای که گفته باشم برای یک لقمه نان دارم خودم را پیر می‌کنم؟!

نادعلی گفت:

— نگفتم که این حرف را از تو شنیده‌ام؛ نه! اما به نظرم این جور می‌رسد.

— درست به نظرت می‌رسد. درست درست! من اصلاً خوش ندارم خودم را برای

یک لقمه نان پیر کنم.

— همین! اما من جویایم بدانم برای چی، برای چی عمر تلف می‌کنی؟ این را می‌دانم که استخوان شقیقه‌هایت برای یک لقمه نان نیست که زده بیرون. اما چیزی را که نمی‌دانم اینست که پس برای چی؟ برای چی خودت را کرده‌ای یک دوک؟ برای چی؟!

ستار نیمه‌سیگاری از جیب بیرون آورد، آن را بی‌شتاب روشن کرد، دود پک اول را بیرون داد و گفت:

— در واقع داری از من می‌پرسی که چرا و برای چی زندگی می‌کنم، ها؟!

— ها... همین!

ستار پرسید:

— چرا همچو سؤالی باید به خاطر آدم خطور کند؟

نادعلی پرسید:

— چرا همچو سؤالی نباید به خاطر آدم خطور کند؟

ستار پس درنگی کوتاه، همراه لبخندی پخته به تصدیق پرسش نادعلی، گفت:

— راستی هم... راستی چرا نباید همچو سؤالی به خاطر آدم خطور کند؟

سپس آرام خندید و گفت:

— چه حرف پرتی زدم من! هه... این سؤال باید خیلی هم قدیمی باشد؛ خیلی

کهنه و قدیمی!

نادعلی گفت:

— نمی‌دانم؛ این را نمی‌دانم. اما هر کسی که به همچو سؤالی برسد، تازه او انگار

اولین کسی است که به این سؤال رسیده. اقلأً من خیال می‌کنم که آدم، هر آدمی که به

همچو گرهی بریخورد، باید از راه دل خودش به این سؤال رسیده باشد. باید این سؤال

در خود آدم پیدا شود تا برایش معنا داشته باشد، نه اینکه از زبان دیگران شنیده باشد؛

یا اینکه در جایی دیگران نوشته‌اش باشند. نمی‌دانم مطلبم را درست می‌توانم ادا کنم

یا نه!

ستار گفت:

— اتفاقاً خیلی هم درست ادا می‌کنی. گمانم که در این بابت خیلی سیر انفس و

آفاق کرده‌ای!

— شوخی را بگذار کنار، مردا!... من فکر همه چیز را می‌کردم جز اینکه تو اینجا پیدایت بشود. حالا که این جور پیش آمده، دیگر نمی‌خواهم حرفهایم را با خودم بزنم. به جای اینکه با خودم گویه کنم، می‌خواهم با تو گفتگو کنم. یکی برای اینکه تو اهل فهمی و درد آدم را می‌فهمی، دیگر اینکه وقتی با تو حرف می‌زنم دلم به من می‌گوید که با یک محرم دارم حرف می‌زنم. یعنی با کسی هم‌کلام هستم که مسخره‌ام نمی‌کند. کسی که در قلبش هم حتی مسخره‌ام نمی‌کند. اطمینان دارم، من اطمینان دارم که تو در قلبت هم حرفهای من را به مسخره نمی‌گیری، نه؟ من از این بابت اطمینان دارم. اطمینان دارم که در باره تو خطا نمی‌کنم!... خطا می‌کنم؟!

— شما حُسن نظر داری، نادعلی خان.

— نه!... نقلِ تعارف نیست. من باید خر باشم فرق بین آدمها را ملتفت نشوم. مثلاً فرق تو را با آن پسرهای کربلایی خداداد. بر عکس، این چیزها را کاملاً می‌فهمم. می‌فهمم که آنها تخم شیطان هستند، اما تو...

— لابد از جَنَم خدا!

هر دو به شوخی و خوش طبعی خندیدند و چشمان روشن مغیلان هم به خنده درخشید.

نادعلی، پسله خنده‌اش گفت:

— این قدر پرتابم نده به این طرف و آن طرف! من در کار تو جویای چیزی هستم، حیرانم و می‌خواهم که حقیقتی را پیدا کنم. باز هم بی‌پرده از تو می‌پرسم که چرا، برای چی این همه مشقّت را تحمل می‌کنی؟

— چرا خیال می‌کنی که این مشقّت است؟ خوب... زندگانی من همین است.

— زندگانی من!

نادعلی پوزخند زد، دمی درنگ کرد و سپس گفت:

— می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ من... من چشمم به هر طفلی که می‌افتد، بدون یک لحظه غفلت، مرگ و نیستی آن طفل در نظرم می‌آید. هر برگگی که از شاخه‌ای جوانه می‌زند، من پاییز درخت را می‌بینم. هر بره‌ای که از تن گوسفند بیرون می‌افتد، من کارد را روی گلویش می‌بینم. راه رفتن، قبل از هر چه، افتادن را به ذهن من می‌آورد.

مرگ و نیستی، نیستی و مرگ. آنچه من را در قلاب خودش گرفتار کرده، مرگ است! اما تو... با این جور زندگانی کردنت، این جور بودنت، به نظرم می آید که اصلاً در فکر مرگ نیستی! نه انگار که مرگ برای تو هم هست... نه انگار که مرگ رو به تو هم می آید!... چرا؟!

ستار گفت:

— مگر خودت نمی گویی که مرگ رو به من هم می آید؟ خوب... وقتی یقین داریم که مرگ حتمی است و دارد رو به ما می آید، دیگر چرا باید اصرار داشته باشیم در اینکه همیشه به آن فکر بکنیم؟ کافیست یک بار به آن فکر بکنیم و تمام! و من یک بار به مرگ فکر کرده ام و به گمانم یک بار به یک چیز حتمی فکر کردن برایم بس است. — پس چرا من... چرا من به یک بار، به صد بار و به هزار بار فکر کردنش قانع نمی شوم؟ چرا در من این فکر تمامی ندارد؟ کی و چی در من هست که می کشاندم به طرف این خیال؟ کی و چی هست در وجود من؟! چرا تا چشمم به عروسی می افتد، عزا به خاطرم باید بیاید؟ حجله خانه چرا عزاخانه را به یاد من می آورد؟ آب زلال و روان، چرا برهوت کویر و تشنگی را به یاد من می آورد؟ جوانه های بهاره درختها، چرا پاییز...؟

نادعلی که بیشتر انگار با خود سخن گفته بود، در چشمهای ستار نگرست و پرسید:

— تو... تو وقتی به چنین چیزهایی برمی خوری، چی به خاطرت می رسد؟ ستار گفت:

— بین دو منزل، آدم راه طی می کند. بین زادن و مردن هم آدم زندگی می کند. چرا باید فکر خودم را به چیزی مشغول کنم که دیر و زود دارد، اما سوخت و سوز ندارد؟! مگر نه که خودش به سراغم خواهد آمد؟ پس دیگر چرا من پیشوازش بروم؟ من راه را طی می کنم و زندگی می کنم؛ همین! کاری که می توانم بکنم؛ شاید تنها کاری که می توانم بکنم!

— چرا، چطور شده که تو توانسته ای این بغرنجی را برای خودت این جور ساده کنی؟ ذهن تو چطور توانسته مشکل را این جور برای خودش حل کند؟ تو باید در این میانه راه چیزی پیدا کرده باشی که چنین سر از پا نشناخته می روی و خیال مرگ

گرفتارت نمی‌کند! آن چیز... چیست؟

نادعلی آرام گرفت و ستار هم ساکت ماند. ستار ته‌سیگارش را از دهانهٔ در قهوه‌خانه بیرون انداخت و نادعلی بار دیگر سر برآورد و چشمان ملتهبش را به ستار دوخت و گفت:

— می‌دانم... این را می‌دانم... وجود خودم گواه است که آدم بدون عشق نمی‌تواند زندگانی کند. این را من می‌دانم، این را نه از کسی شنیده‌ام و نه در جایی دیده‌ام تا به یادم مانده باشد. این را از وجود خودم، با وجود خودم، از عمری که تباه کرده‌ام فهمیده‌ام. نه! آدم بدون عشق نمی‌تواند زندگانی کند! مغز سرم لانهٔ موریانه‌ها شده از بس در این معنا فکر کرده‌ام. هم فکر کرده‌ام که عشق برای هر کسی یک جور شکل و معنایی دارد. این را هم خوب فهمیده‌ام. ملتفت هستی که چه می‌خواهم بگویم؟

— می‌دانم، می‌فهمم... ملتفتم. آدم بدون عشق نمی‌تواند زندگی کند. حرفت را با همهٔ وجودم می‌فهمم!

— اطمینان دارم که می‌فهمی؛ اطمینان دارم. و جوایای همینم که تو... که تو با چه عشقی ست که این جور زندگانی می‌کنی؛ با چه عشقی؟ آخر کور که نیستم من؟ می‌بینمت... می‌بینمت که تو صد بار تنها تر و بی‌کس تر از من هستی. زن نداری و می‌دانم که دلبستهٔ زنی هم نیستی. چون چنین خبرهایی در این ولایت پوشیده نمی‌ماند. پدر و مادر نداری، سود و سرمایه نداری، زمین و خانه نداری، مال و حشمتی هم نداری. حتی یک کلوخ نداری که جل رویش بنشیند! خودت هستی و نیمتنهٔ برت. نه تنها این چیزها را نداری؛ آنچه را هم که داری — از جان و آبرو — داو می‌گذاری که هر کاری می‌خواهند با آنها بکنند. تن می‌دهی به اینکه اگر دلشان خواست به آخور اسب ببندت و چوبت بزنند، تن می‌دهی به اینکه اگر دلشان خواست آبرویت را بپزند، تن می‌دهی به هر چه که پیش بیاید. آخر به من بگو مرد؛ تو در میانهٔ این دو منزل... با چه عشقی زندگانی می‌کنی؟ با چه عشقی؟!

سخن کوتاه، ستار گفت:

— با خود عشق!

نادعلی از سکو کند و سر تخت، رخ با رخ ستار نشست و سمج پرسید:

— چیست آن خود عشق؟!

بی فزون و بی کم و کاست، ستار مکرر کرد:

— خود عشق!

نادعلی بی تاب و پر عطرش از لب تخت برخاست و به سوی دهانه در کشید، درگاه را با قامت و چو خایش پوشانید و ماند رو در بیابان بی پایان، و با خود واگوی کرد:

— کجاست آن؟ در کجای وجود؟!

گفته آمد:

— خود وجود!

□

هنگام که نادعلی تن از میانه درگاه برگردانید و راه به تابش نور آفتاب داد، ستار پینه دوز دست به کار دوختن پارگی گیوه مغیلان شده بود. نادعلی راه به سکویی که پیش از این بر آن نشسته بود کشید، خاموش نشست، آرنجها بر زانوان و چانه بر مشت های فشرده نهاد و خیره به دستهای چابک و تکیده ستار ماند.

— تو... عارفی؟!

— عارفان را هم دوست دارم؛ بسیار!

— تو... کی هستی؟

ستار دست و درفش از کار واگرفت، به نادعلی نگریست و پرسید:

— از من چه می خواهی دریابی؟!

نادعلی گفت:

— از تو... خودت را!

ستار با لبخندی سبک دست و درفش به کار برد و گفت:

— در همین دم!

نادعلی برخاست و بی تاب، اما نه به قهر، از در بیرون زد.

ستار به رد رفته نگریست و از آن پس به مغیلان که نگاه در او مانده بود و لبخندی

گنگ بر لب داشت، نظر کرد و گفت:

— کم کم باید به فکر یک جفت پاپوش باشی مغیلان!

— به قصدش دارم پول جمع می کنم؛... چای بیارم؟

— نیکی و پرسش؟!

مغیلان برخاست و کنار پیشخوان به ریختن چای مشغول شد. ستار همچنان سر به کار داشت. مغیلان استکان چای را کنار دست ستار گذاشت و گفت:

— عروسی ست استاد ستار؛ هیچ خبری از عروسی داری؟

— چیزهایی شنیده‌ام؛ چطور مگر؟

— هیچی؛ همین جور! شب زفاف — شنیده‌ای که؟ — کم از صبح پادشاهی نیست!...

ای کباب، ای کباب... دودت را هم بده دم دماغ ما! همین ساز و آوازش استاد ستار؛ همین ساز و آوازش را هم خیلی خوش دارم.

ستار بی آنکه سر از کار برآورد، گفت:

— من هم دوست دارم؛ خیلی! ذوق و شوق خیلی خوبست.

مغیلان گفت:

— خیلی هم باید مفصل باشد این جور که بندار بنای کار را گذاشته!

— همچی گمان کنم!

مغیلان پرسید:

— تو می‌روی به عروسی؟

— شاید گذارم افتاد و رفتم. دنیا را چه دیده‌ای؟

مغیلان سر درون شانه‌ها فرو برد و چون کودکی گفت:

— اگر ملکه می‌گذاشت، هر جوری بود خودم را می‌رساندم به قلعه‌چمن.

می‌رفتم... می‌رفتم و فقط نگاه می‌کردم. بیرونم که نمی‌کردند! می‌رفتم یک گوشه‌ای

می‌ایستادم و نگاه می‌کردم... آی که خیلی شوق دارد عروسی نگاه کردن!

ستار بیخ نخ را به گزن برید، لنگ گیوه را به دست مغیلان داد و گفت:

— شوق دارد، بله شوق دارد؛ خیلی!

— دست مریزاد، استاد ستار؛ دست مریزاد! چایت سرد نشود.

مغیلان این گفت و گیوه به پا زد، شانه راست کرد و نگاه به بیرون در به درنگ

ایستاد و گفت:

— آمدند!

ستار از دهانه در قهوه‌خانه بیرون را نگرست. آن سوی شاهراه، روی کوره - راهی

که به راه و سپس به قهوه‌خانه می‌انجامید، دو کس می‌آمدند. زنی و مردی.

ملک منصور و عباسجان کربلایی خداداد که قواره اش از سر یک فرسنگ نمایان بود. ملک منصور بقچه ای روی سر داشت و دستهایش هم آزاد نبودند. او، همچنان با قامت کشیده و راست، سوی قهوه خانه پیش می آمد. و عباسجان کربلایی خداداد توبره ای بر پشت داشت و دو کوزه به دستها گرفته بود و پیدا بود که زیر بار به سنگینی قدم برمی دارد.

ملک منصور زنی کشیده بالا و جالفتاده بود، اما راه آمدنش در کنار عباسجان کربلایی خداداد، آن هم با بقچه ای روی سر، او را بس به قامت تر می نمود. ملک منصور شهره بود؛ شهره خطه خود. نه بس رانندگان و گذرندگان راه، که مردم دور و اطراف هم او را خوب می شناختند. ملک از آن زنها بود که تن به شوی نمی دهند و سر بر خط مرد نمی گذارند و اگر بنا باشد که با مردی روزگار بگذرانند، مرد را خود برمی گیرند. مردی که باشد و نباشد. باشد به هنگام و نباشد به هنگام. مپندار که - لزوماً - مردی خوار! دست بر قضا، مردی نابهنجار. از آن مایه که لازم اگر افتاد دست به تازیانه نیز داشته باشد. هم از این رو ملک منصور میرزا آقا کلاتی را به همکناری برگزیده و دیری بود که او را با خود داشت. مردی که هم باشد و هم نباشد. باشد، تا دستگاه تقطیر عرق را در ملک آباد دایر نگاه دارد؛ و هرگاه لازم شد غروب به قهوه خانه بیاید، لب نیمکت کنار جوی آب بنشیند و مغیلان یک نیم ظرفی با یک استکان و یک کاسه ماست جلو دستش بگذارد تا او به قرار دل بنوشد. و نباشد، تا ملک منصور بتواند کارهای قهوه خانه و زد و بندهای خود را به دلخواه اداره کند و سامان بدهد. کارهایی از این دست که زنی را - اگر بجا و بسود دید - چندی در قهوه خانه اش نگاه دارد و در ازای او گذرندگان و هم ارباب زادگان نوحاسته، تاجر زادگان و آن تازه به دوران - رسیدگان شهری را که عشرت خود پوشیده می طلبیدند، بتواند بدوشد. و میرزا کلاتی همان مردی بود که ملک منصور می خواست. که بود اگر ملک می خواست، و نبود اگر ملک نمی خواست.

مانده تا ملک منصور و همراهش قاطی راه اصلی بشوند، مغیلان از در بیرون زد، چابک به پیشواز دوید، کیله ماست و سبد تخم مرغ را از دستهای زن گرفت و پیشاپیش سوی قهوه خانه آمد. ستار استکان خالی را در نعلبکی گذاشت که مغیلان به درون آمد و هر چیز را سر جای خود جای داد و بار دیگر واگشت و در آستانه در، بقچه

نان را هم از روی سر ملک پایین گرفت و سوی ناندان برد.

عباسجان کربلایی خداداد بیرون در، کیله‌ها را بیخ دیوار تکیه داد و توپره‌اش را با احتیاط از پشت واگردانید و روی زمین قرار داد، نفس راست کرد و در حالی که عرق پیشانی و دور گردن را با دستمال چرکمردش پاک می‌کرد، خسته راه و سنگینی بار، بر لب نیمکت نشست و یک جام آب خواست:

— ... زودتر که هلاک شدم، مغیلان!

ملک منصور اکنون پای پیشخوان ایستاده بود، در قوری را برداشته بود و عطر چای را می‌بویید. شاید از آنکه تازه - کهنگی چای قوری را به نیت نوشیدن می‌آزمود: — آنجا... دم باد منشین، عباس! استخوانهای خشک می‌شوند. ورخیز بیا اینجا! صدای زن خش افتاده بود و حرف‌زدنش کمی تودماغی بود. دنباله خطایش به عباسجان، نه با کسی انگار، گفت:

— نه که خیلی هم خوش‌بنیه است!... خیال می‌کند به قوه خودش تا اینجا آمده؟ سپس به مغیلان که می‌رفت تا جام آب را برای عباسجان بیرون ببرد، نهیب زد: — آب نده بهش، مغیلان! دهنش از نشنگی خشک شده؛ بگذارش بیاید تو!

مغیلان جام را لب پیشخوان گذاشت و قندان را جلو دست ملک منصور که استکانی چای برای خود ریخته بود، گرفت. ملک جبه‌ای قند برداشت و لب سکوی پای ستون نشست و گره بالهای چادر چیتش را از کمر گشود و قند را درون چای استکان خیساند و روی زبان گذاشت و لبهای خوش‌قواره، اما کبودش را، به نوشیدن چای گشود.

ستار، هم از ورود ملک منصور به درون قهوه‌خانه او را و رفتارش را پاییده بود و اکنون می‌توانست نیم‌رخ کشیده زن را با پاره‌ای از زلف سیاهش که رگه‌ای خاکستری بدان قواره‌ای مناسب بخشیده بود ببیند. نیم‌رخ کشیده، گونه ملایم و بینی صاف و به اندازه. این نه نخستین بار بود که ستار پینه‌دوز، ملک منصور را می‌دید. اما بیش از این در باره او شنیده بود و اکنون با دقت و کاوش سنجیده‌تری می‌توانست بنگردش. زنی در حدود پنجاه سال، با استخوانبندی درشت، و چهره کشیده و درست؛ اسب‌وار. یک خال آبی روی گودی چانه با ابروهای سیاه و دم ابروها فرو کشیده؛ مایل به سوی گونه‌ها. چشمان درشت و سیاه؛ ریزچین‌هایی بر کناره چشمها و خیز ملایمی در

کیسه زیر پلکها. زردی ملایمی آمیخته به کبودی نشسته در ته پوست چهره، با پیشانی بلند و آراسته به چند خط کمرنگ و دو شیار عمیق عمودی در میان دو ابرو.

در نوشیدن آخرین جرعه چای، چشمان درشت و بی پروای ملک منصور بر پیشانی و نگاه ستار گذر کرد. ستار نگاه گریزانند و ملک منصور استکان و نعلبکی را به یک سو نهاد، قوطی سیگار ورشو را با انگشتان کشیده اش از جیب جلیقه بیرون آورد، بال چارقده بخارایی اش را به روی شانه پس انداخت و در حالی که نخ سیگاری از درون قوطی برمی داشت، عباسجان را بار دیگر به درون واخواند:

— ورخیز بیا تا استخوانهایت چوب نشده اند، آقا جان! ورخیز بیا یک استکان چای بخور؛ حالا باید یک کش دیگر هم بروی!

مغیلان کبریت کشید، ملک منصور سیگارش را گیراند و زیر لب گوینه کرد:

— کی می خواهد بخورد این همه زهرمار را! لابد همه ولایت را با بقلی بندار وعده گرفته به عروسی پسرش؛ مردکه خون طمع!

ستار به نگرستن عباسجان، سر به سوی بیرون در خمانید. عباسجان برخاسته بود و توبره اش را بغل می کرد که آن را به درون بیاورد. توبره را با احتیاط به درون آورد و یکسر به طرف سکوی چسبیده به بالاسوی پیشخوان رفت، توبره را بیخ دیوار جابه جا کرد و راه آمده را بازگشت تا کوزه ها را بیاورد.

وقت ورود، پنداری ستار را ندیده بوده است. پس از برابر او که می گذشت، بی اختیار یکه خورد و گفت:

— دهه! باز که حضرت خضر اینجا هم هست!

البته به انتظار جواب نماند؛ از در به بیرون قدم گذاشت و با خود غرید:

— موی جن دارد بی پدر و مادر!

این بار کوزه ها را به درون آورد و قدم به دقت، طرف توبره اش رفت و کوزه های امانتی را همردیف توبره اش بیخ دیوار چید. ملک منصور سر خمره کوزه ها و شیشه های درون توبره را تحویل عباسجان داده بود و اکنون با خود او بود که از عهده مراقبت امانتی ها برآید. از کار قراردادن کوزه ها که فارغ شد، به ملک منصور رو برگردانید و گفت:

— پیت حلبی؛ پیت حلبی اگر بود ملک خانم کارم خیلی آسان می شد. با آن ماشین

اریابی و این راه خراب نخوا توانستم این شیشه‌ها را به جورا برسانم. اگر نتوانم که دیگر خیلی بد می‌شود. خودت که می‌دانی، از خانه محله‌هاشان که راه می‌افتند طرف قلعه چمن شکم‌هاشان را به عشق این عرق‌ها صابون می‌زنند! فکر یکی دو تا پیت حلبی باید باشی. آن شیشه‌ها هم میان تو بره جایشان جا نیست. همین که ماشین بیفتد میان یکی از آن چاله دست‌کندها... پیت حلبی مگیلان؛ بگرد بینم می‌توانی یکی دو تا پیت حلبی در این سوراخ - سمبه‌ها پیدا کنی، ها!

مگیلان استکان چای را لب سکو، کنار دست عباسجان گذاشت و غرزد:
- پیت حلبی از کجا، آقا جان! وقتی راه افتادی مگر نمی‌دانستی دنبال چی می‌آیی؟! می‌خواستی فکرش را بکنی!

عباسجان یک ران گوسفند را که پیچیده در سارُغی بود از سر تو بره برداشت و در حالی که آن را روی پیشخوان می‌گذاشت، گفت:
- فی الحال این را ورش دار که با خودم نبرمش!... مال خودتان است، امانتی ملک خانم...

مگیلان گوشت را برداشت و عباسجان بر جای خود نشست، دست به نعلبکی برد و همچنان که نگاه به ملک منصور داشت، گفت:

- بابقلی‌بندار، از تو هم لابد وعده‌خواهی کرده استاد ستار... ها؟!
ستار نشنیده پنداشت؛ اما عباسجان این بار رو به او گردانید و پرسید:
- به قلعه چمن آیی باز هم... ها؟!

ستار بی‌جواب به عباسجان نگاه کرد و همچنان خاموش در او خیره ماند. عباسجان به ناچار ساکت شد و سر به نوشیدن چای فرو انداخت. هم در این میانه ملک منصور از جا برخاست، ته‌سیگارش را زیر پا له کرد و قدم سوی در قهوه‌خانه کشید؛ کنار پیشخوان ایستاد و سراغ از صاحب اسب گرفت:
- پس خودش کجاست؟!

مگیلان به کار ریزکردن گوشت، پاسخ داد که اسب از آن پسر حاج حسین چارگوشلی است:

- همین جا بود یکدم پیش؛ یکدفعه غییش زد! جَنّی شد و زد بیرون. همچی گمان کنم که حالش سر جا نیست! حواس پرتی دارد انگار... نه استاد ستار...؟ استاد

ستار بهتر می‌داند!

ستار در نگاه پرسای ملک‌منصور که مغیلان به او توجهش داده بود، هم در چشمهای وادریده عباسجان جواب داد:

— نه! همه‌چیز بدحال هم نیست؛ گرفتار است. گم کرده دارد!

عباسجان که بهانه‌ای به اختلاط یافته بود، با خنده‌ای که بی‌سببی بدخواهانه بود و لاجرم چندی‌اش آور می‌نمود، گفت:

— نادعلی چارگوشلی؟! اه... او فقط نومزادش را گم نکرده، جوانی‌اش را هم گم کرده! زندگانی‌اش را هم گم کرده؛ دار و ندارش دود شد و رفت به هوا!... اه... زمینهایش را از بهار امسال رعیت‌های ما گرفته‌اند زیرکشت. آبش را هم همان رعیت‌های ارباب ما گردانده‌اند روی زمین. از دارایی‌اش مانده بود گوسفندهایش که آنها هم یاده تا - پنج تا به فروش رفتند، یا بزم‌رگی گرفتند و نفله شدند. بیچاره همچو سوخت که خاکستر شد! خودش لابد هنوز حالی‌اش نیست؛ اه... فلک زده! لابد هنوز هم در فکر صوقی گنج گنجک می‌زند!

ملک‌منصور به دهانه در واگشت و مغیلان را گفت:

— دستت خالی شد، یک جای هم برای من بریز.

عباسجان نیمه‌سیگاری روشن کرد و پی حرف خود را گرفت:

— ملکداری و دولرداری عرضه می‌خواهد. هرکس هرکس لیاقتش را ندارد. خیلی باید گرگ باشی تا بتوانی میراث پدر را نگاهداری کنی! چون اگر بخواهی میراث پدری را نگاهداری کنی، باید بتوانی آن را بیشترش کنی. اگر نتوانی میراث را بیشترش کنی، خودبه‌خود کم می‌شود؛ روزه‌روز کمتر می‌شود. مثل چرک پشت دست؛ شسته می‌شود و می‌رود پی کارش!... اما هیچکس را ندیده‌ام که به این زودی ارث پدری را به باد داده باشد! خیلی زود دار و ندارش را نابود کرد جوانک! حیف... مادرش هم که - بیچاره - دق کرد و مرد. خبرش را داشتی، ملک‌خانم؟

ملک‌منصور استکان چای را از روی پیشخوان برداشت و گفت:

— خبرش را داشتم؛ داشتم! خدا به بابقلی‌بندار شماها انصاف بدهد!

— سکه... ملک‌خانم، سکه! سکه و امانده پدر - فرزندی هم سرش نمی‌شود، چه رسد به قوم و خویشی! سکه هیچ دینی ندارد! من این یک مطلب را خیلی خوب

فهمیده‌ام؛ خیلی خوب. سگه هیچ دینی ندارد!... حالا کی می‌رسند اینجا این مطرب‌ها؟ لابد دیشب تا دمدمه‌های صبح بازی داشته‌اند؛ امروز تا از خواب و رخیزند و خودشان را تیار کنند می‌شود لنگه‌ظهر!... این پیت حلبی‌ها را اگر می‌توانستم فراهم کنم خیالم راحت می‌شد. یک نوبت دیگر می‌رفتم می‌آوردم و تمام! ملک منصور گفت:

— برگشتی ملک آباد بگو میرزا آقا برایت پیدا کند.

عباسجان دست به کار خالی کردن توبره شده بود. شیشه‌ها را بیرون آورد، به قطار کنار دیوار چید و توبره خالی را برداشت و آماده رفتن، مغیلان را سپرد که مراقبشان باشد:

— سالم سالمند همه‌شان‌ها!

مغیلان به قطار شیشه‌ها نظر انداخت و عباسجان، پیش از آنکه قدم از در بیرون گذارد، نزدیک ستار ایستاد، نشست و گفت:

— بگذار یک استکان چای دیگر هم در جوار استاد ستار بخورم و بعد بروم! بده مغیلان، یک چای دیگر هم بده؛ دهنم خشک است!

مغیلان چای را پیش دست عباسجان بر زمین گذاشت و گفت:

— کاه از خودت نیست، کاهدان که از خودت است، بی انصاف! کله صبح یک نواله شیرۀ مفت کشیده‌ای، حالا دهنت شده خشت پخته!

عباسجان بی التفات سرزنش مغیلان، حبه قند را در آب چای خیساند، روی زبان گذاشت و با ستار گفت:

— باز چه خیالاتی میان این کله خشکت پرپر می‌زنند، ای مرد یکدنده! باز داری نقشه چه کاری را می‌کشی؟ کجا را می‌خواهی بشورانی؟ کجا را می‌خواهی بر آتش بگذاری؟ ها... به کمین کی نشسته‌ای اینجا؟... ها، به کمین کی؟ بس ات نشد آنچه که در قلعه چمن به روزگارت آوردند؟!

ستار به ظروفی که عباسجان بیخ دیوار چیده بود، اشاره کرد و همراه لبخندی گنگ پرسید:

— این همه عرق را کی می‌خواهد بخورد؟ لابد یک کوزه‌اش را خودت تنها... نه؟

— بخورش زیاد هستند، خیلی زیاد. آن قدر که قولت می‌دهم به من چیزی نرسد؛

شوخی نیست؛ سه شب و سه روز بزن و بکوب است مشدی ستارا!... اول گمان کردم سر و گوشی آب می دهی، اما بعد... به نظرم رسید که نه، نباید آن دور و برها پیدایت بشود. چون که همه هستند، همه آنها که تو از دستشان پا به گریز داری. هم رئیس امنیه، هم رئیس نظمیه... هم ارباب ما، هم خیلی های دیگر؛ همه آنها که تو کشته - مرده دیدنشان هستی! البت نمی دانم من... شاید هم کاسه ای زیر نیمکاسه داشته باشی تو؟! از کارهای آدمیزادی مثل تو فقط خدا خبر دارد!

ستار به طعنه گفت:

- سرت گرم است، عباسجان! جلوت را اگر نگیرند همین جور تا غروب چرت و پرت می بافی. به کارت برس مرد؛ دیرت می شود!

عباسجان بی التفات آنچه ستار می گفت، با طرفیت آشکار گفت:

- تمام غله های اربابی را از قلعه چمن کشاندیم به انبارهای زعفرانی! نقشه ات را نقش بر آب کردیم برای!

ستار همچنان طعنه زد:

- لابد یکی دو جوال غله هم تو کرا پا گرفتی... ها؟!!

عباسجان برخاست، استکان - نعلبکی را روی پیشخوان گذاشت و در حالی که توبره خالی اش را روی دوش می انداخت به ملک منصور گفت:

- من می روم باقی اش را بیاورم!

عباسجان از در بیرون رفت و شنیده شد که صدای عباسجان به سلام برآمد:

- سلام! علیکم ارباب جان؛ حال و احوال؟! چرا رنگت این جور پریده... ارباب؟!!

جوابی از سوی نادعلی شنیده نشد و در دم او با سر و موی شسته و آبچکان، چشمهای سرخ و از حدقه بیرون زده، در حالی که کلاهش را در چنگ می فشرد قدم به درون گذاشت و هترة خوران به سوی در پستو - آنجا که دوش خفته بود - پیش رفت و نه با کس گفت:

- کجاست... کجاست؟... سرما... چقدر سردم است، سرد!

پشت پرده پستو که از نظر افتاد، بانگ برآورد:

- آتش!... یک لحاف دیگر هم بیار مغیلان! آتش... آتش!...

ملک منصور بی اختیار و مضطرب از جای برخاست و در حالی که به رد نادعلی

سوی پستو می‌رفت، مگیلان را گفت:

— چه‌اش هست او؟!... بیار... آتشی درست کن بیار!

ملک منصور در پشت پرده از نظر افتاد و مگیلان دست به کار ساختن آتش، به

ستار گفت:

— بین چه وردی به گوش جوان مردم خواندی که این جور کله‌پاش کردی!

ستار که بر می‌خاست تا خستگی رگ و پی و استخوانها را به کش و قوسی در تن و

دستها از خود دور کند، با خمیازه‌ای پا از در بیرون گذاشت و گفت:

— خیلی پیش از این او کله‌پاش شده؛ کله‌پاش کرده‌اند!

بیرون در، مگیلان آتش منقل را به بادزدن گرفته بود. ستار به لب جوی کشید،

نشست و دست در آب گذاشت و نگاه و دل گذاشت به مرغابی‌ها که سبک و به قرار

روی سینهٔ آب سینه‌مال می‌رفتند.

ملک منصور سر و شانه از درگاهی بیرون آورد و مگیلان را گفت:

— ورخیز یک لحاف بینداز رویش، لرز کرده؛ آتش را من می‌آورم!

مگیلان پی دهن‌تور ملکه رفت و ملک منصور پا بیرون گذاشت و خود به بادزدن

آتش درون منقل لب نیمکت نشست. ستار مثنی آب به روی زده از لب جوی

برخواست و در حالی که دستمال از جیب بیرون می‌کشید سوی ملک منصور آمد، لب

نیمکت نشست و نخ سیگاری از جیب بیرون آورد تا با آتش منقل بگیراند؛ و هم در

آن حال گفت:

— آفتاب پاییز... عجب می‌چسبد!

ملک منصور سر به کار خود، گفت:

— خراب است! بدجوری خراب است جوانک؛ می‌شناسیش؟

— دورادور... کم و بیش.

— پسر حاج حسین چارگوشلی ست؛ چه‌اش هست؟

— کله‌پاش شده!

— از چی؟

— زمانه است دیگر؛ زندگانی را نمی‌شناسی؟ تو که چشم و گوش ت پر است از

این حرفها و این چیزها! بعضی‌ها تاب زندگانی را نمی‌آورند. تُرد و نازکند. در یک

جایی می‌شکنند. گاهی سر یک چیز کوچک، خرد می‌شوند. سال پیش که دیدمش دنبال نومزادش می‌گشت؛ اما امسال... امسال انگار دنبال چیز دیگری می‌گردد! ملک منصور آتش و بادبزن را برداشت، به درون قهوه‌خانه رفت و ستار را به خود وا گذاشت.

درون قهوه‌خانه مگیلان پیش آمد تا منقل آتش را از دستهای ملکه باز ستاند، اما ملک منصور گفت:

— خودم می‌برمش!

مگیلان به رد ملکه رفت و گفت:

— هذیان می‌گوید؛ بدجوری هذیان می‌گوید!

ملکه بی‌التفات به آنچه مگیلان می‌گفت، پرده را به آرنج پس زد و درون پستو از نظر افتاد.

مگیلان واگشت و پای پیشخوان رفت تا کار بار کردن گوشت را به انجام برساند. گوشت و استخوان را، به غیر از پاره‌های لُخم گوشت، درون یک غلف بزرگ باید می‌ریخت. نخود و لوبیایش را هم بر آن می‌افزود، آب به غلف می‌بست و روی بار می‌گذاشت تا جوش بیاید. اجاق بزرگ، بینخ پیشخوان و چسبیده به کنج دیوار بود. مگیلان چوب و هیزم از پرخو برداشت، اجاق را گیراند و غلف را ور بار کرد و آبی را که از کنج چشمه‌ایش براه افتاده بود با پشت دست از کناره‌های بینی سترد.

شیهه اسب. پاسخ شیهه به شیهه. مگیلان گوش تیز کرد و سر به صدا برگردانید. این اسب نادعلی چارگوشلی بود که شیهه برمی‌کشید. مگیلان به طرف در قهوه‌خانه قدم برداشت. ستار از لب نیمکت برخاسته بود و سوی صدا، به فرودست سرک می‌کشید. مگیلان قدم از دهانه در بیرون گذاشت و به رد نگاه ستار نگرست. ستار به مگیلان برگشت و گفت:

— آمدند!

مگیلان به قهوه‌خانه دوید، یکسر به سوی پستو رفت و گفت:

— آمدند!

ملکه پرده را کنار زد و در نگاه برافروخته مگیلان که بیرون در را نشان می‌داد،

پرسید:

— کی‌ها آمدند؟!

مغیلان در حالی که ملک منصور را به کنجکاوای در پی خود کشید، بار دیگر بس گفت:

— آمدند!

از فرودست راه، دو سوار می‌آمدند. دو غریب، نشسته بر دو اسب درشت - استخوان؛ سرخ و ابلق. دو سوار، تفنگ‌هاشان به دست و قطارهای فشنگ بر سینه‌هایشان حمایل. عنان یله می‌آمدند و گامها، آرام و کند؛ دوش به دوش و رکاب به رکاب. مردی جوان و آن دیگر پخته و کامل مرد. هر دو سوار یکسر در رخت و پوشش بلوچی. جوان عرقچین افغانی به سر داشت و شالی به دور گردن که ریشه‌های کهربایی دو سر شال بر زین اسبش ساییده می‌شد. رخت جوان به رنگ خاک شخ بود و کامل مرد یکسره پوشیده در سفید، مگر نیمتنه‌ای که به رنگ زیتونی بود و چهار جیب داشت و دهانه‌های جیبهایش را دکمه‌هایی فلزی می‌آراست. مرد، دستاری سفید بر سر داشت و چهرهٔ کبودش به ریش باریک و سیاهی تزیین یافته بود. ریشی به رنگ چشمهایش که در گودی کاسه‌ها چون دو پاره الماس می‌درخشیدند. مرد جوان پوست چهره‌ای روشن داشت، گونه‌هایش و پیشانی‌اش، همچنین چشمهایش که اندکی مورب می‌نمود، او را نشان و تبار به بربرها می‌رسانید.

— ما از مردان جهن‌خان سرداریم؛ قهوه‌خانهٔ ملک منصور می‌جوییم، همین جاست آنجا؟

ملک منصور قدم به پیشواز برداشت و گفت:

— خوش آمدید برادر؛ تعلق به خودتان دارد، بفرمایید!

دو مرد فرود آمدند. جوان عنان اسبها به نزدیک درخت کشانید، تسمهٔ دهنه‌ها به شاخه بند کرد و خود به کنار رفیقش ایستاد. مرد از برابر ملک منصور گذشت، دست بر چوبهٔ در گذاشت و سر درون قهوه‌خانه برد، نگاه‌واری بر میان قهوه‌خانه گذرانید و روی سخن با ملک منصور، گفت:

— حریفهای ما به وعده‌گاه نیامده‌اند هنوز؟

ملک منصور پرسا به ستار نگریست و واگوی کرد:

— حریفها؟!

مرد همکنار شانه ستار بر لب نیمکت نشست و گفت:

— گل محمدها!... ما وعده به اینجا داشته ایم؛ وعده به اینجا در همه چیز وقتی.

باز هم ملک منصور، در مانده به ستار نگر است. ستار گفت:

— لابد می آیند اگر بنا باشد که بیایند؛ چای بگو بیاورند برای سردار!

مرد رخ به ستار اریب کرد و به تأمل نگاه در او ماند. ستار که روی نیمکت عقب

کشیده و پشت به دیوار داده بود، زیر نگاه پرطنّ مرد بلوچ تاب نیاورد؛ پس پاهایش را

از لب نیمکت آویخت و سر به درون قهوه خانه کج کرد و گفت:

— چای بیار برای سردارها... مغیلان!

هنوز ستار سر و شانه برنگردانیده بود که مرد بلوچ پرسید:

— از آنهایی تو... خودت؟!

ستار به جواب مرد بلوچ لبخند زد و گفت:

— خیر سردار، من گذری هستم!

مغیلان چای آورد و روی نیمکت گذاشت. ستار از لب نیمکت برخاست و جا به

جوان بلوچ داد. جوان بر لب نیمکت نشست و تفنگش را بر زانوهای نهاد. ستار جعبه

کارش را از قهوه خانه بیرون آورد، آن سوی دهانه در بیخ دیوار جای داد و روی آن

نشست. مغیلان از پناه دیوار آغل یک بغل بیده خشک با خود آورد و جلو اسبهای

بلوچها ریخت. مرد بلوچ دندانهای محکم و سفیدش را به لبخندی دشوار نشان داد و

مغیلان را گفت:

— مرحبا مرد؛ هی که عاقلی! نان و ماست و تخم مرغ داری برایمان بیاوری؟

— بله، سردار!

مغیلان به درون قهوه خانه رفت و مرد بلوچ از ستار پرسید:

— اسبی که به آغل بسته شده از کیست؟

ستار گفت:

— صاحبش گویا خفته باشد به قهوه خانه!

— کیست صاحبش؟

— چارگوشلی!

— چارگوشلی؟!

— پسر حاج حسین چارگوشلی؛ نادعلی!

— کی باشد نادعلی؟!

ستار مهلت پاسخ به مرد بلوچ نیافت؛ چرا که ملک منصور پکر و پراضطراب او را به کمک فرا خواند:

— جوان مردم بدجوری واژگویه می‌کند استاد... خیلی بدحال است؛ اینجا تلف نشود دفعته!

ستار برخاست و به درون قهوه‌خانه رفت و در پی ملکه راه به سوی پستو کشید. مغیلان نان و ماست و آب درچیده میان مجمعه از در بیرون آمد، مجمعه را میان دو مرد بلوچ گذاشت و گفت:

— تخم مرغ‌ها را شکاندم و گذاشتم روی بار؛ خاگینه باشد دیگر... ها؟
بلوچ گفت:

— هر جور که زودتر مهیا می‌شود!

— روی چشم؛ روی چشم!

مغیلان بار دیگر به درون قهوه‌خانه بازگشت و ستار از پستو بیرون آمد و ملک منصور را گفت:

— باید بخوابد. علاجش فقط خواب است. دلواپس مباحث!

پیشاپیش ملکه، ستار از در قهوه‌خانه بیرون آمد و نیمکت بیخ دیوار را خالی از مردان بلوچ دید. بلوچ‌ها اسبهای خود را نیز از دیدرس دور کرده بودند. ملک منصور بهت زده در ستار نگرست. ستار فرادست راه را نشان داد. از فرادست راه، دو سوار به سوی قهوه‌خانه پیش می‌آمدند. ملک منصور که چشمان درشت و پرسفیدی‌اش پیش از پیش به حیرت وادریده بود، گنگ و درمانده پرسید:

— اینها دیگر کی باشند؟!

ستار گفت:

— لابد از مردهای گل محمد سردار!

— پس آنها کجا رفتند؟! امروز چه خبر است اینجا؟!

ستار پنهانی لبخند زد و گفت:

— آنها... بلوچ‌ها همین پناه پسه‌ها هستند. احتیاط می‌کنند لابد!

— از چی؟!... تو خبر از چیزهایی داری؛ می شناسیشان؟!

ستار پرسید:

— خودت چی؛ نمی شناسیشان؟

— نه؛ از کجا بشناسمشان؟

ستار گفت:

— یکیشان علی چخماق است!

— آن یکی چی؟

— بیگ محمد!

دو سوار، دوشادوش و رکاب به رکاب پیش آمدند و برابر ایستادند؛ تفنگ هایشان به دست و قطار فشنگ هایشان حمایل:

— ما از مردهای گل محمدخان سرداریم؛ قهوه خانه ملک منصور همین جا باید باشد، ها؟

ملک منصور قدم به پیشواز برداشت و گفت:

— خوش آمدید برادر؛ تعلق به خودتان دارد، بفرمایید!

دو سوار فرود آمدند. چخماق لگام از دست بیگ محمد ستاند و اسبها را به کنار دیوار آغل کشانید. تسمه دهنة اسبها را به افسار بند بیرونی آغل گره زد و باز آمد. دو مرد بر لب نیمکت نشستند. چای و نان و مجمعه در میان ایشان بود. چخماق و بیگ محمد تفنگها را بر زانوهای نهادند. ملک منصور به درون قهوه خانه رفت و ستار، بهانه زهراب، به پشت دیوار آغل پیچید. بیگ محمد سر به درون قهوه خانه برگردانید و پرسید:

— ما از دور دو اسب دیدیم به اینجا ملک!...

مغیلان در حالی که نیمکتی را با خود حمل می کرد، از در قهوه خانه بیرون آمد و به جواب گفت:

— همین جا بودند پیش پای شما! دو تا بلوچ بودند!

ستار بازگشت و در گذر به درون قهوه خانه با اشاره فهمانید که بلوچ ها در پشت دیوار پناه گرفته اند.

مغیلان نیمکت را نزدیک جوی آب و کنار درخت جای داد و پیش رفت تا قوری

و قندان و استکان را که ملک منصور درون یک سینی برنجی با خود بیرون می آورد از او بستانند؛ که ستاند و دم دست بیگ محمد و چخماق گذاشت و خود را درون قهوه خانه گم کرد. ستار بیرون آمد و بر جای خود، بیخ دیوار نشست، آرنجها را بر زانوهای گذاشت و گوش تیز کرد. بیگ محمد به ستار نگاه کرد. ستار گفت:

— احتیاط می کنند؛ حالا خودشان می آیند!

چخماق استکان ها را از جای پر کرد و مغلان با سینی خاگینه بیرون آمد، مجمعه نان و ماست بلوچ ها را از کنار دست بیگ محمد برداشت و با سینی خاگینه به روی نیمکت کنار درخت برد و صدا برآورد:

— خاگینه تان حاضر است، سردار... غذایتان حاضر است!

دو بلوچ، از دو سوی دیوار قهوه خانه، رخ نمودند و درنگ در گام به مردانی که اکنون بر جای ایشان، روی نیمکت نشسته بودند نگریستند. بیگ محمد و چخماق دست و لب به نوشیدن جای داشتند و می نمودند که التفاتی به حضور حریفان ندارند. سرهایشان پایین بود و بس از کنار چشمها بلوچ ها را می پاییدند. ستار اما آشکارا مراقب بود. بلوچ ها آرام از دو سوی پیش آمدند، اسبهایشان را به دنبال کشیدند و بر نیمکت کنار درخت نشستند و تفنگهایشان را روی زانو نهادند و خوردن خوراک را لقمه به نوبت آغاز کردند.

سکوت محض. خورد و نوش در سکوت متوقف شده است. مردها خاموش نشسته اند؛ دو به دو بر نیمکت های چوبی. هر کدام پنداری تنه ای پرداخته شده از سنگ. کس لب نمی جنباند. حتی مژه نمی زند. زمختی شان چنان که هراس در دل ستار برمی انگیزد. قوری های چای سرد شده اند، اما هیچ دستی به دسته قوری پیش نمی رود. دستها بر دسته تفنگها آرام مانده و تکان و جنبش نیست، مگر در شاخه های درخت و دم اسبها. خورشید را با ابرهای گذرا شوخی در گرفته است. آفتاب رنگ می بازد و رنگ می یابد؛ و تمام قهوه خانه زیر سنگینی سکوت نفس فرو برده است. لبها چوب و زبانها لال. هیچکس را سخنی انگار نیست و بیابان فراخ در سکوتی که میان مردان افتاده است، تنگ می نماید.

حریفان یکدیگر را به روشنی شناخته و دریافته بودند. بر هر دو سوی آشکار بود که پیشقراول آمده اند. اما این را گویی نمی دانستند که با یکدیگر چه می بایست

بگویند. اما مگر چیزی باید می گفتند و می شنیدند؟ نه؛ چنین پیدا بود که هیچیک پیغام و سخنی با یکدیگر نداشتند. همین قدر - انگار - به رؤیت یکدیگر آمده بودند. ناآشنایانی به شناسایی، غریبانی به دیدار. همین قدر تا یقین کنند که حریف به وعده گاه آمده است و بس! می ماند ادامه کار، تا چه پیش بیاید.

با اشاره بیگ محمد، علی خان چخماق از روی نیمکت برخاست، سوی اسب کشید و عنان از مالبند گشود و سر اسب برگردانید و دست بر زین و یال اسب گرفت و پای در رکاب کرد.

زیر نگاه مرد بلوچ، جوانی که عرقچین به سر داشت از روی نیمکت برخاست، عنان بر قاج زین انداخت، سر اسب برگردانید و پای در رکاب کرد و بر اسب نشست. علی خان چخماق کلاه به سر محکم کرد، تفنگ را به راست آماده گرفت و رکاب زد.

جوان بلوچ عنان جنبانید و اسب را آماده رفتن بداشت.

اسبها در براه شدن خود، یکدیگر را قیچی کردند؛ هر یک به راه آمده. چخماق سوی فرادست و بلوچ روی در فرودست. نگاه هر که بدرقه یار خود که می رفت تا به تاخت درآید؛ خط غبار در پس هر اسب و هر سوار.

بیگ و بلوچ سر از رد رفتگان برگردانیدند و در هم نگرستند. دو آینه شکسته بر هم خراشیده شد. بیگ محمد دست به قوری چای برد و بلوچ حبه ای قند روی زبان گذاشت. مغیلان پیاز و نمکدان برای بلوچ آورد و پیش دست او، کنار مجمعه گذاشت. چای ولرم را مرد بلوچ به یک ضرب سر کشید و پاهایش را روی نیمکت جمع کرد، چارزانو کنار مجمعه نشست و تفنگش را کنار زانوی راست قرار داد، روی ریشش دست کشید و پنجه به درانیدن نان پیش برد. نان را از مجمعه برداشت و چنان که گویی به خیالی مشغول مانده باشد، لحظه ای درنگ کرد و سپس سر بر آورد، راست در چشمهای بیگ محمد خیره ماند و گفت:

- بسم الله!

بیگ محمد از لب نیمکت برخاست، خاموش پیش رفت، دست به نان برد و ریزه های از آن کند؛ ریزه نان را به دهان گرفت و گفت:

- نمک!

بلوچ هم بدین معنا گفت:

— نمک!

و به ستار نگرست. ستار، نشانهٔ سپاس، دست بر سینه گذاشت و گفت:

— گوارای وجود!

بلوچ به خوردن دست برد و بیگ محمد سر جای خود بازگشت و نشست. مگیلان در برچیدن قوری - استکان‌ها، نزدیک بیگ محمد ایستاد و پرسید که آیا میل به ناشتا ندارد؟ و بیگ محمد به او جواب داد که نه. مگیلان گذشت و بیگ محمد نگاه به ستار گردانید و نشان از صاحب اسب سفید درون آغل گرفت؛ و ستار به جواب گفت:

— نادعلی؛ نادعلی چارگوشلی.

— نادعلی؟! آشنا به گوشم می‌آید این نام!... پسر حاج حسین، ها؟ حالا کجاست؟

— خوابست؛ خواب.

— چه وقت خوابست این وقت روز؟

ستار خشنود از یافتن بهانه‌ای به سخن، جواب داد:

— آشفته حال بود... خسته و آشفته حال.

بیگ محمد زیر بغلش را خاراند؛ خمیازه‌ای کشید و به ستار گفت:

— بیا جلوتر بنشین، بیا جای بخور، بگو یک قوری تازه بیاورد، آهای... چای بیار!

ستار برخاست و سر جای چخماق، نزدیک بیگ محمد نشست و مگیلان قوری چای را نو کرد. ستار چای در استکان‌ها ریخت و بیگ محمد نشان از برادرش خان محمد و قربان بلوچ گرفت که ستار فهمانید هنوز خبری از ایشان نشده است. اکنون مرد بلوچ آب می‌نوشید؛ اما چنان که بتواند از کنار چشم بیگ محمد و ستار را پباید. بیگ محمد نیز بی‌دلواپسی نبود و در هر مجالی بلوچ را زیرچشمی می‌پایید:

— بلندتر! جا کجاست اینجا؟

ستار به جواب گفت:

— تپهٔ بالاسر قهوه‌خانه!

بیگ محمد گفت:

— بام قهوه‌خانه را هم ما باید داشته باشیم؛ تو باش همین جا!

گفته و ناگفته، بیگ محمد استکان خالی را سر جایش گذاشت، چابک برخاست

به درون قهوه‌خانه رفت و پیش از آنکه تاب نگاه ستار در دشنه چشمان بلوچ در هم شکند، جا و ناجای قهوه‌خانه را سر کشید و بازگشت و در گذر از کنار نیمکتی که ستار بر آن نشسته بود، قدم به سوی راه کشید و گفت:

— پس چرا نیامدند؟! —

مرد بلوچ که دیگر یک دم نگاه از کردار بیگ محمد بر نمی‌گرفت، آرام و دقیق خم زانو را گشود، کف پاها را بر زمین پای نیمکت جابه‌جا کرد، دست به تفنگ برد و آن را روی زانوهای گذاشت و آماده ماند. ظاهری آرام و دور از نگرانی داشت. اما آن‌گونه که نشسته بود می‌نمود که به تکان پلکی خواهد توانست تفنگ انگلیسی‌اش را سوی هر هدف به کار بیندازد.

بیگ محمد آگاه به واکنش‌های شکسته - شکسته و بدگمان بلوچ، عمد و اراده‌ای نشان می‌داد در آزادی رفتار و بی‌پروایی کردار خود؛ چنان که انگار حریفی حضور ندارد تا او را در نگاه خود داشته باشد. پس بی‌التفات بلوچ، روی پا چرخید و از برابر نگاه ستار گذشت، بی‌درنگ به پناه آغل پیچید و به چالاکی پلنگی از دیوار بالا کشید و با جستی تیز خود را به بام رسانید، از شکم گنبدی بالا رفت و دست سایه‌بان چشمها، در چرخ می‌لایم تمام پهنای بیابان و فراز و فرود پشته و تپه را از نگاه گذرانید و سوی فرادست، در نقطه‌ای به درنگ واداشته شد.

مرد بلوچ که دیگر تاب پنهانداشتنِ آشفته‌گی دروئه خود را نداشت، به یک خیز از لب نیمکت برخاست، تیز و چابک خود را بیخ دیوار و زیر پیش‌آمدگی سردر قهوه‌خانه رسانید و کنار به کنار ستار، بیخ دیوار گرگی نشست و تفنگش را میان زانویش - قنداق بر نیمکت - به دستها چسبیده و ستار را آشکارا به بازخواست گرفت:

— تو او را می‌شناختی؟! —

— من؟! ... من خیلی آدمها را می‌شناسم در این ولایت، سردار!

بلوچ خشم خود را جوید و گفت:

— کیست او، حالا که می‌شناسیش؟ چکاره گل محمد است؟ ... برادرش؟! —

— آن قدرها از نزدیک نمی‌شناسمش. همین قدر گمان می‌برم که از گل محمدها

باشد!

بلوچ تف به دور پرتاب داد و گفت:

— چموش می‌نماید؛ بی‌تابی می‌کند! اما... اما انگشتش اگر بگیرد به ماشه، من اینجا مغز تو را پریشان می‌کنم!

ستار به بلوچ واگشت، و همراه لبخندی روشن در او نگریست و گفت:

— تا امروز وصف ناجوانمردی گل محمدها را نشنیده‌ام من. نشنیده‌ام که آنها پیشدستی کنند!

بلوچ گفت:

— من گوش به وصف ناجوانمردی‌ها نمی‌سپارم؛ دهان ناجوانمردی را سُرِیکوب می‌کنم!

ستار به عمد درنگ کرد و از آن پس پرسا گفت:

— بر نمی‌آمد که شماها اینجا به جنگ آمده باشید! اول این جور فهمیدم که به صلح آمده‌اید؟!

— جنگ و صلح کی از هم جدا بوده‌اند؟!... زبان را برای صلح در دهان داریم و تفنگ را برای جنگ در دستها. رسم مردی همین است!

ستار همراه پوزخندی گفت:

— شاید هم رسم زمانه!

بلوچ به جواب سر نینداخت و تا غافل از کار اصلی نماند، همچنان که نشسته بود سر بالا گرفت و دهان به فریاد گشود:

— فرو بیا مرد؛ فرو بیا از بام! فرو بیا... مگذار اوقاتمان تلخ بشود!

بیگ محمد که تا این دم توانسته بود به تکان دست و کلاه تپه بالاسر قهوه‌خانه را به سواران خودی بنمایاند، فارغ از کار به کناره بام فرو خزید و خنده در دهان پرسید:

— با کی گفتگو می‌کنی... سردار؟

بلوچ شانه‌ها و پاشنه سر پیچیده در دستارش را به دیوار چسبانید و نگاه به زیر پیش‌آمدگی سردر، به جواب گفت:

— با تویم؛ با تو!

— ها... چه می‌گویی؟

بلوچ گفت:

— گفتم فرو بیا از بام؛ جوانی مکن.

بیگ محمد که گویی سر شوخی داشت، گفت:

— من به بلندی خو دارم، مرد!

بلوچ جواب داد:

— آنکه بیم دارد به بلندی جا می گیرد!

بیگ محمد هم بدان سرخوشی و خندانی گفت:

— همین است که پلنگ به بز دلی آوازه شده!

و در پاسخ به سکوت بلوچ، ادامه داد:

— تو که بیم نداری چرا رو پنهان می کنی؟!

بلوچ گفت:

— تا آن بالا هستی، جای گفتگو را ناامن می کنی!

بیگ محمد گفت:

— من این بالا هستم تا جای گفتگو امن باشد!

— چنین شرطی نبوده؛ بوده؟!

بیگ محمد به معنای آخرین سخن، گفت:

— چنین شرطی حالا هست!

توجه ستار به تماشای تک سوارانی که از سوی فرودست می تاخت، مجادله را برید و حریفان را، هر که در جای خود، به نظاره واداشت. سوار، یار مرد بلوچ بود. همان جوان که راه آمده را بازرفته بود. شال دور گردن و پاچه های تنبان بلوچی اش به گاه تاخت در باد بال می کشید و به نزدیک که رسید سگرمه هایش درهم و چهره اش دژم می نمود. میدانگاهی جلو قهوه خانه را نیز به تاخت پیش آمد و بی آنکه رکاب خالی کند، رو در روی مرد بلوچ ایستاد و با زبان خودی پیغام را بازگو کرد و به انتظار ایستاد.

مرد بلوچ بار دیگر سر بالا گرفت و خطاب با بیگ محمد گفت:

— می شنوی؟! ... سردار جهن خواسته که دیدار در خلوت باشد؛ دو به دو!

سردار جهن با گل محمد خان؛ دو به دو. پیغام را کی می رساند؟

بیگ محمد به جواب گفت:

— شنیدم؟ غم رسانیدنش نیست!

بلوچ جوان به نظاره بیگ محمد که بر بام ایستاده بود، اسب را اندکی واپس داشت و در او دقیق شد. بیگ محمد رو در فرادست ایستاده بود و با حرکت دست، علامت می داد؛ و علامت داد و واگشت و در نگاه جوان بلوچ گفت:

— همین حالا!

بلوچ جوان به در قهوه خانه راند و آب خواست. مغیلان با قدحی آب بیرون آمد، قدح را به دست جوان نشسته بر اسب داد و به انتظار ایستاد. جوان آب نوشید و مانده ته قدح را بر خاک ریخت و ظرف را به مغیلان پس داد و اسب را به خود وا گذاشت تا بی قراری کند. مغیلان به درون قهوه خانه خزید و ستار پا از روی پا برداشت و پا روی پا انداخت.

جوان بلوچ در سمکوب سواری که از سوی فرادست پیش می تاخت، ناچار از آن شد که عنان بکشد و اسب را به قرار و ابدارد و چشم به راه بماند. سوار که نه همان تفنگچی پیشین بود، در میدان جلو قهوه خانه لگام کشید و اسب کهر را به نیم چرخه آزاد گذاشت. این یک گرد بود و نگاه به بام و بیگ محمد که بر آن جاگیر شده بود، با زبان خودی پرس و پاس گرفت. بیگ محمد برای او گفت که جهن چه خواست و چه پیغام دارد؛ از آن پس مرد بلوچ را گفت:

— سردار جهن اول بیاید؛ قبول؟

مرد بلوچ به یک خیز در پناه تنه درخت جای گرفت و به اعتراض گفت:

— چقدر چانه می زنی تو؛ مرد!

بیگ محمد به جواب گفت:

— شرط همین! ما که داو خواه دیدار نبوده ایم؛ بوده ایم؟! سردار جهن دیدار خواسته، همو هم اول باید به داو بیاید! مرد بلوچ از پشت کپل اسبش بیگ محمد را نگرست و گفت:

— غیر جهن خان اگر به جای خان آمد چی؟ اگر شیوه خوردی؟!... چطور می توانی

تو جهن را از غیر جهن و ابشناسی؟

بیگ محمد گفت:

— جهن خانی که غیر بتواند خودش را به جای او قالب کند، دیگر لایق آوازه جهن

سردار نیست! این بوته‌های گز هستند که همه مانند همندها! من هم اگر نتوانم سردار جهن را از غیر او و ابشناسم، باید بدهم این چشمهایم را میل بکشند؛ چون که لایق خودم نیستم! ما را چه دیده‌ای سردار؟ ما مزد و مردم بسیار دیده‌ایم؛ میندار که فقط بیابانگرد هستیم. شرط را قبول کن؛ قولت می‌دهم که جهن را از نشستن‌اش روی اسب بشناسم!... شرط، قبول؟!

بلوچ، ناچار گفت:

— قبول!

اکنون دو سوار به انتظار پیغام بودند. بار دیگر، گویش‌ها دیگر شد. بلوچان با بلوچی، و کردان با کردی. هیچیک را نگرانی آن نه که سخن در سخن دیگری بیامیزد. هر دو تن به مقصود خود مجذوب بودند و هر که سر به فهم مطلب خود داشت. سواران عنان بگردانیدند و راه خود در پیش گرفتند و در دو سوی به تاخت درآمدند. ستار پا عوض کرد در حالی که جای قربان بلوچ را آشکارا خالی می‌دید. نه از آنکه قربان زبان بلوچی می‌دانست؛ که بیگ محمد نیز توان این را داشت. بل از آنکه دیرکرد قربان بلوچ، ستار را به وسوسه دچار کرده بود از اینکه مبادا بندها او را در قلعه چمن واداشته باشد. چرا که جز این اگر می‌بود، قربان بلوچ تا این دم باید خود را می‌رسانیده بود و اکنون...

— بیا بیرون از پناه درخت، سردار! من نمک تو را خوردم. قول و قسم به نمک که الّا برای دفاع، انگشتم روی ماشه نرود! خودت می‌بینی که سنگر نگرفته‌ام. از نوک پا تا موی سرم در تیررس است. از پناه اسب و درخت بیا بیرون!

مرد بلوچ همچنان سر جای خود، پرسید:

— می‌خواهم بدانم تو چه نام داری؟

بیگ محمد گفت:

— من هم دلم می‌خواهد نام تو را بدانم!

بلوچ گفت:

— من را ظفر محمد می‌نامند.

بیگ محمد گفت:

— من را هم بیگ محمد بنام!

بلوچ از کنار کیل اسب پیچید، بر جای پیشین خود روی نیمکت نشست، پشت به تنه درخت داد و لوله تفنگش را آشکارا به سوی بام گرفت و گفت:

— آوازه‌ات را بسیار شنیده‌ام؛ خیلی جلد می‌شناسدت! تیزپا و چابک‌دست! بیگ محمد نیز دهان برنو خود را مایل به آنجا که بلوچ نشسته بود گرفت و گفت: — نه به چابک‌دستی برارهایم؛ همین که نه به تیزپایی خان‌عمویم! ظفر محمد گفت:

— از آنها هم اوصاف شنیده‌ایم؛ آوازه زیاد دارند! بیگ محمد گفت:

— ما هم آوازه جهن سردار را زیاد شنیده‌ایم. اما... سردار جهن خوی بدی دارد که بزه‌کش است!

— این را از کجا می‌دانی که چنین حکم می‌کنی؟

— دیده‌ام اثرات بزه‌کشی‌اش را، و شنیده‌ام هم. یکیش این بود که به قلعه چمن گده بندار را از بام به زیر انداخته و ناکارش کرده بود. در آن سفر لابد تو همراه سردار نبودی!

ظفر محمد گفت:

— آخر کجاستخوانی می‌کرد آن سید؛ من بودم. کار را می‌پیچاند. ما کسی را که رودرروی سردار جهن بایستد و یوغ بتاباند ورنمی‌تابیم. آن سید کجراهی می‌داد؛ اقبال یافت که نمرد!

— شاید هم بداقبال بود که نمرد!

بیگ محمد باید خود را از گفتگو می‌رهانید و راه‌آمدگان را به نظاره می‌گرفت. اما دهان تفنگ بلوچ چنان نشانه‌اش گرفته بود که به کمترین غفلت می‌توانست گلوله‌ای در نافگاهش بنشیند و او را از بام واژگون کند. اگر چه احتمال خطر نبود، اما احتمال خطا بود. که بلوچ پیک ستیز نبود، اما کار یک بار رخ می‌دهد. پس راهی می‌باید جست. اینکه توجه بلوچ را به راه و گمان آمدن سرداران منحرف کند و خود به نیمچرخه به دور گنبدی بام پیچد و تن از تیررس دور کند. که چنین کرد و از پناه بام ندا داد:

— به دل مگیر، ظفر محمد خان؛ به دل مگیر! بی‌اطمینانم! آخر این انگشت لا کردار

گاهی به عادت ماشه را می چکاند!

تا تن از دید گم کند، ظفر محمد بلوچ بار دیگر سوی نیمکت بیخ دیوار خیز برداشت و به زیر سایه بان سردر قهوه خانه گرگی نشست و تفنگ را - قنداق بر چوب نیمکت - میان زانوان به دستها چسبید، به روی ستار لبخند زد و سر و گردن به نرمی جنباند. ستار نیز لبخند زد، جای پا بر زانو عوض کرد و سر به نرمی جنبانید و خود را گویه کرد:

«... از این بازی آدمی!»

در نگاه، مردی از فرادست می آمد. پیاده بود و بر نعل راه قدم می کشید و پیش می آمد. توبره ای بر پشت و چوبدستی به دست داشت. چوپانی می توانست باشد، چویداری، شاید هم عابری. نا آشنا نمی نمود، اما چندان هم نزدیک نبود تا بتوان او را به یک نگاه دریافت و شناخت. بیگ محمد در او درنگ نکرد، سر برگردانید و سوی فرودست را، راهی که سردار جهن می باید از آن سوی بیاید، نگریست. اما بر آن حول هیچ نشانی نمودار نبود؛ نه سواره و نه پیاده. از کوره راه مقابل اما، مسیری که به ملک آباد می پیوست، کسی می آمد. پیاده ای، توبره بر پشت و ظرفهایی به دستها. بیگ محمد نمی توانست بداند که او عباسجان کربلایی خداداد است و پیش از پای او به ملک آباد رفته، و اکنون باز می آید. نگاه برگردانید و نظر به هوای تپه بالاسر قهوه خانه انداخت. گوشهای خنگ اسبها در پناه تپه جابه جا نمودار بود؛ و بر نعل راه مرد پیاده پیش می آمد. دیگر بیابان خالی بود و برگذری که جهن سردار باید پیدایش می شد، ملخی هم بال نمی زد.

عباسجان کربلایی خداداد مانده به شاهراه ایستاد، پیت های حلبی را بر زمین گذاشت و خطاب به قربان بلوچ که از راه کج کرده بود و سوی قهوه خانه می کشید، نهیب زد:

— بیا کمکی بکن اقلاً، خانه خراب! این وامانده ها مال ارباب تو هم هست!

قربان بلوچ راه آمده را واگشت. به سوی عباسجان رفت، چوب در بندهای توبره اش گیر داد و در حالی که دست در دستگیره های چلیک ها می برد، گفت:

— شده که یک کاری را خودت به آخر برسانی؟! ... پس این یکیش چرا خالیست؟

عباسجان در پی بلوچ براه افتاد و گفت:

— وامانده‌هایش میان شیشه‌هاست؛ به قهوه‌خانه. این کش دویم است که از ملک‌آباد می‌کشانم می‌آورمشان!

این سوی راه و مانده به میدان جلو قهوه‌خانه، عباسجان پاست کرد و گفت:

— تفنگ می‌بینم! دمی پیش که از اینجا رفتم از این خبرها نبود!

قربان بلوچ هیچ نگفت و هم بدان قرار پیش رفت. عباسجان خود را به قربان رسانید و بیخ گوش او گفت:

— گمان می‌کنم افغانی باشند!

قربان بی‌آنکه نگاه از برابر خود برگردد، گفت:

— بلوچ است، از مردهای سردارجهن! بیم مکن؛ تفنگ‌هایشان با جواز است!

میانه میدان، قربان و عباسجان واداشته شدند. ظفرمحمد بلوچ آمدگان را نشانه گرفت و گفت:

— همان‌جا زمینشان بگذار آن حلبی‌ها را؛ تو بره‌هاتان را هم واگردانید و بگذارید زمین!

چنان کردند که بلوچ خواسته بود؛ و در جواب گفتند که چی در چلیک‌ها و در تو بره دارند. همچنین قربان در جواب بلوچ که می‌پرسید آیا او همان بلوچی است که در قلعه‌چمن، برای بابقلی‌بندار کار می‌کند؛ به زبان خودی پاسخ داد که آری:

— حالا گام بردارم؟

— به تو بره خودت چی داری؟

— نان و تنگی آب. این هم چوبدست من است.

— همراهت کیست؟

— عباسجان. او هم برای بندار کار می‌کند. دیگر؟!

— هیچ!... مانعی نیست، به خود باش.

بلوچ تو بره از خاک برگرفت و به شانه انداخت، چلیک‌ها را به خود عباسجان وا گذاشت و در حالی که قدم پیش می‌کشید، شوخی‌وار پرسش کرد که چه پیش آمده:

— روز روشن؛ ها؟ چی پیش آمده؟

از بام، بیگ‌محمد به بلوچ خداقوت داد و پرسید:

— خبر چه داری؟

قربان در نگرستن به بام سیبک زیر گلویش بدر جست و به جواب گفت:
— خبر خوش، خان. عروسی اصلان بندار است امشب. آمده‌ام کمک عباسجان کنم برای بردن این وامانده‌ها! امری اگر نباشد می‌خواهم یک پیاله چای بخورم و نفسی تازه کنم.

— صاحب امری، برادر!

بیگ محمد این بگفت و دیگر التفات نکرد به اینکه بلوچ به درون رفت، یا بیرون قهوه‌خانه روی نیمکت نشست. هم اینکه به جز سلام و علیکی کوتاه، سخنی از قربان بلوچ و دیگر پایینی‌ها نشنید و مجال نیافت تا سر و گوش با ایشان بدارد. چرا که جهن به ناگاه انگار، پدیدار شده بود. جهن؛ خود جهن باید باشد او. خود سردار جهن سرحدی. بدرآمده از خم ماهور، نشسته بر اسب، آرام و به قرار نه به تاخت و نه نیز به کرختی، بل پر باد و غراب، عنان به چپ نگاه داشته بود و راه می‌سپرد.

جهن؛ خود جهن. سردار جهن خان بلوچ. تن بر اسبی سفید و درشت استخوان؛ چنان چون بر تنه کوه. عنان به چپ نگاه داشته و قوس در گردن اسب، از آنکه بنگند؛ و راه به قرار و آرام بگذارد. قوس گردن و یال افشان اسب، گامهای کوتاه و پر از نیرو؛ نیروی مهارشده. یال سپید و افشان، گره دم و موج کپل‌ها. باریکه تسمه‌های سینه‌بند و برق رکاب. خنجر گوشها و خال پیشانی. مرکبی خورند سوار. سواری هوشیار، غراب و به قامت، استوار. پهنای سینه و گره شانه‌ها. نمای ران و زاویه زانوان بر گرده گاه اسب. میان بسته و بس بلندبالا. اما پوشیده در جامه نظام چرا؟

تردید و بدگمانی بیگ محمد دم‌افزون بود و یک آن احساس کرد که قدرت تصمیم از او زدوده می‌شود.

کار بر کدام مدار می‌رفت که بگردد؟ چندش‌انگیزتر از هر چه کلاه پهلوی جهن بود با آن لبه کوتاه و بدقواره‌اش که به سر بزرگ جهن خان سردار تنگ می‌نمود. پس آن دستار و پیراهن سفید چه شده است؟ دوگانی واقع و پندار، بیگ محمد را دچار کرده بود. او شمایل جهن را بدین قواره دز پندار نپوروده بود. سردار جهن در پندار بیگ محمد کلمیشی جز آراسته به رخت بلوچی پرداخت نشده بود. رخت بلوچی؛ پوششی بغایت خوشایند و به قواره. دستار و بال و موزه، و تسمه‌ای حمایل سینه.

بیگ محمد اما اینک مردی را می دید حبس شده در قید رختهای تنگ نظامی؛ رختهای چسبان و جلف و نافراخور. پوششی به رنگ کاه باران خورده و با کلاهی که به سر بزرگ جهن خان سردار تنگ می نمود. پس آن بال دستار، آن بال سپید دستار و بال سپید فرو آویخته و آزاد پیرهن از پایینه جلیقه، آن بازوبند نشسته بر بازوی چپ به پیشگیری چشمزخم، و آن حمایل زیبا - آن همه که جذبه ای شوق انگیز برای جوانی بیگ محمد داشت - اکنون گم بود. گم شده بود و جای به رهاوردی دیگر سپرده بود. و جهن، همان جهن نبود که بیگ محمد به شوق دیدن وی، اگر چه در هیئت حریف، آمده بود. و جستجوی رگ و نشانی از شاخه تن و تبار خود را به دل نوید داده بود. که جهن نه همان جهن، بل بلوچی بود که تن به غیر سپرده و خود به زندان غیر درافکنده بود.

اما هر چه و به هر روی، اکنون کاری می بایست. این جهن بود که پیش می آمد، نزدیک می شد و در هر گام جستجوی حریف را نگاه می پایاند. آنچه بر بیگ محمد روشن بود اینکه مهلت ظن بد به بلوچ نباید داده می شد، که برای بلوچ پندار پای خوردن، واکنشی سبک نمی تواند داشته باشد. مهلت بدگمانی نمی بایست؛ و این مایه ای نبود که بیگانه باروان و آزمون و دانش بیگ محمد باشد. چرا که سرشت خود و خویش خوب می شناخت. پس کاری باید می کرد. شور یک طرف و شیون یک طرف. دستها را به نشانه بالا برد و شکن در شکن، طرحی در هوا بزد؛ که بی گمان دوربین گل محمد اکنون کمترین حرکتها را در نگاه داشت.

هان! برآمدن اسب سیاه سردار بر پشت تپه سار؛ چنان چون چلچله ای بی قرار و عاشق پرواز. فرود آمدن. شیب ملایم سینه تپه. تاخت. تاخت بر هموار. خطی سیاه بینگار که قمچی بر دشت می رمد. نزدیک شاهراه، لب شاهراه. لگام. میان سینه و سر و گردن قره واپس می شکنند. سمدست ها برآمده از خاک. چرخي به دور خود. به راه راست می شود. گام آرام. رخ در رخ سوار، جهن، که بر فرودست نرم سوی قهوه خانه می راند. گام آرام و رخ در رخ. لگام کشیده به سختی، چندان که قوس گردن قره خود گربه ای سیاه را ماند به خُسب خیز؛ و نگاه اسب شیبی تند یافته است بس به خاک پیش سمدست ها. مردها را اما پروای فشار خم گردن اسبان نیست. نگاه از نگاه برنمی گیرند، حتی به پلک برهم زدنی. مراقب و مجذوب. همسنجی. این در نگاه آن؛

آن در نگاه این. هاله پندارها، پندار حریف از حریف، روی واقع می یابد. واقع، بی پر و پوش و عریان. اینک گل محمد و آنک جهن. مردی و اسبی؛ اسبی و مردی. سواری با سواری برابر. جهن برنشسته، غراب، بر تنه کوه. گل محمد یکی شده با قره آت، مشتی گره خورده به سختی در سختی. جهن را بازوان ستبر؛ گل محمد را چهره تکیده. جهن را چهره ای به سان سپر، به رنگ مس پخته. گل محمد را شانهای استخوانی، بدر جسته. جهن را چشمان درشت و نگاه سخت. گل محمد را بینی تیغ کشیده و چشمان تیز. جهن را گردن ستبر و کبود. گل محمد را انگشتان باریک و زمخت. جهن کمر بندی پهن بسته بر میان، و گل محمد قیچی حمایل، قطار بر قطار فشنگ. جهن، تنگ در رخت چسبنده نظامی. گل محمد، تن رها در جو خای بَرک. جهن، پناهی در چکمه های انگلیسی؛ و گل محمد پا به گیوه های ملکی؛ رویه دستباف زنان گیوه چین و مردان تختکش خراسان. دو مرد، لب فرو بسته و چشمها گشوده. گیر نگاه در نگاه. این و آن. گل محمد و جهن. هم آیش. کاکل با کاکل؛ اسبان. رخ با رخ؛ مردان.

میدانگاه جلو قهوه خانه. نگرندگان را نفس در سینه حبس مانده است. کس پلک نمی زند. ستار و ظفر محمد صدای ضربان قلب خود را می شنوند. چشمان شاد بیگ محمد در نواخت خود، ساکن مانده است. چشمان پرسفیدی ملک منصور در سایه روشن درونه درگاه قهوه خانه می درخشند. سخنی نیست. فرود. دو مرد، مردان مرد رکاب خالی می کنند. یال اسبان را دور می زنند. دست در دست. دستها یکدیگر را می فشارند. دست استخوانی گل محمد از میان دست پهن و بزرگ جهن برون کشیده می شود. دستها رها. گام از گام، سوی در قهوه خانه. عنان به دست در پس پشت، بند تازیانه به دست و تازیانه رها، فرو آویخته.

نشستگان، برخاسته اند. ظفر محمد بلوچ پیش می رود، عنان از سردار می ستاند و بام را به اشارت نشان می دهد. جهن سر به بام بر نمی آورد. در دم، قربان بلوچ از دهانه در قهوه خانه برون می آید و عنان قره آت از دست گل محمد باز می ستاند. هر بلوچ، اسبی را به سویی می برد. ظفر به پای درخت، و قربان به کنار دیوار آغل. جای، کجا؟

دو مرد به آستانه در قهوه خانه به درنگ ایستادند، سنجش جای نشست و گفت. جهن به بالا نظر کرد و گل محمد در ستار. ستار به نیمکت بیخ دیوار نگریست. جهن

نگاه از آسمان برگرفت. ملک منصور بیرون آمد و سرداران را به درون دعوت کرد:

— هواسوز دارد، سردار!

گل محمد بر نیمکت بیخ دیوار، کنار در نشست و نیمکت نزدیک درخت را به جهن نشان داد:

— چایی بنوشیم؟ ما تشنه‌ایم. ابر می‌گذرد.

جهن سردار به ناچار انگار بر لب نیمکت پای درخت نشست و زیر سنگینی تنه وی، غواغز نیمکت به زوزه بدل شد. جهن که روی نیمکت جابه‌جا شد، ظفر محمد کنار درخت و پشت شانه سردارش ایستاد و چشم در پیشانی گل محمد میخ کرد. گل محمد تسمه تفنگ از حمایل سینه آزاد کرد و تفنگ را بر زانو گذاشت. جهن پوزخند زد و گل محمد در او نگریست. جهن دستهایش را بال داد. گل محمد دریافت که سردار بلوچ تفنگ دورزن به همراه نیاورده است و این معنا را به رخ می‌کشد. گل محمد برنو خود را سوی قربان بلوچ که بر کنار ستار ایستاده بود گرفت و قربان تفنگ را واستاند و تن به کنار دیوار کشانید، در فاصله‌ای اندک با ستار که روی جعبه کار خود چنک زده بود. گل محمد و جهن اکنون هر کدام تپانچه‌ای به کمر، بیش نداشتند.

مغیلان یک کرسی آورد و در زاویه دو نیمکت قرار داد؛ به دنبالش ملک منصور با یک سینی برنجی، دو قوری، دو فنجان و یک قندان پیش آمد، سینی را روی کرسی جای داد، فنجان‌ها را با آب جوش شستشو داد و سپس از چای پر کرد و هر فنجان را دم دست یک مرد گذاشت و خود به درون قهوه‌خانه رفت و در اندرون درگاه، کنار شانه عباسجان ایستاد.

عباسجان کربلایی خداداد هنوز نتوانسته بود از جذبه حضور ناگهانی جهن و گل محمد رها شود. پس کار جابه‌جایی عرق از شیشه‌ها به درون چلیک خالی نیمه - کاره مانده بود، و عباسجان اگر چه سر از دهانه در بیرون نمی‌آورد، اما بیخ در چمباتمه زده و گوشها را تیز کرده بود. ملک منصور نیز کمتر از عباسجان مضطرب نبود. ملکه با آن همه جهان‌دیدگی و اینکه در دوران ناآرام خود ذهن و روحی انباشته از مشاهده و تجربه داشت، چنین رویدادی را در حیطه کار و کسب خود نمی‌توانست آسان تلقی کند؛ لاجرم نمی‌توانست دلهره خود را از حضور دو مرد، دو سنگ چخماق، سردار

جهن و گل محمد سردار پنهان و پوشیده بدارد. حتی آن دو اگر به صلح و آشتی آمده باشند، هیچ نمی توان به پایان خوش آشتی ایشان دل بست. چرا که آنچه ملک منصور از چنین مردان و مردمانی دیده، شنیده و شناخته بود، او را به ناچار مضطرب و بدگمان می داشت. که پندار ملک منصور از مردانی چنین، در سنگ و شیشه تجسم می یافت. چکیده سنگشیشه. مردانی سخت تر از سنگ و ترد تر از شیشه. قلبی از شیشه و جانی از سنگ. آدمی را به بی بهایی بزرگاله ای سر توانند برید؛ و روح خود را به کلامی ایثار توانند کرد. کینه به غایت، و مهر به حد. کینه را در خود می پروراند، اما در برابر مهریانی هم ناتوان، حتی زبون اند. قلبی که در سینه دارند، می نماید که در لفافی از نسج شن و آهک حبس شده است. با تلنگری ترک برمی دارد؛ می شکند. با کلامی خون براه می اندازند و با کلامی خون می بخشد. راست اینکه بر یک قرار و بر یک مدار نیستند. بر میانه نمی توانند رفت و بر یک نواخت نمی توانند بود. بس سیاهی یا سپیدی. گویی رنگی دیگر نمی شناسند. گرفتار خشم اند یا زبون مهر. به آن داوری می کنند و هم به آن پشیمانی می یابند. تند و شتاب ورنه؛ تندرند. کجکرداری را - آنچه در سنجۀ ایشان کجکرداری بنماید - بر نمی توانند تابید. بیزار، و یا شیفته اند. شیفته و بیزار.

پس نگرانی ملک منصور، بر بی جا نبود. کمترین لغزشی در گفتار و یا در کردار، ناچیزترین زخم زبان یا دورترین نکوهشی در کلام یک حریف می توانست شعله کبریتی باشد بر خرمن نهفته خشم. خشمی که دکان ملک منصور را می توانست در خود بسوزاند. هم از این روی قلب ملک منصور با هر نگاه و هر کلام سرداران، تپشی همخوان می گرفت. درشتگویی و بدراندازی، بیگانگی با ظرافت لفظ و بیان، فرازجویی در کلام و خردشماری دیگری که مبدا خود خوار جلوه کند، لاجرم زندگی واکنش و رفتار ویژگی هایی بود که احتمالشان بیم در دل ملک منصور می افکند و مایه دلهره او نیز همین بود. قلبهایی تود در سینه هایی از آهن؛ و زبانهایی سرد در کامهای سخت. خنجر. خنجر در کلام و در نگاه. اینک رویارویی آهن و خنجر. اما خزیدن به درون چنین قلبهایی، زبانی به نرمش مار و به گرمش شعله می طلبد؛ نه چیزی به سختی خنجر. دشواری کار، همین. این گونه مردان خود به خود یکدیگر را نفی می کردند و به دفع هم می توانستند بود. هم از این بود اگر چشمهایشان الماس

تراش خورده را می مانست و نگاهشان بازتاب برق تیغ بود، و زبانشان خار در خود داشت، و کلامشان به تلخی تخم تلخه بود. کبر و بدگمانی، ازدهایی چمبرزده به گنج خانه دل؛ و بارش شر از ابرهای نگاه، گزیدگی لب و دندان. قلب را تپشی نابهنجار می تکاند. زایش دشوار کلام از ریشه های چغری روح. هُرم نگاه و آژنگ پیشانی ایشان، هم از درد زایمان کلام است:

— تا به کی سر آن داری که آن ماوزر را به کمر خود بسته داشته باشی و خس بیابان به دندان بکشی؟!

صدای زنگدار و پرطنین سردارجهن بود اینکه گرچه خالی از لرزه نبود، اما به کنده غیج می مانست. نیز این نگاه سیاه او بود که به جسارت در پیشانی گل محمد میخ شده بود. اینک تمام هوش و گوش با گل محمد بود و در تمام بیابان انگار پرنده ای حتی جرأت پال بر بال بسودن نداشت. نفس در سینه ها حبس مانده بود و خاموشی از دل زمین فریاد برمی کشید و خاک گویی گوش به پاسخ گل محمد سپرده بود تا چه بگوید!

گل محمد گفت:

— تا که این خورشید از خاور زبانه می زند!

در تیغ چشمهای گل محمد، سردارجهن نایستاد؛ روی فرو گردانید و گفت:

— از آوازه ات همین را وایافته بودم!

جهن درنگ کرد و سپس گفت:

— فراغت را طالب نیستی؛ گمان این طور می برم!

گل محمد گفت:

— فراغت خوبست؛ فراغت به حال آدم خوبست!

— پس رو چرا ورمی تابانی؟!

— رو ورمی تابانم؟... از فراغت؟!

— ها بله... از فراغت!

— چه می گویی؟!

— واپس می زنیش فراغت را؛ چرا؟! دست رد به سینه اش چرا می گذاری؟

گل محمد با دست که بر آورد، سخن سردارجهن را برید و به ناهنگام انگار خاموش

ماند. خاموش چنان که به فغان می گفت و می نمود خوش ندارد سخن از چیزی بشنود که نه بدان مهیا شده بود و نه ضرب آن را می توانست در خود وابگیرد. ناگهان گویی بیدار و هوشیار بدین شده بود که سردار جهن خان بلوچ سخن از در می دارد که پیش از این اشارتی بدان نرفته بوده است. گفت و گفتار اگر بوی باروت می داد برای گل محمد گوارتر می بود تا چنین ناگهانی و غافلگیرانه در برابر پرسشی نابسنجیده قرار بگیرد. چرا که عهد بر این مدار نبوده بوده است. هر چند از آن روز که بنا بر دیدار گذارده شده بود تا به امروز که دیدار روی داده بود، بسیار گفت و سخنها که به میدان آمده و بسی کرد و کردارها که روی نموده بود؛ اما آنچه روی داده بود چه دخلی به موضوع سخن و قرار ایشان می توانست داشته باشد؟ گل محمد در آغاز به کار بندار و شیدا قرار دیدار گذاشته بود با جهن سردار، اما، اکنون... نه! او هیچ بر نمی تابید که سردار جهن از سرحد سرخس تا این سوی نیشابور اسب براند و اینجا بر نیمکت قهوه خانه ای سخن به ماورز و خس بیابان و فراغت بکشانند.

— در خیال شدی گل محمد خان؟

گل محمد سر برآورد و به بیابان نگریست. بیابان، پهنه بی فریب بیابان. پناه غزالان؛ غزالان رمیده از مسیر گلوله و دام و رهیده از حیلۀ گرگان. بیابان. — راست اینکه این نبود آنچه من به قصد گفت و شنودش به اینجا خوانده شده بودم!

— چی بود آن؟

— آنچه به یاد می آورم حرف قرض و طلب بود؛ حرف گروکشی و آدم دزدی بود؛ حرف بازخان افغان بود و قصد این بود که گره مرافعه و ابشود اینجا. جهن خان سردار کند و زمخت خندید و با خنده اش تمام سینه و شانه و گردن و سرش یکجا تکانیده شدند و پس گفت:

— آن گره باز شد! حرف دیروز آن بود، حرف امروز دیگر است! در آن بابت بازخان و آلاچاقی از گلوی همدیگر در شدند. امروز ما سخن دیگری با هم داریم!

گل محمد را یقین شده بود که سخن، سخن دیگری است. اما این را نیز یقین داشت که برآشتن و بروز خشم در این دم و جای — که بسا دام باشد — خود می تواند بهانه و دستمایه فراهم آورد به قدرت نمایی جهن سردار که پای از حدود و پرابست

فرا تر نهد. پس تا راه بر خطر ببندد و هم در برابر جهن ناچار نبماید، با مایه‌ای از کنایه در کلام گفت:

— همان نظر اول که رخت امنیه‌ها را به برت دیدم گمان زدم که تو باید غیر و دیگر شده باشی! آخر... من شنیده بودم که تو آدم خودت هستی و برای خودت کار می‌کنی، اما رخت دیوانی را که به تنت دیدم خیالم کج شد. گرچه... باز هم نخواستم بدگمانی کرده باشم؛ چون بدگمان اگر بودم باید حالی‌ام می‌شد که تو کارت را عوض کرده‌ای! هی... من هیچوقت خوش نداشته‌ام بد به دیگران نگاه کنم. چرا آدم باید بدگمان باشد؟!

زهر سخن را هر چند پوشیده به نرمش لحن حریف بود، جهن واگرفت و بی‌آنکه میدان به کنایه در کلام خود بدهد، گفت:

— ها بله... دیگر کار برای خودم را گذاشته‌ام کنار. یکسر برای دولت کار می‌کنم، برای مملکت!

پوزۀ تیز گل محمد به پوزخندی شکفت و گفت:

— البت... البت! هر که اختیار کار و زندگانی خود را دارد. خوب، حال... که حرف دیروز کهنه شده، امروز هم حرفی با هم نداریم. چای می‌خوریم و می‌رویم.

جهن بی‌التفات به آنچه گل محمد گفته بود، گفت:

— پندارم خوش است از این رخت و پوش من نیامده باشد، ها؟

گل محمد فنجان چای را برداشته بود و حبه قند را که به دهان می‌انداخت گفت:

— برعکس! خیلی هم به قواره است؛ خیلی هم برازنده! خوش است باشد؛ به میمنت

و مبارکی!

جهن دژم بود و پروای پنهانداشت خشمخویی خود نیز نداشت. آنچه بر زبان حریف گذشته بود، او را برگداخته و برافروخته بود. اما مرد را چندان گنجا بود تا، بی‌آنکه زبون بنماید، خوددار بماند. پس چنان که گفتگو را پایان یافته نپنداشته و نپذیرفته، درشت و سرد گفت:

— پیچیده مگو گل محمد؛ پیچیده سخن مگو! بو می‌برم که حرفهایت خواه‌ای

خواری من هستند. من از تو پرسیدم که چنین رخت و پوشی را به تن من خوش نمی‌داری؛ حالا جوابم بده! خوش است از این رختها آمد یا خوش نیست؟

گل محمد به جَد و بی پروا پاسخ داد:

- یاد خوش از چنین رخت و پوششی ندارم من!

- یعنی که خوشت نیامد؟!

- گیریم که خوشم نیامد!

جهن سکوت کرد و گل محمد چای ولرم را سر کشید، فنجان خالی را سر جایش گذاشت و به انتظار واگفت جهن ماند. چرا که پیدا بود جهن در خموشی خود باب تازه‌ای را به گشایش آماده می‌کند:

- پس بشنو که چی دارم برایت؟... بشنو!

گل محمد گفت:

- گوش با تو دارم!

جهن گفت:

- من خوش ندارم به سخن پیچ و تاب بدهم. پس یکرویه می‌گویم؛ یکرویه! جهن درنگ کرد، به چشمهای گل محمد نگریست؛ لحظه‌ای او را به انتظار گذاشت و سپس گفت:

- تو... هرگز توانسته‌ای خودت را میان همچین رختهایی به نظر بیاوری؟!

میانه درنگ سنگین گل محمد، جهن با تأکید پرسید:

- ها؟!

با هر کلام که پیش می‌رفت پوش و پوشش گفتار واگردانیده می‌شد؛ لایه زدوده می‌شد و سخن برهنه می‌شد. برهنه و آشکار. لاجرم سخن سخت می‌شد. سخت و تیز، بی شفقت. لفاف نرمش به یک سو زده می‌شد و درشتی و زمختی تن و پیکر از درونه برون می‌زد. سخن سنگ می‌شد و سنگ بشکسته، پاره‌سنگ می‌شد. و پاره‌سنگها تیز بودند و پرگوشه بودند؛ خراشنده و زخم‌زننده بودند. تیزیشان گاه به استخوان می‌گرفت. درد سخن. درد در هفت بند تن می‌پیچید و دشواری تاب و تحمل را، روح خروش برمی‌آورد و به ناچار پس، پرتاب پاره - سنگ:

- نه!

- چرا نه؟

- برای اینکه نه!

— از اینکه دوست نداری این پوشش را؟

— این را که پیش تر گفتم!

— چرا دوست نداری؟ چرا؟ خواستم که بی پیچ و تاب گفتگو کنیم؛ برایم بگو!

— تو خود می دانی!

— من هیچ نمی دانم!

— من را چه؟

جهن آرام و با رنگی از کنایه گفت:

— برایت یک قواره اش را آماده کرده ام آخر!

گل محمد صدا به قهقهه ترکانید؛ بازتابی عصبی، چندان که آب در چشمهایش حلقه زد. جهن در موج قهقهه گل محمد سردار، خود را دمی خوار و ناچیز یافت؛ اما تا بر این خواری و نکوهیدگی خود راه ببندد، گفت:

— حیران شدی؟

گل محمد پسانه خنده گفت:

— شاخ... داشتم شاخ درمی آوردم!

به نرمی، جهن پرسید:

— تا این مایه؟

— بیشترک!

— چرا؟!؟

— هیچ... هیچ!

گل محمد دستمال ابریشمین را از جیب بیرون کشید و در موجی از خنده بی صدا که سر و شانهاش را به لرزه درآورد، آب گوشه های چشم را پاک کرد و کوشید تا خود را آرام بدارد. آرام گرفت، آب بینی به دستمال زدود و راست در چشمهای جهن نگریست و گفت:

— همچو کلاهی که تو به سرت گذاشته ای برای سر من گشاد است، نایب

جهن خان!

— نکول می کنی؟!؟

— نکول می کنم!

— ازت چیزی کم می شود؟

— ازم چیزی باقی نمی ماند!

— چرا همچو خیالی می کنی؟

— از چاکری بدم می آید!

— که من چاکرم یعنی؟!

گل محمد در او نگریست و گفت:

— خود دانی!

— می خواهم از تو بدانم؟

گل محمد گفت:

— تو خود می دانی!

خاموشی. جهن پس لحظه‌هایی دشوار، گسیختگی درون را فراهم آورد و یار دیگر نگاه به گل محمد دوخت و این بار با مایه‌ای دیگر گفت:

— این معنا را در کردارت می‌خوانم که با دولت سر جنگ داری؛ این جور

وامی نمایی!

استنطاق! جهن آشکارا او را به استنطاق کشانیده بود و چنان می‌نمود که برج و باروی حکومت را در این پرسش، پس پشت خود دارد. نگاه جهن چنین پشتوانه‌ای را در خود وامی تابانید و هم بدان قدرت جواب از گل محمد می‌طلبید. گل محمد را گریزگاهی نبود، گرچه او مجالی هم برای خود باقی نگذاشته بود. پس، دست خود پنهان و پوشیده نمی‌خواست و نمی‌توانست بدارد. از این رو، بی‌پروا گفت:

— اگر حکومت با من سر جنگ داشته باشد!

جهن گفت:

— شنیده‌ام برای خودت حکومت درست کرده‌ای؛ محکمه و دیوان به پا کرده‌ای،

قصاص می‌کنی و جزا می‌دهی؟ ... درست شنیده‌ام؟!

گل محمد گفت:

— نه به این شرح و بسط که تو می‌گویی؛ نه! اما منظور؟!

جهن گفت:

— بگذر! نادیده می‌شودش گرفت. حالا... اگر دولت بخواهد به تو تأمین بدهد چی؟

گل محمد به موی کوتاه و خاکستری رنگ شقیقه‌های جهن نگریست و گفت:

— تا گرد پیری به سرم بنشیند، لابد عقل معاش هم پیدا خواهم کرد!

— تا پیری از پای درت نیاورده چرا عقل نمی خواهی پیدا کنی؟

گل محمد گفت:

— عقل جوانی خنده آور است، نایب جهن خان!

جهن روی نیمکت جابه جا شد، غزاغز از چوب کهنه برآورد و گفت:

— معنا می دهد که خیال نداری آن ماوزر را از بیخ کمرت واکنی!

گل محمد گفت:

— این جور هم می شود معناس کرد!

جهن مهیای رفتن شد. دستها را بر زانوان گنده وارش ستون کرد و برخاست و به

جانب اسبش پیچید و عنان برگرفت. گل محمد نیز نه به احترام، اما به سنت،

برخاست و بر جای خود نگاه به جهن ایستاد و دستهای خسته به کمر زد. جهن عنان

اسب کشانید و رو به گل محمد آمد، برابر او ایستاد و دست بدرود پیش آورد.

گل محمد دست در دست جهن گذاشت. دستها، هم را فشردند. گل محمد تا بتواند نگاه

در چشم جهن داشته باشد، سر و چانه به ناچار بالا گرفت. جهن دمی درنگ کرد، در

چشم و چهره گل محمد دقیق نگریست و از آن پس، گویی به آخرین کلام، گفت:

— گل محمد سردار، آن ماوزر... یا باید به کمر من بسته باشد یا به کمر تو!

گل محمد گفت:

— نایب جهن خان، این ماوزر... به کمر مردش بسته خوا بود!

— خوا دیدیم!

— خوا دیدیم!

جهن تن سنگین، چالاک بر پشت اسب نشانید و به آخرین نگاه در گل محمد

نگریست و سپس بی هیچ گویش و کنشی رکاب زد. اسب رو به راه شد و کیل هایش،

هر کدام انگار بقبندی، به تاب درآمدند. پسداری جهن را، ظفر محمد بلوچ بر جای

مانده بود. گل محمد دست بدرقه باد داد و روی از رفته جهن برگردانید و با میلی گنگ

به سوی قره گام کشید و کنار یال اسب و پشت به میدان، چندان ماند تا مرد بلوچ

آسوده حال بر اسب خود سوار شود و براه بیفتد. که سوار و دور شد. گل محمد اما

وانگشت. همچنان کنار یال قره‌آت ایستاده بود و میلی غریزی گویی وامی داشتش که پیشانی بر بینخ گوش اسب بخواباند و چشم فرو بندد و چندی هم بدان حال بماند. رهایش. میل به رهایی. چیزی چون فراغت جویی از فشار و خستگی مفرط؛ یا میل به دمی جدا شدن از کانون واقعه. گسستن از واقعه به میل یافتن خود. یا ساده‌تر، پناه‌جستن در همدمی با اسب؛ با وجودی ساکت. وجودی چنین ملایم و آرام؛ آرامبخش و رام، از آن مایه که آگیری پاک و زلال و آرام، تا گل محمد چون کودکی خود را بدان واگذارد. روی در نرمای بینخ گوش قره‌آت؛ دست در یال و بر شانه و گرده گاه و کپل‌های اسب؛ پس چنگ در دم حیوان زد و برافشانیدش و آن‌گاه تن تابانید سوی بام و نظر با بیگ محمد، از او پرسید که چه می‌بیند در راه؟

— یک ماشین... می‌آید به این طرف!

— دیگر؟

— هیچ!

— از جهن‌ها هیچ می‌بینی؟

— غبار... یک خرمن غبار.

— رو به کدام سو دارند؟

— رو به آفتاب غروب می‌روند؛ انگار به راه سبزوار!

گل محمد که اکنون خود را به نزدیک ستار و قربان می‌دید، سر جنبانید و گفت:

— می‌رود گزارش کارش را به حوزه امنیه بدهد؛ نایب جهن‌خان!

در تیره‌نای عمق قهوه‌خانه چشمهای عباسجان وَلَوَل می‌زدند و لب پایین‌اش یک تکه نمد کبود فرو افتاده می‌نمود. گل محمد قدم به درون قهوه‌خانه گذاشت و راست به طرف عباسجان رفت. عباسجان لال شده می‌مانست و سخنی هم به چاپلوسی اگر می‌خواست بر زبان بیاورد، نمی‌توانست. پس در عین خنده‌ای بی‌مزه و قباسوخته، چشمانش را چون دو سکه بی‌ارزش، ناپایدار و حقیر به گل محمد دوخته و چنان از خود رفته می‌نمود که جمع و جور کردن لب پایینی‌اش را از یاد برده بود. گل محمد در آزار بوی الکل، بالهای بینی را با دل انگشتان فشرد و اشاره به پیت حلبی و شیشه‌های به ردیف چیده شده، پرسید:

— با اینها داری چکار می‌کنی؟

عباسجان ناچار به حرف درآمد:

- دارم جابه جاشان می کنم، سردار!

- که چکارشان کنی بعد؟

- برای عروسی پسر بندار می خواهم ببرمشان سردار؛ عروسی اصلان.

- ملتفت شدم!

گل محمد لب بر هم فشرد، سر فرو جتنباید و واچرخید. ملک منصور به خدمت لبخند زد و گل محمد را گفت:

- میلтан اگر می کشد سردار...

- نه، نه!

از برابر ملک منصور گل محمد سوی در کشید و شنید که ملکه گفت:

- چای تازه دم هم دارم، سردار!

گل محمد پاسخی به ملکه نداد و گوش به صدای ماشین سپرد که اکنون بسیار نزدیک شده بود و نگاه به پاره پیدای راه دوخت تا عبور ماشین را بتواند به عیان تماشا کند و اگر شده بشناسدش و دریابد که از کجا می آید و به کجا می رود.

- دارد می پیچد!

این صدای بیگ محمد بود که از بام برآمد؛ و ستار در پلک برهم زدنی دید که برنو از دستهای قربان بلوچ به دستهای گل محمد جای گرفت.

- پشتبندش چیزی نمی بینی؟

به جواب برادر، بیگ محمد گفت:

- نه!

جیب به میدانگاهی جلو قهوه خانه پیچید، شیار غبار پسله اش را همراه آورد و پیشانی به در قهوه خانه، رو در روی گل محمد ایستاد. گل محمد همچنان در قاب درگاه مانده بود و به کنجکاوی سرنشینان ماشین را می نگریست. جیب از آن آلاچاقی، و سرنشینانش مطرب های دسته رخن بودند و ماشین را جلیل آلاچاقی می راند. رخن، زنش، دو جوان با یک زن جوان همراهان جلیل بودند. جلیل با چهره و دهانی پر خنده، پیشانی به عرق نشسته و موهای غبار گرفته آماده می شد تا از پشت فرمان پایین بیاید.

قربان بلوچ از جا برخاسته بود و به دیدن پسر آلاجاتی، ستار سر جای خود جابه‌جا شد. جلیل آلاجاتی بی‌التفات به این و آن جلو ماشین را دور زده بود و اکنون پای رکاب ایستاده بود و دست رقاصهٔ رخک را به دست گرفته بود و در پیاده‌شدن کمکش می‌کرد؛ از آنکه دامن پرچین رقاصه با زمینهٔ آبی و نقشهای ارغوانی، و کفشهای پاشنه‌بلند براق وزغی رنگش مانع از آن بود که او بتواند خود را به آسانی ته‌بالا کند. فزون بر این، چارق‌د زرد بخارایی‌اش با آن ریشه‌های بلند و افشان ابریشمی بر سر شانه‌ها و پیش‌سینهٔ یل سبزش، بیشتر دست و پاگیر بودند. موهای سیاه رقاصه شکن‌شکن بود و اگر چه پرده‌ای از غبار راه بر آن نشسته بود، جابه‌جا از روغن آرایش برق می‌زد. صورتش مثل فطیر گرد بود و سرخاب تند روی گونه‌هایش مالیده بود. ابروهای سیاه و به‌هم‌پیوسته‌اش بالای چشمان سورمه کشیده چمبر زده بودند. فرود آمدنش با غمزه و خودنوازی همراه بود، لب و دهانش به شوخی و خوش طبعی باز بودند و دندانهایش عریان می‌نمودند.

با این‌همه وقت فرود پاشنهٔ تیز کفشش روی پای جلیل آقا نشست، و جوان بی‌آنکه دست رقاصه را رها کند به درد خمید و پا را که پوشیده در کفشی با رویهٔ سفید بود بالا آورد، در مشت فشرد و یکی دو گام یکپایی برداشت. رقاصه اکنون زانو خوابانده بود و دست جلیل آقا را می‌فشرد:

— کور شوم الهی!

درد نیابید. جلیل پا از دست رها کرد و قامت فربه و کشیده‌اش را صاف نگاه داشت و هم در این ایست، نگاهش در نگاه گل محمد سردار افتاد که همچنان در چارچوب در به نظاره ایستاده بود. به هم غریبه نبودند. جلیل آلاجاتی گل محمد سردار را اینجا و آنجا، در این ملک و در آن باغ آلاجاتی، کم و بیش گرد سفرهٔ خودشان دیده بود. گل محمد نیز جلیل آقا را می‌شناخت. هم بدین قامت و بر و بالا، با گونه‌های شاداب و چشمان پر شور و طبعی اندک لخت و یله. جوانی که بلوغ زودرس خود را تند باور کرده و هم از این رو می‌رفت تا به میگساری بیفتد؛ چنان که سرخی تند چهره‌اش هم این دم نشان از باده‌نوشی نیمروز وی می‌داد.

«تو همسنگ اینها نیستی نه؟ گل محمد!... با این داراها پلو مخور نه؟ گل محمد!»
این صدای بلقیس بود که در گوش گل محمد می‌پیچید و نگاه بلقیس بود که از

عمق چشمان گل محمد زبانه می کشید و می رفت تا پیشانی پسر آلا جافی را سوراخ کند. اما جلیل آقا داغ و سرخوش بود و گمان چنین حس و حالتی را در گل محمد نمی برد؛ هم از این رو رقاصه را به همراه سوی در قهوه خانه کشانید و با سلامی کوتاه از کنار شانه گل محمد گذشت و گفت:

— می خواهیم اینجا لبی تر کنیم سردار؛ می می خوری با ما؟

جلیل نه انتظار پاسخ داشت و نه دلواپس آن بود؛ چرا که رقاصه را از خم و چم نیمکت ها و سکوها گذرانید و یکسر به سوی سکوی عمق قهوه خانه کشانید و قربان بلوچ که رفتن پسر ارباب را به نگاه دنبال می کرد، نمایی از بال چارقد و چین دامن رقاصه را دید که با چرخ می ملایم بر سکو قرار گرفت.

حال خانواده لوطی رخک باید گذر می کردند. گل محمد بیرون آمد و گذاشت تا مطرب ها آسوده و به قرار بگذرند. زن رخک که چادر چیت سفیدش روی شانه ها افتاده بود، دایره زنگی اش به دست، دندان طلایش را به سلام نشان گل محمد داد و گذشت. به دنبال زن لاغر و تکیده اش رخک به تواضع پیش آمد و نزدیک گل محمد سر فرو خماید و سپس چنان که انگار می خواهد گناهی انجام نیافته را از پیش بشوید، دهان بی دندانش را به سخن گشود و گفت:

— جوانیست دیگر، خان. جلیل آقا جوانست. خوش دارد اینجا بزنیم و بگویم... البته با اجازه...

در سکوت گل محمد، لوطی رخک کیسه تارش را بالا گرفت و قدم رو پله جلو در گذاشت و به قهوه خانه فرو رفت. پشت سر رخک، دو جوانش کوچک و ظریف، تکیده و رخ به زردی کشیده، موهای انبوه و پیچ پیچ، شانه های استخوانی و گردنهای باریک جلو آمدند و به رخصت انگار، برای گل محمد سر خم کردند و گذشتند.

دو برادر به نظر همزاد می آمدند. هم به قد، هم به قواره و هم به زلف و استخوانبندی چهره. هر دو نیز یکی از دندانهای پیشیشان آب طلا بود. یگانه فرقشان با هم رنگ موهایشان بود. موهای انبوه و پرپیچ کوچک سیاه بود، اما ظریف موهای خود را به حنا رنگ زده بود. کوچک دنبکی به زیر بغل داشت و ظریف به هر دست یک جفت سنج ظریف و برنجی داشت. آن دو هم از اکنون پیراهن های سلک خود را به تن کرده بودند. ظریف پیراهن سلک سرخ با کمربندی سبز؛ و کوچک پیراهن سلک

سبز با کمربندی سرخ. و هر دو گیوه‌های نازک و سبک به پا داشتند و مچهای پاچه‌های تنبان‌های سیاهشان را با نخ کش، گرد بسته بودند.

جوانک‌های رخک که از نگاه گم شدند، قربان بلوچ به ستار روی برگردانید و پوزخند زد. ستار سر جنبانید و به گل محمد اشاره کرد. گل محمد به لب راه کشیده بود و در فرودست می‌نگریست. دمی هم بدان نگاه ماند و سپس روی برگردانید و به سوی بام نگریست. بیگ محمد نشان اینکه جنبنده‌ای در چشم‌انداز خود نمی‌بیند، سر تکان داد. گل محمد به سوی ستار و قربان بلوچ که اینک کنار هم لب نیمکت نشسته بودند باز گشت. دو مرد از نیمکت برخاستند و گل محمد مقابل سینه‌ی ایشان ایستاد. قربان بلوچ بی آنکه راست در چشمهای گل محمد بنگرد، واپرس کرد:

— واجب است شما اینجا بمانید... سردار؟

گل محمد به ستار نگریست و گفت:

— وعده داریم اینجا؛ با برادرم خان محمد وعده داریم اینجا!

قربان گفت:

— من این خدمت را نمی‌توانم انجام بدهم؟

گل محمد به لبخندی ملایم قربان را جواب داد:

— تو پریشان می‌نمایی، برادر؟!

بلوچ گفت:

— از چشم‌زخم بیم دارم، سردار!

زمزمه ساز. نرمة مضراب‌های تار. مضراب‌های نرم و آرام. ضربه‌های ملایم و موج خوش‌آهنگ تار از عمق قهوه‌خانه آرام‌آرام به بیرون در راه می‌گشود. گل محمد بی اختیار دست به سکوت بالا آورد. صدای ساز هنوز هموار نشده بود. مثل این بود که براه می‌افتاد، می‌ماند و باز براه می‌افتاد، دمی درنگ می‌کرد و باز... اما کم‌کم می‌رفت که بی‌گسست ادامه بیابد. در همه حال اما گل محمد گوش خوابانیده بود و اکنون که ساز نواخت می‌گرفت، بی اختیار انگار، گفت:

— خوش است؛ صدایی خوش!

می‌نمود که سخن بلوچ هنوز پایان نگرفته بوده است. گل محمد پس لحظه‌هایی

سکوت، در بلوچ نظر کرد و گفت:

— چی گمان می زنی؟ که می خواهند اینجا ... غافلگیرمان کنند؟!
بلوچ گفت:

— چنین کاری که گمان ندارم بکنند؛ از عقل نیست. اما... اطمینان به کردار
جهن خان خودمان ندارم؛ بیم دارم! آدمیزاد است دیگر!
گل محمد به رغم هر چه تردید گفت:

— تا خان محمد برسد، ما اینجا می مانیم!... تو با چه بهانه ای آمدی؟
قربان گفت:

— بهانه پیشوازی شما!

گل محمد قنداق نقره کوب تفنگش را بر پشت پا قرارداد، روی و سبیل به کف
دست در هم مالید و سپس گفت:

— هیچ می دانی که بیگ محمد ما هم عالی چگور می نوازد؟
— ها بله، سردار؛ وصفش را شنیده ام.

گل محمد گفت:

— می دانم که به شنیدن صدای ساز بی تاب می شود. اما این را هم یقین دارم که صد
سال اگر روی بام قراول باشد، نه لب باز می کند و نه از جایش جنب می خورد. حالا...
می دانم که باد نمی گذارد صدای ساز را به قرار دل بشنود. دلم می خواهد بیگ محمد
بشنود این ساز را؛ به قرار دل بشنود!

بلوچ خندید و گفت:

— ملتفت شدم خان؛ بفرما جایش را به من بدهد!

بلوچ و گل محمد و ستار، تا بام را بنگرند، قدم واپس گذاشتند. اما بیگ محمد پیدا
نبود. باز هم چند گامی به پس تا تمام بام را در نگاه آوردند. تمام بام و بیگ محمد.
گل محمد به بلوچ نگاه کرد و هر دو لبخند زدند. گل محمد گفت:

— ملتفت شدی چی گفتم؟!

بلوچ خنده به دهان، بار دیگر به بام نگریست. بیگ محمد روی گرده بام به شانه
خوابیده بود، گوش را به نزدیک سوراخ سقف چسبانیده و چشم را دوخته به
فرو دست راه، نگاه داشته بود. گل محمد به خنده برادر را گفت:

— آن جور که فقط یک طرفت را می بینی برارجان؛ پس دور و اطرافت چی؟!

به بانگ شوخ برادر، بیگ محمد چون مار به هم جهید و رنگ از رخ پریده روی پاهای لرزان ایستاد، چون دیوانگان به نظاره پیرامون به دور خود چرخید و دروا ایست دوباره، شرموخسار گفت:

— گناه من نیست، خان برار؛ به خدا گناه من نیست! این بی پدرها را بگو از کجا رسیدند همین حالا! عجب پنجه ای هم... دارد! گردنم بشکند؛ گناه من نیست!

گل محمد هم بدان مایه شوخ طبع گفت:

— جایت را بده به قربان؛ بیا پایین یک پیاله چای بخور!

— نه... نه والله؛ خود می مانم! دیگر غفلت نمی کنم!

گل محمد نماند و بلوچ را گفت:

— جایش را بگیر!

بلوچ رفت تا دیوار آغل را بالا بپیچد و گل محمد ستار را سوی نیمکت پای درخت برد و هر دو مرد، کنار به کنار نشستند و گل محمد پرسید:

— چه دیدی؟!

ستار پا روی پا انداخت و گفت:

— همان چه که فکرش را می کردیم!... این جور می نماید که کار از حد و حدود چند تا ارباب و مالک بالاتر گرفته. این جهن خان که ما دیدیم از زبان حکومت حرف می زد.

بیگ محمد از بام فرود آمده بود. گل محمد بی التفات بر شرمگینی برادر، درون قهوه خانه را نشان داد و با ستار گفت:

— یعنی که حرف آنها را می زد؛ به حکم آنها؟

— شاید که حکم رسمی نداشت همراهش؛ اما این جور معلوم بود که آمده حریف را محک بزنند، بسنجد.

— من هم این جور فهمیدم. حالا خیال کن که نیامده بودیم... آن وقت چی می شد؟!... لابد او می آمد طرفمان و آن رویش از این رویش بدتر می شد؛ نه؟!!

— همین! چون او آمده بود که گل محمد را ببیند. حال باید دنبال آن انگشتی بگردیم که چنین دیداری را به این معنا فراهم می آورد!

— یعنی که معنای دیدار را چه رو می کند، ها؟... اینکه دیگر گشتن ندارد؛ به غیر

بندار و آلا جاقی کی خبر از کار ما داشته؟!

ستار گفت:

— نظر من هم همان‌ها بود که بازی را به میل و مقصد خود می‌گردانند!

— شاید هم همه چیز به میل آنها نچرخد؛ دنیا را چه دیده‌ای؟!

گل محمد این‌ها را گفت و نظر به بام، بلوچ را گفت:

— چه می‌بینی، قربان؟

— چیزی نمی‌بینم، سردار.

— از خودی‌ها کسی را می‌بینی؟

— مردی روی تپه قراول ایستاده، چند گوش و یال اسب هم پشت سرش می‌بینم.

— در فرودست چه می‌بینی؟

— هیچ!

— مقابل چی؛ طرف ملک آباد؟

— هیچ!

گل محمد روی از بام گرفت و ستار را گفت:

— برویم ساز و آواز گوش بدهیم!

ستار برخاست و گفت:

— شوقش را دارم؛ اما... من همین‌جا، بیرون در می‌نشینم و گوش می‌دهم. فقط

بشنوم کافیسست. شما برو، ها؟

گل محمد گفت:

— خوش دارم؛ ساز و آواز را بسیار خوش دارم. می‌روم؛ علامت ما تی دست!

— تی دست!

ستار بر لب نیمکت کنار بیرونه در نشست و گل محمد به درون قهوه‌خانه قدم

گذاشت.

لوطی رخنه به رؤیت سردار، بی آنکه تار از دست وانهد، به احترام نیمخیز شد و

سر به کرنش خم کرد. گل محمد دست بالا آورد و رخنه آسوده بر جای قرار گرفت و به

حرمت سردار، نغمه مکرر کرد و با صدایی که جر خوردن کرباس را می‌مانست صیحه

کشید:

— بیرقت بلند، گل محمد سردار!

گل محمد بر نیمکت درونۀ در، مقابل پیشخوان نشست، قنداق برنو را بر زمین گذاشت و لولۀ صیقلی را بر شانه تکیه داد و گوش به ساز؛ هم اینکه تا مجلس را با حضور خود وانجنابند، سر فرو انداخت و زیرچشمی دستهای ملک منصور را که استکان چای و قندان را درون سینی برنجی کنار دست او می گذاشت، پایید و هیچ نگفت.

بیگ محمد آن سوی پیشخوان، بر سکویی که عباسجان ظروف مشروب را مهیا گذاشته بود، نشسته و چشم به انگشتان ظریف و تکیده استاد رخک داشت. بر چپ رخک پسرهایش چون دو کاکل به سر نشسته بودند، و بر راست او رقاصه اش نشسته بود به رنگ یک بوته گل نان نقره ای. چسبیده به شانه رقاصه جلیل آلاجاقی نشسته بود و مجمعه ای آراسته به سه شیشه عرق، چند استکان و ماست مزه و چند قاشق و یکی دو پاره نان پیش زانوهایش گذاشته شده بود. جوانک خام نه از ظرافت هنری نوازنده و نه از مهارت پرآزموده و پیرانه سر استاد رخک در گشت و واگشتهایش از مایه ای به مایه دیگر، بلکه از توش و توان خود در براه انداختن چنین بزم و شرنگی، و از حس بزرگ بینی و قدرت خود در شوق و سرور بود و سر و تن به نرمی می جنبانید. هم به این بهانه و در کار ریختن عرق درون استکان ها گاه و بی گاه تن جوان خود را بر شانه رقاصه یله می داد و سر در گوش زن چیزی می گفت و خود — پیش از آنکه لبخندی بر لبان رقاصه بشینند — از خنده ریشه می رفت و عرق از پیشانی و گونه های خود پاک می کرد؛ و هراز گاه سیگاری لای دندانها می گذاشت، سر و شانه می چرخانید تا زن رقاصه سیگارش را به شعله کبریت بگیراند.

عباسجان و زن رخک نبودند و ملک منصور هم دمی پیش غیث زده بود. آنها بی گمان در یکی از پستوها بساط را براه کرده و در پشت پرده روی پنهان کرده بودند. اما مغیلان بود و به خدمت بود. بیخ سکوی چسبیده به پیشخوان ایستاده و دستها را روی سینه چلیپا کرده بود. او اگر چه به خوی و عادت هوش و گوش به فرمانی داشت که هر آن ممکن بود او را به کاری وادارد، اما تمام وجودش جذب شوقی بود که از ساز رخک و دنبک کوچک انگار برون می تراوید و در روح مغیلان می نشست. راستی را که آنچه ناگهانی رخ داده بود، این اطراق مطرب ها در قهوه خانه، در نظر مغیلان چیزی

شبهه معجزه بود. زیرا همان‌چه در پندار مغیلان نمی‌گنجید این بود که عروسی به سراغ او بیاید. اما این بس‌اش نبود. او جوینده آن لحظه‌ای بود که بتواند به رقص درآید؛ رقص چوب‌بازی. هم بدین قصد و آرزو، در ذهنش تمام سوراخ سمبه‌های قهوه‌خانه را داشت در پی چار پاره چوب می‌پوید؛ و حریفش را هم - ظریف رخک - پیشاپیش برگزیده بود. ظریف، رقصنده‌ای حرفه‌ای، چیره و چالاک.

- بگردان، مغیلان؛ پیاله‌ها را بگردان!

با صدای جلیل‌الاجاقی، مغیلان به خود لرزید و در آن به تیزپایی یک خرگوش پیش شتافت، استکان‌ها را از مجسمه به سینی چید و تا پیاله بگرداند، سینی را نخست پیش دست خود جلیل‌آقا گرفت. جلیل دو استکان، یکی برای خود و دیگری برای زن رقصه، برداشت و مغیلان به دور گردانیدن سینی پرداخت.

درنگی کوتاه. رخک پنجه از سیم واگرفت، یک استکان برداشت، گفت «تصدق» و آن را با یک ضرب در عمق گلو خالی کرد و به عادت، مضراب بر رشته‌های سیم باز لغزاند تا رشته مقام گم نشود. کوچک نیز در حالی که به انگشتان چپ رنگ‌دنبک را ادامه می‌داد، استکان را از سینی ربود و چون پدر به یک ضرب در عمق گلو ریخت و استکان خالی را بازگردانید و درون سینی گذارد. اما ظریف چنان نکرد. استکان را نرم به لب برد، مزه کرد و پیش زانویش روی سکو گذاشت و نواخت سنج خود را دنبال گرفت.

مغیلان به شوق در هر گام و تکان تن، نیم‌چرخ می‌زد و از کنار ستون به نرمی فرو پیچید، سوی نیمکت کنار در پیش لغزید و سینی را نزدیک گل محمد سردار نگاه داشت. گل محمد هنوز نتوانسته بود تصمیم به نوشیدن یا ننوشیدن بگیرد. این بود که سینی پیش دست گل محمد گیر کرد و مغیلان به ناچار رو سوی جلیل‌آقا گردانید تا اذن از او بگیرد. جلیل فارغ از نوشاندن می به زن رقصه، استکان خود را بالا آورد و مایل به نگاه گل محمد گفت:

- دوری می‌کنی چرا... گل محمد خان؛ به سلامتی! وردار استکانت را؛ من همان هستم که می‌شناسی. مهمان من هستی، همه مهمان من هستند. به سلامتی می‌خوریم؛ به سلامتی!

پرده به کنار رفت و ملک‌منصور بیرون آمد و بیگ محمد در یک آن توانست

پاهای زن رخک و پاهای عباسجان کربلایی خداداد را ببیند؛ و با فروافتادن پرده بار دیگر بیگ محمد به برادر نگرست تا با استکانی که به او پیشکش شده بود چه خواهد کرد. گل محمد استکان را از سینی برداشت، اما آن را ننوشید و کنار دست خود، روی نیمکت گذاشت و گفت:

— من به روز نمی نوشم ارباب؛ نوش جان!

مغیلان در واگشت خود سینی را سوی بیگ محمد برد که دستش پس زده شد. مغیلان به جای خود، کنار سکوی چسبیده به پیشخوان کشید و استکان باقی مانده را لب پیشخوان لغزانید، سینی را کناری گذاشت و باز ایستاد؛ دستها چلیپا روی سینه و منتظر فرصتی تا استکان خود را بالا بیندازد.

اکنون لوطی رخک نرم نرمک خواندن تصنیف را آغاز کرده بود:

— «می خور که ندانی ز کجا آمده ای

خوش باش، ندانی به کجا خواهی شد!»

صدای رخک البته پیر و شکسته بود، و کم کشش بود، و کم زنگ و زنگار گرفته بود. اما کدام مطربی هست که دست کم دو دانگ صدایی در خود نپروانیده باشد؛ و کدام نوازنده ای که پنجه خود را به زمزمه ای همراهی نتواند کرد؟ گرچه پیر و فرسوده شده باشد و صدایش به شاخه خشکیده پاییزی مانند شده باشد. که بود و چنین بود. اما همین صدا که گنجایش و توانایی خود و فواصل نفس گرفتن خود را ماهرانه می شناخت، اکنون و در این حال و هوای مجلس نه فقط زنده و آزارنده نبود، بلکه دلچسب هم بود:

— «بنگر ز جهان چه طرف بر بستم؛ هیچ!

وز حاصل عمر چیست در دستم؛ هیچ!

شمع طربم ولی چو بنشستم؛ هیچ!

من جام جمم ولی چو بشکستم؛ هیچ!»

گلوی بیگ محمد خشک شده بود. نه بس خشک، که گویی کسی بیخ گلوش را به چنگ چسبیده بود تا مانع دم برکشیدنش بشود. بی اختیار سرفه کرد. اما این علاج درد نبود. گره گره فریاد در سینه مرد جوان، بیابانی می طلبید. پهنداشت بیابانی و کله فریادی...

پاهای مگیلان به هر ضرب دنبک و زخمه تار، سر جا می جنبید. عضلاتش به شوق کشیده می شدند و بی آنکه خود التفات داشته باشد، انگشتان پاهایش درون گیوه ها می رقصیدند و چشمان زیرکی اگر مراقب او می بود، می توانست نشانه های آهنگین تکانه ها را زیر پوست سفید و نازکش بازشناسد. از آنکه درون مگیلان، رقصنده ای در رقص بود.

به فرمان جلیل آقا، مگیلان استکانی را که پر شده بود برداشت و به دست ملک منصور داد. ملکه استکان را به سلامتی و سربلندی ارباب زاده در گلو ریخت، سیگارش را گوشه لب گذاشت و با چند بشکن خبره وار و پرصدار رنگ تار را به ضربی کشانید و به نیمچرخشی که تن در میانه تاباند، بانگ زد:

— رقص... رقص... رقص!

نگاه جمع به سوی رقاصه تیز شد، اما به ناگهان ظریف رخک پوشیده در سلک سرخ، چون پرنده ای رنگین به داو پرانیده شد و چرخ زانو رفت. سنج های کوچکش به انگشتان دو دست رقصان و استکان لبالب پر بنشانده بر پیشانی، میانه بالای دو ابرو.

— دست دست دست!

صدای دستها؛ نواخت صدای دستها با سنج های کوچک و خوش آهنگ ظریف، و با ضربه های انگشت کلیک کوچک بر لبه دنبک؛ قهوه خانه را در نشاطی آتی و پرهیجان فرو برد. ظریف اکنون پیش جلیل آقا و در ضرب شیفته سنج و تار و دنبک و دستها، با چرخ زانو و نرمش تن و همراه بازی داستان و شانه ها می رفت تا پاشنه سر را با زمین مماس کند؛ و همین او را کانون نگاهها کرده بود. چشمانی شگفت زده و ناباور به او دوخته شده بود، بیم آنکه مهره های پشت و گردن جوانک همین دم است که به صدا درآیند. چرا که ظریف رخک هر چه بود، مار نبود تا تنی بدین سان نرم و به فرمان داشته باشد. حتی تکانی نابجا در تنی تسمه جوان راه نیافت تا لبیر نرمی را بر سطح لبالب استکان سبب شود و قطره ای بر رخسار برافروخته او فرو چکاند.

پاشنه انباشته به خرمن زلف ظریف اکنون نشانده شده بر خشت و خاک کف قهوه خانه بود و او همچنان به بازی نرم دستها و نواختن سنج های ظریف انگشتان ادامه می داد. لبخندی بر لبان داشت و نگاه به استکان که او به عمد آن را روی پیشانی اش به بازی گرفته بود.

— بیرقت نخوابد، ارباب آلا جاقی!

به بانگ بلند لوطی رخک، جلیل آقا خم شد و دست به استکان برد، آن را از روی پیشانی ظریف برداشت و رعایت سنتِ سروری را، اسکناسی در دهان رقصنده گذارد و ظریف هم بدان نرمش و نواخت که واپس خمیده بود، تن را به پیش بالا آورد و راست شد و به ادامهٔ رقص میدان گرفت.

هلهلهٔ شوق و ضربه‌های دست و شور تار و دنبک و احوال:

— جانمی جانم. جانمی جوانم. نانی که می خوری حلاوت، ظریف!

استکان می را جلیل آقا باید می نوشید؛ اما او — شاید از آنکه پسندش افتاده بود — استکان را سوی رقصنده گرفت و ظریف رقصان و پیچان سوی پسر ارباب کشید و هم در آن حال، اسکناس از دهان به پر کمر بند جابه‌جا کرد و دهانهٔ استکان را با دهان و استانید و چرخ زنان و با پس افکندن سر و کاکل، آن را به عمق گلو خالی کرد و به یک تاب تن کنار شانهٔ برادرش کوچک ایستاد و استکان خالی را واسپرد و خواند:

— «ما خون رزان خوریم و تو خون کسان؛

انصاف بده کدام خونخوار تریم،

انصاف بده کدام خونخوار تریم!»

لوطی رخک دم با دم ظریفش داد و خواند:

— «گر همچو من افتادهٔ این دام شوی،

ای بس که خراب باده و جام شوی؛

ما عاشق و رند و مہست و عالم سوزیم،

با ما منشین و گرنه بدنام شوی؛

با ما منشین و گرنه بدنام شوی!»

ظریف یک پا بر لب سکو نهاد و سر بر ساز پدر خمانید و به آواز خواند:

— «ایام شباب است شراب اولی تر،

با سبز خطان بادهٔ ناب اولی تر؛

عالم همه سر به سر رباطیست خراب،

در جای خراب، هم خراب اولی تر؛

در جای خراب، هم خراب اولی تر!»

مغیلان چهار پاره چوب فراهم کرده بود و تاب قرار از دست داده، چشم به ملک منصور داشت تا تردید کشنده‌ای را که در خود داشت مگر با التفات ملکه در هم بشکند و به میدانسازی - چوب بازی - با ظریف درآید؛ اما ملک منصور هم در این دم بانگ زد:

— رقص جیران، رقص جیران!... جیران، جیران!

جلیل ارباب که در چنین خواستی لحظه می‌شمرد، دست در بازوی جیران، او را به میان کشانید و رقص که در گرفت، خود دست کوبان و به لختی واپس رفت و غرق در لحظات رقص رقصه، لب سکو نشست. جیران در کار خود چندان خبره نمی‌نمود. اما زن، زن است و از ظرفیتهای ویژه خود برخوردار است. رخت و پوش به قواره و چشمان خواها و مشتاق مجلس نشستگان، آن هم به هنگامی که روی و رخ از ملاححت جوانی برخوردار باشد و لبخندی فریبا بر گرداگرد دهان تر و تازه‌اش رمشی دل‌انگیز داشته باشد؛ خامی رقص را چندان در چشمان طلب به نمود در نمی‌آورد. ویژه آنکه رقصنده هنوز دچار مشقت خستگی کار یکنواخت و مستمر نشده باشد و شور و نیروی جوانی را در خود داشته باشد، و - فزون بر این - چشم و چهره جلاور از باده خوشگوار باشد؛ چنان که جیران بود. که او در هر ورزش دست و بال و هر گردش نگاه، پنداری گل از رخسار فرامی‌پراکند و در هر لبخند، پنداری نُقل در دهان می‌شکاند و آتش از لبان برمی‌فشاند.

— «امشب ز غمت میان خون خواهم خفت،

وز بستر عافیت برون خواهم خفت؛

باور نکنی خیال خود را بفرست،

تا درنگرد که بی‌تو چون خواهم خفت!

تا درنگرد که بی‌تو چون خواهم خفت!»

— آی ی ی... مطرب! آی ی ی مطرب، اینجا بیا و برابم پنجه‌ای بنوا! آهای ی ی

مطرب!

صدا گلابیه‌مند و خسته و هنوز خواب‌آلوده بود:

— آی ی ی ی... مطرب، اینجا بیا... گفتم!

نه اینکه رقص ببرد، یا اینکه ساز و نوا بیفتد؛ اما چشم و گوش نگرندگان را صدای

خف غریبه دو جایه کرد. صدا از پس پرده عمق قهوه‌خانه، از درون پستو برمی‌آمد. صدا، صدای نادعلی چارگوشلی بود که مایه مستی را هنوز با خود داشت. ملکه مگر که صدای نادعلی را بخواباند، تند و چابک سوی پستو رفت و پشت پرده از نظرها گم شد.

جلیل ارباب شاید در صدای ساز و دنبک و سنج، صدای نادعلی چارگوشلی را آشکارا نشنید؛ و یا شنید و به جد نگرفت. جیران نیز کم و بیش آشنای چنین خوری و خلق‌هایی، نشنیده پنداشت؛ و رخک دل و زهره آن نداشت تا شنیده پندارد، چرا که او به حکم و خواست جلیل ارباب داو را براه کرده بود و می‌نواخت و می‌رقصانید و اختیاری از خود نداشت تا در این هنگامه به فراهم آوردن رضایت دیگری بیندیشد. در این میان، بیش از دیگران، بیگ محمد کلمیشی سوی صدا و پرده پستو تیز و خیره مانده و چشم به برون آمدن مردی داشت که صدایش را شنیده بود.

چندان نپایید که پرده با پنجه ملک‌منصور به کنار رفت و نادعلی چارگوشلی در میانگاه در نمودار شد. تب‌زده می‌نمود. بژولیده و لخت، با چشمانی که پنداری در آتش می‌گذاخت. چو خا بر دوش یکشاخ کرده بود و کلاهش را از سر بی‌حوصلگی روی سر گذاشته بود، چنان که زلفهای سیاه و نامرتبش از هر طرف بیرون بود و هر شاخه به سویی کش و تاب برداشته بود. از درون درگاهی پیش کشید و شانه به دیوار داد و ایستاد و پلکها را چند بار بر هم زد. ناباور می‌نمود و گمان که این رقص و شرنگ و شور را در خواب می‌بیند و انگار می‌کوشید تا لحظات پیشین را، لحظات پیش از خفته شدن خود را به یاد بیاورد. هم از این‌رو دو سه نوبت به سر و شانه‌های خود تکانی که نابجا و نابهنجار می‌نمود، داد و باز در آنچه پیش چشمهایش جریان داشت خیره ماند و سرانجام نگاهش بس در جیران رقاصه گیر کرد و دچار ماند.

جیران نه چون پیش‌تر که به رقص درآمده بود، به رقص بود و سنج‌های کوچک انگشتان را در هر و اگر د به صدا درمی‌آورد و هرازگاه نگاهی بر جوان غریبه می‌گذرانید. او بدمستی‌های مردان پایانه شبهای عروسی را کم و بیش آزموده بود و بنابر این نمی‌بایست به یک تحکم ساده - آن‌هم از سوی کسی که نتوانسته است وضعیت شرنگ را از پس دیوار باز شناسد - جاخالی بدهد و پیش از پایان رنگ دست و بال از رقص بدارد. نگرندگان نیز چنین پنداری داشتند و بار دیگر می‌رفت تا مجلس حال

خود را باز یابد. اما نادعلی، گویا که چنین نمی‌پنداشت و گویا که در حال و هوای شرنگ اصلاً نبود. چشم و نگاهش همچنان در پیچ و تاب تن رقاصه مانده بود و لبان تفتیده‌اش بر هم قفل بودند که پاهایش انگار خود به خود براه افتادند و او را یکسر به میان داورقص پیش آوردند. او ایستاد و لحظه‌ای دیگر به رقاصه چشم دوخت؛ سپس در نگاه بیمناک و گریزان جیران نادعلی دست انداخت و گیسوی شکن شکن او را در گرفت، سر و صورتش را و ابد داشت و چشم و چهره خود را چندان پیش به صورت زن نزدیک کرد که پنداشته شد او - دیوانه - خیال بوسیدن رقاصه را دارد. اما نادعلی قصد بوسیدن زن را نداشت؛ گیسویش را از چنگ رها کرد و با لرزشی ملتفت در بالهای بینی و گونه‌ها، مچ دست جیران را میان پنجه عصبی و قدرتمند خود گرفت و بی‌هیچ سخنی، در میان بهت و شگفت‌زدگی نگرندگان، او را به سوی درِ قهوه‌خانه کشانید و بس گفت:

— خدایم... خدایم!

مهلت نبود و درنگ نمی‌توانست فرجامی دلخواه داشته باشد. کاری می‌بایست هم از آن دست و با همان مایه از جنون. رخک بریده بود، دستهایش خشکیده بودند انگار و نگاهش به جلیل ارباب در مانده و پراستماس بود:

— ارباب... ارباب!

جلیل ارباب نیازمند انگیزه‌ای به عمل نبود. او - خود ندانسته - منتظر تلنگری بود تا از خواب ناباوری بیدارش کند؛ که رخک او را بیدار کرد و دیگر خود ندانست چگونه با نادعلی چارگوشلی گلاویخت و چه‌سان آن دو با یکدیگر پیچیدند و به هم گره خوردند. همین که در یک دم و به تندی رعد، سر سر شد و کلاه، کلاه؛ و قهوه‌خانه به آشوب کشانیده شد.

مطرب‌ها به هم ریختند، بیگ محمد قامت برافراشت و در جای خالی برادر نگرست. گل محمد نبود. پنداری پیش از این برخاسته و از قهوه‌خانه بیرون رفته بود. عباسجان و زن رخک از پستو بدر آمدند و ملک منصور به فغان و خواهش، بالهای چادر را پشت گردن گره زد و در حالی که از هر کسی مدد می‌طلبید، خود را به دو جوان که در یکدیگر پیچیده و همدیگر را به قصد کشت می‌زدند رسانید. جیران رها شده بود اکنون، بال پاچینش را به دستها چسبیده بود و سوراخی می‌جست. هم از این رو

چنگ در شانه و بازوی مغیلان، او را با التماس و تضرع می‌تکانید و از او می‌خواست که مفتری به او نشان بدهد به گریز یا به نهان شدن؛ و مغیلان رقاصه را با خود برد و گمش کرد.

نادعلی و جلیل ارباب بی‌صدا یکدیگر را می‌کوبیدند و بس، هرازگاه که فرصتی پدید می‌آمد، دشنامی از زبان جلیل شنیده می‌شد. خاک کف قهوه‌خانه به هوا برخاسته بود و ملک منصور بیهوده می‌کوشید تا آن دو را از هم واکند. وحشت ملکه بیشتر از این بود که مبادا کله‌پاشدن سماور آب جوش و قوری‌ها مصیبت و حشتناک دیگری به بار بیاورد؛ گرچه دعوا اگر بر همین قرار پیش می‌رفت بی‌گمان که یکی آن دیگری را هلاک می‌کرد. پس ملک منصور که از جانب بیگ محمد کلمیشی، عباسجان کربلایی خداداد و مطرب‌ها ناامید شده بود به در دوید و جیغ کشید:

— کاری بکنید، باباجان؛ کاری بکنید! همدیگر را کشتند!

ستار و گل محمد سردار که به لب راه پیش رفته بودند، خود به شنیدن جنجال واگشته بودند و پیش می‌آمدند. اما دیگر دیر شده بود. خون ریخته شده بود و تیغ چاقوی جلیل ارباب غرق خون بود. ستار و گل محمد به درون آمدند و بیگ محمد هم حال به کمک شتافت و جلیل ارباب را از روی گردن نادعلی چارگوشلی برخیزانیدند. اما دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود. دستها و تیغه چاقوی جلیل ارباب غرق در خون بود و نادعلی چارگوشلی با هر دو دست شقیقه و روی گوش راستش را چسبیده بود و روی خاک می‌غلتید؛ و جلیل ارباب که با تمام تن فربهش نفس نفس می‌زد و دشنام بر زبانش تکه‌پاره می‌شد؛ گوش نادعلی را میان مشب چپش می‌فشرد و خون از لای انگشتان به هم‌فشرده‌اش نرم‌نرم روی زانوی شلوار و پشت کفشهای سفیدش چکه چکه می‌چکید.

نادعلی اکنون تکیه به نیمکت وانشانده شده بود و اگر چه نعره نمی‌زد، اما جای بریدگی گوش را به هر دو دست چسبیده بود و سر و شانه‌اش را چون بانوج این سوی و آن سوی تاب می‌داد. نیمی از چهره و گردنش غرق خون بود و خون ریخته بر شانه چپ، پیراهن و نیمتنه‌اش را رنگین کرده بود. تمام چهره‌اش می‌لرزید و نگاهش به نظر کج می‌آمد و دهانش، خود از بس لب به دندان جویده بود، خونین بود و او همچنان به جای هر واکنشی لب به دندان می‌جوید و سرش را و شانه‌هایش را به این سوی و

آن سوی تاب می داد.

گل محمد کنار شانه نادعلی بر لب نیمکت نشست و بیگ محمد چو خای پسر چارگوشلی را برداشت و پیش آورد. جلیل ارباب هنوز ایستاده بود و پنداری به انتظار شنیدن حرف و سخنی از زبان گل محمد سردار بود. اما گل محمد چنان که انگار دلش سیاهی رفته است، روی از او واگرفت و سرفرو انداخت و خاموش ماند. جلیل ارباب در نگاه نفرت بار ستار پینه دوز، گوش بریده نادعلی را روی بال خود نادعلی پرتاب داد و در حالی که دم چاقویش را می بست به قدرت و شتاب گلوله ای از در بیرون جست و پشت فرمان ماشین جای گرفت و گفت:

— سوار شوید تا شکمش را سفره سگ نکرده ام؛ سوار شوید!

مطرب ها، همه به جز جیران و رخک، خود را رسانیدند و سوار شدند. عباسجان کربلایی خداداد نیز پیت های حلبی و مانده ظروف و شیشه ها را درون ماشین جای داد و در آخرین کش، در حالی که چون سگی دم به لای پاهایش کشیده بود و آشکارا از نگاه ستار رم داشت، خود را از در بیرون کشانید و بارنگ و رخی چون خاک دیوار، در ته ماشین جا گرفت و کنار پیت های عرقش چمباتمه زد. ماشین روشن شده بود و پس و پیش می شد تا به راه راست شود. هم در این هنگام جیران و رخک از دریچه پشت قهوه خانه بیرون آمدند و به سوی ماشین پیش رفتند. دست جیران را مطرب سالخورده به دست گرفته و زن را روی پاشنه های تیز و بلند کفشهایش به دنبال می کشانید و نه چندان نهفته به خود و پیشه خود دشنام می داد.

جلیل ارباب در حالی که ملک منصور را پیش می خواند، دست رقاصه را گرفت و او را بالا کشانید. رخک نیز کیسه تارش را به دست زنش سپرد و پیش از آنکه ماشین از جا بکند، چون کژدمی بالا پیچید و کنار رقاصه اش جا گرفت. جلیل ارباب از در گشوده جیب، چند اسکناس برای ملک منصور که به حکم او پیش می آمد، پرتاب کرد و جیب را انگار از جا و برپرانید و ابری از غبار در پس و در فضای میدان جلو قهوه خانه به جا گذاشت و در دم از نظر گم شد.

ملک منصور که خود نمی دانست دشنام هایش رو به که دارند، اسکناس های مچاله شده را از اینجا و آنجا برچید و فکر درمان نادعلی را قدم به قهوه خانه گذاشت و کنار زانوی جوان بر زمین پهن شد.

نادعلی خیره به هیچ جا و خطاب به هیچکس گفت:

— صوقی؛ او صوقی بود!

مغیلان نمد داغ آورد و ملک منصور دست به کار بستن زخم، او را گفت:

— یک جام آب برایش بیاور!

مغیلان پی آب رفت و ملک منصور جای زخم را با نمد داغ بست و دو سر دستمال را زیر چانه نادعلی گره زد. مغیلان جام آب را پیش آورد و به دستهای نادعلی داد. نادعلی آب را گرفت و نوشید؛ جام را پس داد و خطاب به گل محمد گفت:

— من را با خودت ببر، گل محمد!

گل محمد سر برآورد و با شگفتی در پسر حاج حسین چارگوشلی خیره ماند. بار دیگر نادعلی، بی آنکه نگاه از خاک برگیرد، گفت:

— من را با خودت ببر گل محمد؛ من دیگر هیچ کس و هیچ چیز ندارم! من دنبالت بودم که به تو بگویم... که به تو بگویم آنها به خونت همقسم شده اند. آنها... برای تله گذاشته اند گل محمد. من دنبالت می گشتم تا همین را به تو بگویم. همان کاری که با ارث و دارایی من کردند، با سر تو می خواهند بکنند. بگذار من دینم را به کلمیشی ها ادا کنم؛ گل محمد!

به بانگ بلوچ، سخن نادعلی بی جواب ماند. هر سه مرد به دنبال هم از در بیرون رفتند و نادعلی را خسته و شکسته درون قهوه خانه باقی گذاشتند. یک ماشین باری از فرادست راه پیش می آمد؛ نزدیک شد و از جلو قهوه خانه گذشت، یک جیغ براه دور شد و ایستاد. آنجا، خان محمد از ماشین پیاده شد و سوی قهوه خانه قدم کشید. گل محمد، بیگ محمد و ستار پیشوازش رفتند. خان محمد با گامهای بلند پیش آمد و نزدیک شد. خسته، خشمگین و غبارآلوده بود. این خوی خان محمد بود و گل محمد ندیده اش پنداشت. سلام و خداقوت داد، سلام گرفت و شانه به شانه برادر سوی در قهوه خانه براه افتاد. بیگ محمد و ستار نیز در پس پشت ایشان براه بودند.

خان محمد بر لب نیمکت پای درخت نشست و آب طلبید. بیگ محمد به درون دوید. قدحی آب بیاورد. نادعلی چارگوشلی به زحمت از در قهوه خانه بیرون آمد، تا لب جوی را به دشواری پیمود، لب جوی آب نشست و آستینهایش را بالا زد. دست و روی را شست و برخاست و هم بدان دشواری به در قهوه خانه رفت و حوله خواست.

به او حوله دادند. نادعلی دست و روی خشک کرد و سپس از نیمکت نهاده بر کنار دیوار بالا رفت. دست به جیب برد و مهر نماز بیرون آورد و لب نیمکت گذاشت و در حالی که به دشواری روی پاهایش بند بود، به نماز اقامه بست.

بیگ محمد خود قدح آب برای برادر آورد. خان محمد نگاه خیره و شگفت زده از جوان چارگوشلی برگرفت، قدح آب را از بیگ محمد واستاند و دست چپ بر پسین سر و کلاه گذاشت و قدح آب را سر کشید. قدح خالی را به کناری لغزانید و دست بر چهره مالید و چشمان سرخ شده اش را در کاسه ها چرخانید و آگاه به عطش انتظار برادران، بی آنکه در گل محمد بنگرد، خطاب به همو گفت:

— آنها تو را می خواهند! حکومت گل محمد کلمیشی را می خواهد، نه خان -
محمدش را!!

بخش بیست و ششم

بند یکم

قدیر از پله‌های حمام بالا آمد و قدم به میدانگاه گذاشت و سپس به کوچه پیچید و همسوی آب جوی راه خانه‌شان را در پیش گرفت.

آب روان جوی در بازتاب آسمان ابرآلود پگاه، سرد و کدر می‌نمود. در و بام قلعه‌چمن در رنگبار خاکستری سپیده‌دم، رنگ و رویی ابلق یافته بود و در یک نگاه گله‌ای را می‌مانست از گرگان و گوسفندان رمان و گریزان. توده‌های ابر آسمان را غافلگیرانه به تسخیر درآورده بود. انبوه ابرها بی‌آنکه غرشی از برخوردشان برآید، روی شانه یکدیگر سوار می‌شدند و در آغوش هم فرو می‌رفتند. هوا خفه بود و زمین خشک زیر تخت‌های نو گیوه‌های قدیر به نرمی صدا می‌داد.

قدیر گیوه‌های تازه‌اش را همان دم خرید، در جا به دوره‌دوز سپرده بود تا دوره، نقش گل و پاشنه سلمکی بگیرد و اکنون با گل سه‌پری که روی نوک هر لنگه‌اش نقش بود، احساس رضایت می‌کرد. احساس می‌کرد گیوه قالب پاهایش هست و او قدمهایش را در اختیار کامل خود دارد.

قدیر نه تنها با گیوه‌های تازه‌اش جلد و سبک می‌توانست راه برود، بلکه احساس می‌کرد در تمام وجودش نیرویی جوان به زندگی و بالست زیانه می‌کشد. پس این گام از گام برداشتن او، هر چند بی‌اثر از خوشپایی گیوه‌ها نبود، اما بیشتر — و عمدتاً — ناشی از آن جوهر شوق بود که در وجود خود یافته بود. شوق چشم‌اندازی روشن و مشخص که می‌آمد تا دوران یلگی و سرگردانی را در زندگانی قدیر، پشت سر بگذارد؛ چشم‌اندازی که قدیر می‌رفت تا پای و سر در راه آن بگذارد.

قدیر از کنار دیوار خانهٔ گودرز بلخی که می‌گذشت، ناخواسته و دزدانه نظر به درون حیاط انداخت و درنگی در اندیشه‌هایش پیدا شد. اما قدیر بدین درنگ مهلت نداد، به خود آمد و روی از خانه برگردانید و نگاه به گلهای زیبا و دلچسب گیوه‌هایش انداخت؛ گلهای خوش‌نقش تیماج سرخ که در هر گام از زیر پاچهٔ تنبان سیاه اطلش‌کنندش نمایان می‌شد و باز، نظربازانه انگار، روی می‌پوشانید و می‌گریخت.

قدیر در بازی گل گیوه‌هایش، نگاه از سیاهی یراق پاچه‌ها و سر زانوان تنبان اطلش‌کنندش بالا کشید و دامن ثقربابی پیراهنش را با حسی خوشایند نگریست. پس دست در سگک بزرگ تسمهٔ کمر قدیمی که از میان دو بالک جلو جلیقه‌اش نمایان بود، برد و آن را با رغبت لمس کرد. بقچهٔ پیچازی حمامش را زیر بغل جابه‌جا کرد و با انگشتان دراز و استخوانی‌اش بال پالتو را به روی شانه کشانید و با احساس گنگی از اینکه کلاه نمدی سیاه و پاکیزه‌اش را بدنواخت به سر گذاشته است، دست به سر برد و کلاهش را روی کاکل‌ها جابه‌جا کرد و زیر طاق شکستهٔ در خانه ماند. در را گشود و با صدای خشک و آشنای پاشنه‌گرد در، قدم به درون دالان گذاشت و در را با همان صدا پشت سر خود بست و به حیاط رفت، از کنار گودال گذشت و پشت در کوتاه انباری‌اش، دست بر در، ایستاد.

باز هم صدای جغد!

قدیر از روی شانهٔ راستش به بام نگریست. جغد همچنان بر بالای تنها ستون نیمه‌ویران بالاخانهٔ قدیمی نشسته بود و می‌نمود که به خانه چشم دوخته است. تمام شب دیشب را جغد به تناوب جیغ کشیده بود و قدیر در هر غلت و واغلت جیغ جغد را شنیده و با شکاندن دشنامی زیر دندان، پلک بر هم فشرده بود تا مگر به دور از آزار جیغ جغد خواب از سر بگیرد. اما جغد دمی کام به قیّه نبسته بود و شب مانع از آنکه قدیر برخیزد و بتاراندش؛ هر چند که چنین هم اگر می‌کرد، جغد به جایی که گزیده بود، باز می‌گشت.

اما اکنون؛ اکنون چه؟ قدیر دیده و شنیده بود که جغد اگر چه تا صبح می‌نالد، اما صدای نحس‌اش با روشنایی صبح می‌برد و خود نیز گم می‌شود. اما امروز با این انبوه ابرهای سیاه، شب انگار می‌رفت تا در دل روز هم تیرگی خود دنبال گیرد. هم از این آغستگی شب و روز بود اگر این جغد گویی خیال خموشی نداشت.

قدیر آرواره هایش را به نفرت بر هم فشرد، دشنامی تف کرد و خمید، بقچه حمام را روی هاون شکسته بینج دیوار گذاشت و پاره سنگی از لب گودال برگرفت و به یک خیز، سنگ را سوی جغد پرتاب کرد. جغد اما از جا جنب نخورد. گویی که خود پاره کلوخی کبود بود نشسته بر نوک ویرانه ستون و هیچ تکان و واکنشیش نمی تواند باشد.

قدیر پالتوش را که از شانه فرو افتاده بود برداشت و به شانه کشید، دندان بر هم فشرد و به ناچار رد کار خود گرفت. بقچه حمامش را برداشت، در را گشود و به درون انباری اش فرو رفت. در سایه روشن زیر سقف جلو آینه آویخته به دیوار ایستاد و کوشید تا چشم و چهره خود را در آینه باز یابد. اما آینه تار و هوا تیره بود. پس آینه از میخ واگرفت و به دم در پا کشید و در آینه نگریست. چهره تکیده و نوتراشش را نه چندان آشکار، توانست در آینه باز بیند. دست به جای تراشیدگی ریشش کشید. نه؛ صورت صاف صاف بود؛ میژزای دلاک ریش قدیر را سرسری نتراشیده بود. انگشتی به زیر سیبهای نازکش کشید و سر را اندکی اریب نگاه داشت تا بار دیگر در موهای سفید روی شقیقه اش نظر کند. رگه های سفید موی شقیقه ها، اکنون که پاک شسته و شانه زده شده بودند نه تنها زنده نمی نمودند، بلکه قدیر احساس می کرد به قاب و قواره چهره اش - آن گونه های استخوانی و فک های تکیده - حالتی دلپسند بخشیده اند. لبها را از روی دندانهای به هم چسبیده، واگشود. دندانها همچنان سپید و خوش ریخت بودند، بی آنکه هنوز خال برداشته باشند. بار دیگر سیبهای نرمش را با کناره انگشت به دو سوی لبها خواب داد و واگشت تا آینه را سر جایش به میخ بند کند.

باید دست به کار می شد. پالتو را از شانه واگردانید، آن را تا زد و روی جا - خوابش قرار داد و سر صندوق رفت. پای صندوق زانو زد، قفل در صندوق را گشود و سر و دستها به درون صندوق برد و آنچه می جست، یافت و بدر آورد. پس قفل را به در زد و برخاست و نزدیک دهانه در، لب کرسی نشست؛ گره دستمال چرب و چیلی را واگشود، کارد و مصقل را از لای دستمال بیرون آورد و در روشنایی کدر سپیده دم ابرآلود و راندازشان کرد. مصقل و کارد قدیمی بودند؛ اما زنگ نخورده باقی مانده بودند. قدیر کارد و مصقل را روی دستمال و کنار دست خود گذاشت، آستینها را با

آرامش و دقت بر زد، کارد و مصقل را به دستها گرفت و مقراض وار بر هم نشانیدشان. کارد قدیمی دودم داشت و قدیر می باید هر دودم کارد را مصقل می زد و به حد لزوم تیز می کرد.

باز هم جیغ جغد!

در نواخت جیغ جغد، لنگه در اطاق پدر قدیر از هم گشوده شد و قدیر نه چندان کنجکاو، سر و شانه از در انباری بیرون داد و به سوی در اطاق نگریست. عباسجان پدر را بغل گرفته بود و بیرون می آورد تا - لابد - به سر قدم ببرد. قدیر سر نینداخت؛ واپس گشت و به جای خود نشست و تیز کردن کارد را از سر گرفت و پوزخندی ملایم بر لبهایش نشست.

در این چند گاهه عباسجان یکدم از پدرش غافل نمی ماند. با تمام نفرت دیرینه ای که میان پدر و پسر وجود داشت، عباسجان گویی بر خود وظیفه نهاده بود که آنی از پدرش دور نماند. و این نزدیکی کار را بدان جا کشانیده بود که کار ته و بالا کردن و تر و خشک کردن پیرمرد هم بر عهده عباسجان شده بود. عباسجان نیز گله مند نبود و با بردباری خدمت پدر را کمر بسته بود. در نخستین نگاه چنین پنداشته می شد که عباسجان نیت آن دارد که در واپسین روزهای عمر پدر، می خواهد از او حلالی بطلبد. اما راست اینکه چنین نبود و قدیر یقین داشت که عباسجان در قید چنین باورهایی نیست. بلکه او خسته شده است و دست کم بر اثر تلقین به خود، مرگ پدر را نزدیک می بیند. چندان که حتی قدیر گمان می کرد برادرش دچار وهم و خیال نزدیکی مرگ پدرش شده است و در واقع، پیرمرد را در خیال خود دارد می میراند. چرا که به ظاهر، هیچ تغییری در حال و روز کربلایی خداداد روی نداده بود تا بتواند جای امیدواری باشد. اما عباسجان در برابر این سماجت تاب خود را از دست داده و تنها راهی که یافته بود اینکه شیوه خود را در قبال پیرمرد تغییر بدهد؛ مگر بتواند چند صباحی را هم بدین امید بگذراند، او در پندار خود چندان پیش رفته بود که نزدیک - شدن مرگ کربلایی خداداد را این و آنجا واگوی می کرد، چنان که انگار می خواست آمادگی پذیرفتن مرگ پدر را در دیگران ایجاد کند.

شتاب بخشیدن به آن چیزی که آرزوی عباسجان را در بطن خود می پرورد، کاری بود که او پیش گرفته بود. اما این شدت و شتاب، بیش از آنکه در بیرون از عباسجان

سیر و جریان داشته باشد، در درون خود او جریان داشت. از آنکه آرزوی مرگ پدر با وجود سماجت کربلایی خداداد در برابر مرگ، چندان درون عباسجان را تسخیر کرده بود که او دلدادۀ خیال خود شده بود. گویی که پیرمرد را مرده می پنداشت و اگر هنوز زنده بود، بس برای آن بود که جای سکه ها و اسکناس ها را به عباسجان نشان بدهد: «آخر با خودش به گور که نمی خواهد برد!»

این گنجینه موهوم، امید و عشق عباسجان شده بود. سکه ها و اسکناس هایی که او پشت سبز و پشت قرمزشان می پنداشت، به شمار تمام لحظه های عمر عباسجان در خیالش زیر و رو و جابه جا شده بودند. رنگ و اندازه هایشان در ذهن او حک و نقش شده و او با یقینی که یافته بود، روز و شبش را پر می کرد. چرا که در ذهن خود نگارستانی پرداخته بود از سکه ها و اسکناس های رنگارنگ. نگارستانی بس خوش رنگ و بار و دلپذیر. چیزی عمیقاً دوگانه با خلق و خوی و رنگ و رخ و قواره خود او. نه مردی جهنمی، که مردی با جهنم درون و برون خود، نمایی از بهشت در پندار بافته بود و چندانش به طبع و مذاق خوش افتاده بود که هم از اکنون خود را در آن می دید. — می خواهم بیرون را نگاه کنم!... همین جا، همین جا بگذارم زمین؛ بگذارم!

قدیر بار دیگر سرک کشید. پیرمرد با اینکه از سرمای پاییزی آشکارا آزردۀ بود، اما پیله کرده بود که عباسجان او را درست در میان دو لنگۀ در بر زمین بگذارد. عباسجان به ناچار تسلیم یکدندگی پدر شد و او را همان جا فروگذارد و در حالی که دستهایش را بر هم می مالید، به صدای بلند گفت:

— اینجا که سرما می خوری آخر!

کربلایی خداداد که سر و گردنش را در شال چرکمرد شتری رنگش پوشانیده بود، نه انگار که چیزی از زبان پسرش شنیده است، گفت:

— نهالچه!

عباسجان به درون اطاق رفت و نهالچه را آورد و آن را که چون سر زانوی شتری سخت و چغری می نمود، با دشواری به زیر سُرین های استخوانی پیرمرد جا داد و پرسید که دیگر چه کاری هست تا انجام دهد. پیرمرد گفت:

— بقبند!

عباسجان بار دیگر به عمق اطاق رفت، رختخواب پیچ را آورد و پشت سر

کربلایی خداداد جای داد و گفت:

— می لرزی که!

پیرمرد گفت:

— پوستین؛ پوستینم!

عباسجان رفت و پوستین پیر و پاره پدر را آورد، آن را روی شانه‌های پیرمرد انداخت و بالهای پوستین را زیر زانوهای فلج او جاگیر کرد و چنانش به هم آورد که بتواند سینه و روی پاها را بپوشاند. پس پرسید:

— دیگر؟!

پیرمرد گفت:

— هیچ؛ هیچ!

عباسجان گفت:

— حالا برایت یک استکان چای دم می‌کنم!

پیرمرد هیچ نگفت و عباسجان کتری سیاه را از کنج اطاق برداشت و رفت تا اجاق بیخ تنور را برافروزد.

باز هم این جیغ جغد.

قدیر برخاست تا از در بیرون برود؛ اما بی اختیار بر جا ایستاد. دمی مردد ماند و سپس گیوه‌هایش را از پا بدر آورد و در دم دکمه‌ها و بندها را گشود و سر تا پا در رختهای کهنه‌اش فرو رفت. پوتین‌های نیم‌دار را به پا کرد، شال به کمر بست، نیم‌تنه پوشید و کلاه نخی دست‌چین به سرش گذاشت و مہیای رفتن شد. اما پیراهن و جلیقه و پالتو و گیوه‌های نازنینش را باید از گزند احتمالی دستبرد برادر، نهفته می‌داشت. بار دیگر در صندوق را گشود و درون صندوق جایشان داد و قفل را کلید کرد و فکر کرد قفل در انباری را هم ببندد.

اما، باز هم این صدای جغد!

جغد این بار انگار راست در چشم کربلایی خداداد نشسته و خیره در چهره کبود و بیزار پیرمرد مانده بود و پنداری هم در کاسه سر وی جیغ می‌کشید. قدیر روی پا چرخید و پیش از رفتن بقعۀ حمامش را گشود، لنگ و قطیفۀ خیس را بیرون آورد و به میخ آویخت و سپس بیرون رفت و به بستن در انباری مشغول شد.

عباسجان اجاق را گیرانده بود و در آن فوت می‌دمید مگر دود برآمده را با واگیراندن آتش خنثی کند. قدیر قفل را بست و کلید را در جیب جای داد و از کنار گودال گذشت و قدم به دالان گذاشت. عباسجان یا گرفتار گیراندن آتش اجاق بود، یا نمی‌خواست حضور قدیر را به دیده بگیرد. پس با آنکه پوتین‌های پُرپینه و سنگین قدیر در هر گام به سنگینی صدا می‌داد، اما عباسجان چنان بود که انگار هیچ صدایی نمی‌شنید. او حتی دشوار می‌پنداشت این را که اگر نه سلام و علیکی به لفظ، بلکه به نگاه و سرجنبانیدنی، برادرش را بدرقه کند. این امانه به کینه و قصد، که بس به خوی و عادت دیرینه بود. پرهیز نزدیک‌ترین کسان از هم، نشانهٔ سرمای زندگانی.

قدیر درون دالان تاریک درنگ کرد، قدمی واپس گذاشت و عباسجان را گفت:
- یک حلبی آتش هم درست کن و بگذار دم دستش! حالا سر قوز افتاده؛ یک دم دیگر یخ می‌زند!

عباسجان همچنان که روی اجاق خمیده بود به کُندی روی برگردانید و از روی شانه‌اش به قدیر نگرست و به تأیید سر جنبانید. قدیر یک بار دیگر دست به بیخ شال کمر برد و مصقل و کارد را آزمود؛ مبادا که از یادشان برده باشد. پس به سوی در براه افتاد، لنگهٔ در را باز کرد و قدم در کوچه گذاشت.

جیغ جغد اگر چه در سراسر قلعه چمن پژواک می‌یافت، اما قدیر احساس می‌کرد که با هر گام از کانون صدا دورتر می‌شود و یقین داشت همین که به کار سرگرم بشود، صدای جغد را نخواهد شنید. اما کار باید با روز آغاز می‌شد و این روز، در هوایی چنین گرفته و تنگ، پیدا نبود که رخ کی خواهد نمود. اکنون چه وقت بود؟ هیچ معلوم نبود. شاید قدیر وقت را گم کرده بود؟ نه مگر که به شوق کار، شب را تا دیر وقت گمان و خیال بافته بود؟ گمان و خیال، طوری که انگار به کارهای دامادی خود می‌اندیشید! و صبح زود - بدر کردن خستگی سگخوابی را از تن - به حمام رفته و نخستین کسی بود که قدم در صحن حمام گذاشته بود.

«لابد شیطانی شده‌ای نصف‌شبی!»

«تو چکار به بهشت و دوزخش داری؟ آب حمامت باید گرم باشد؛ گرم هست؟!»
در گذر قدیر به خانهٔ بندار، مردی از پله‌های حمام بالا می‌آمد که او نتوانست درست بشناسدش. چو خا بر سر کشیده و کمی قوز کرده بود و به نظر می‌رسید که

بقچه حمام را به زیر بغل چپ گرفته است. وقت رفتن پاشنه پاهایش پیدا بود و قدیر از ترک‌های آشنای پاها گمان برد که باید سالاررزاق باشد.

سالاررزاق ساعت در خانه داشت، از اینکه تقسیم آب در زمینهای قلعه چمن روی ساعتی که او در خانه داشت تنظیم و انجام می‌شد. بنابراین قدیر می‌توانست از او بپرسد که چه هنگام است. اما سالاررزاق دور شده بود و می‌رفت که به کوچه خودشان بپیچد. قدیر ناچار به راه خود ادامه داد.

سالاررزاق هم یکی از کسانی بود که خانه‌اش را برای مهمانان عروسی پسر بندار - برای خواب مهمانان - آراسته و آماده کرده بود. یکی دیگر از جاهایی که آماده برای خواب مهمانان شده بود، خانه سید تلفنچی بود. اما به گمان قدیر که ذهنش خود به خود نگران انجام آبرومندان عروسی بود، باز هم جای خواب مهمانان کافی نبود و می‌باید در فکر خانه‌های آبرومند دیگری هم باشند؛ و یکی از آن جاها می‌توانست خانه عبدالحسین مورچه باشد.

قدیر به کنار دیوار خانه بندار رسیده بود. در خانه هنوز بسته بود. قدیر کنار دیوار ایستاد و سر برآورد و از فراز دیوار به درون حیاط نگریست. حیاط خانه خلوت بود. شتر، تنها شتر باقی مانده از شترهای کربلایی خداداد، دست چپش به عگال بسته شده و روی سه پا ایستاده بود و سوی کوچه نگاه می‌کرد. از کسان خانه هنوز نشانی نبود. مطرب‌ها باید در بالاخانه خوابیده باشند. جلیل آلاچاقی هم که نبود. او همان دیشب، آخرهای شب سوار ماشین شده و رفته بود تا برای امروز آلاچاقی و همراهانش را از شهر بیاورد. از دلاور و قربان بلوچ هم خبری نبود. دلاور بیشتر شبها در خانه بابا گلاب می‌خوابید و قربان بلوچ هم لابد هنوز در گلخن حمام در خواب بود.

شتر روی با قدیر آمد. نگاه به قدیر، آشنای دیرین، گردن کشید و لنگان قدمی برداشت. قدیر لحظه‌ای در نیروی نگاه شتر تاب آورد و سپس چنان که انگار می‌خواهد خود را برهاند، دست به قبضه کارد بیخ شال برد و خود را از دیوار کنار کشید و پیش از آنکه ناچار شود بار دیگر به نگاه حیوان بنگرد، از جوی بدان سو پرید و یکسر به سوی رباط کهنه قدم تند کرد.

در ابر کبود و هوای سربی صبح، رباط کوچک کهنه یکه و سرد بر جای ایستاده بود و آب روان در گره پیچ جوی، قلقلی یکنواخت داشت. گئل و کال و بیشه و

گورستان، در هر سوی و هر کجا خلوت بودند. بیابان و کوهپایه، و آسمان و خاک خاموش بودند. پرنده‌ای هم پیدا نبود. تو پنداری هیچ جنبنده‌ای خبر از روزی که در پیش روی بود، نداشت. یک آن انگار زمانه درنگ کرده بود.

قدیر بر سکوی جلو در رباط، به زیر سقف شکسته نشست و باز مصقل و کارد را از بیخ شال بیرون کشید و سر خود را به صیقل دادن لبه‌های کارد مشغول داشت. هیچ میل و رغبتش نبود تا به خود بیندیشد. آشکارا پرهیز، و توان گفت بیم از اندیشیدن به خود داشت. بیشتر بر آن بود و بدان می‌کوشید تا به پیرامون خویش و آنچه پیش چشمانش در گذر بود، سر خود را گرم کند. دیگر مهلت خود به خود نمی‌خواست بدهد. آن روز، روز شب به آتش‌کشائیدن گندمزار برای قدیر حدّ بود. نقطه‌ای بود بر دوره‌ای از عمر و زندگانی وی. و در آن دوره و بر آن مایه، قدیر از آن حد فراتر نمی‌خواست برود؛ یا حتی بدان بیندیشد. فردای آن شب، قدیر خود را از این رو به آن رو دید. با واکنش بندار و اربابش در برابر آنچه رخ داده بود و با تبرئه وی، تمام کینه‌ها و ستیزه‌جویی‌ها در قدیر جای به تمکین سپردند. تمکین و تسلیم. و او این حقیقت را در خود بازشناخت و پذیرفت که از این رو به آن رو شده است. راست اینکه قدیر به طبع و به دل پیشواز آن دگرگونی رفت و قدیر کربلایی خداداد از نو زاده شد. مردی دیگر شد. مردی که در تمام لحظات جانگش کشمکش و ستیز در او پرورانیده و دور از چشم وی بالغ می‌شد تا به هنگام رخ بنماید؛ و رخ نمود. قدیری دیگر، برآمده از خود قدیر. یا درست آنکه گفته شود جلوه‌ای دیگر؛ جلوه‌ای بس نیرومند.

از آن پس قدیر خود را بازیافت؛ و توگویی گم‌گشته عزیزی را در خود بازیافت. قدیر، قدیر را بازیافت. پس کوشید تا جای خود را چون یک فرد، چون یک تن وابسته به دیگران به دست آورد. در این راه تمام هوش و توان خود را به مدد گرفت. باور امروز، تلاش در چون دیگران شدن و در اندیشه فردای خود، امروز را پذیرفتن. آرزوهای خردین روزانه را جدی گرفتن و دل از بغض دشمن نیرومند تهی کردن. چرخ را به رد مهتاب چرخانیدن، و آب در آسیاب گردنده ریختن. نخستین قدم، فراچنگ آوردن کاری بود تا از این یلگی و سرگردانی رهایی یابد. کار دشتبانی. قول دشتبانی از جانب بندار و اربابش به قدیر داده شده بود. و این چنان پیشه‌ای بود که نه فقط خورندگی حال و روحیه قدیر بود، بلکه قدیر آن را بسی دوست می‌داشت. از آنکه یقین داشت

به خوبی از عهده دشتبانی برمی آید. دشتبانی! کاری نه به قید دهقانی، نه به فروپایگی حمامی و دلاکی، و نه به دردسرهای کدخدایی. مزد سالانه، سر خرمن. سهم بر از علف و سبزینه و صیفی غیردیم. کاری سوار بر دیگران؛ بیم آور برای دیگران. چوب حراست. دشتبان پاسخ نمی دهد؛ پرسش می کند. پس دیگری در برابر او - اگر که لازم افتد - باید توضیح بدهد. و در این میان، دشتبان آن گزمه ایست که بر سر هر سوک می تواند دیگری را در مظان اتهام به پرسش و ابدارد. دشتبان، چماق عریان قدرت در حراست محصول و داشته:

«قلم پا می شکنم! پرند را نمی گذارم دور دشت اربابی پر بزند!»

مزد سالانه، سر خرمن. چوبی و توبره ای و علف تراشی. دشت پنبه و گندمزار. جو، زیره و یونجه. هر سال می توان ده تا بره را با علف و ترنگ دشت اربابی پروار کرد. قدم دیگر اینکه قال پدر که کنده شد، قدیر سهم عباسجان را از خانه، بخرد و دست به کار تعمیر و بازسازی آن بشود. بالاخانه را اگر شد بسازد و در فکر پلاس و رختخواب، دیگ و قدح و سماور برآید و بار دیگر چراغ خانه پدری را روشن کند. عاقبت سر و سرانجامی می بایست؛ گو که این کار به قیمت بی سرانجامی دیگری چون علی خاکی و گودرز بلخی تمام بشود:

«به من چه دخلی دارد؟! آنها این چوبها را از جای دیگر می خورند! هر کس با عقل خودش زندگانی می کند.»

نه؛ پیرمرد سگ پدر تمکین نمی کند!... سیگار داری؟

قدیر دست از صیقل دادن کارد واداشت و به مقابل خود نگاه کرد. عباسجان ایستاده بود؛ قوزکرده درون نیمتنه گشادش و به گونه ای عصبی می لرزید. کلاه چرکمردش را تا پشت ابروها پایین کشیده بود، آرواره هایش را بر هم چسبانیده و دستهایش را درون جیبهایش گره کرده بود. قدیر هیچ نگفت. عباسجان آب بینی اش را بالا کشید، نم گوشه چشمها را با سینه دست ورچید و از برابر قدیر گذشت و روی سکوی مقابل، خاموش نشست. قدیر کارد را به دست چپ داد، پاکت سیگاراش را از جیب بیرون آورد و یک نخ سیگار برای عباسجان انداخت. عباسجان سیگار را از روی بال پیراهنش برداشت و به لب گذاشت و دست به جستجوی کبریت در جیب فرو برد. کبریت را بیرون آورد و سیگاراش را روشن کرد و نه با اشتها و لذت، بل با ولع

بدان پک زد و یکی دو قلاج دود را قورت داد و سپس در حالی که کبریت را در جیب جا می داد، دنباله حرف خود گرفت و گفت:

— بید است و اخکوک نمی دهد! لام تا کام حرف نمی زند. زبان و امانده اش را انگار بریده اند؛ صُم بُکم! گوشه اش هم انگار کُشده اند بی باقی؛ شکری خدا! هر چه به گوشش می خوانم، نه انگار که کسی با او دارد حرف می زند!

قدیر بار دیگر کار صیقل کارش را از سر گرفت و عباسجان توتون چسبیده به زبان و لبهای کبودش را تف کرد و بیزار، گفت:

— دهنم مثل زهر مار است! این دیگر چه جور عروسی و امانده ایست؟ روز عروسی، از شبش باید سماور خانه عروس و داماد قُل و قُل بجوشد؛ نه اینکه... نگاه کن، انگار همه جا گورستان است! بین چه هوا - روزی هم شد قدرتی خدا!

قدیر سر از کار که چندان هم جدی نمی نمود، بر نمی داشت. هرازگاه تیزی تیغه کارد را با پشت ناخن می آزمود و التفاتی به آنچه برادرش - در هر باب - می گفت، نشان نمی داد. سرانجام عباسجان او را مستقیم مخاطب گرفت و پرسید:

— تو چه می گویی؟ چه کنیم عاقبت؟!

— از چه بابت؟

— تازه می پرسی از چه بابت؟ خدا پدرت را بیامزد بابا!

— شوخی نمی کنم واللّه؛ از چه بابت؟

— از بابت پیرمرد! این جور که من می بینمش، انگار خیال ندارد مثل آدمیزاد سرش را بگذارد زمین و بمیرد! دارد بازیمان می دهد و اطمینان دارم که ته دلش به ریشمان می خندد. تازه در همچین روزی هوس هواخوری پیدا کرده! قولت می دهم که اگر به حال خودش و ابگذاریمش سر من و تو را هم بخورد و بعدش هم «اگرا» بمیرد! هه... من و تو هم آن سه شاهی - صنار را برای کفن و دفنمان که نمی خواهیم. تا هنوز نفسمان می رود و می آید و روی پاهایمان راه می رویم می خواهیم که به درد و زخممان بزنیم نه. تا دندانهایمان نریخته نان می خواهیم که بجویم؛ وقتی آدم دندان نداشته باشد که نان بخورد گیرم ده تا انبار غله هم داشته باشد! می خواهیم چکار؟!... حالا تو چه می گویی؟ ها؟... سر تا پایش به ده شاهی نمی ارزد، اما دارد می نشیند روی دولت و دارایی علی اکبر حاج پسند خدایا مرزا! مفت و مجانی! تو

گمان می‌کنی برای چی؟ برای جوانی‌اش؛ برای عقل و کمالش؛ یا اینکه برای خیل هنرهایی که دارد؟! همین اصلاً بندار را می‌گویم! برای چه چیزش؟... غیر از اینست که باباش توانسته چار صبح کلاه در کلاه کند و برای خودش سری میان سرها دریاورد؟ نه! نه به حق خدا؛ غیر از این نیست! اما من و تو چی؟ از من که دیگر گذشت و رفت، اما من فکر حال و جوانی تو را می‌کنم. هنوز هیچی نشده شقیقه‌هایت آردي شده‌اند!... می‌خواهم بدانم چه چیز برادر من از اصلاً بندار کمتر است؟ جوانی‌اش یا عقل و ذکاوتش؟ غیر از اینست که فقط دستش خالیست؟ غیر از اینست که پدر اصلاً داروندارش را اعتبار و پشتی پسرهایش قرار داده، اما بابای من و تو...! دلم می‌خواهد با این حال و روزی که این پیرمرد برای ما درست کرده تو همین امشب بروی خواستگاری دختری که بندۀ خدا؛ به حق خدا قسم که یک پیاله جای خشک و خالی هم جلوت نمی‌گذارند و برت می‌گردانند. دلم می‌خواهد ده تا قران پول از یک کسی طلب کنی به قرض؛ دلم می‌خواهد پنج من آرد...

— چرا این قدر وُرد می‌خوانی کله سحر عباسجان؟ حرف آخرت را بزن!

عباسجان در چشمهای قدیر خیره ماند و گفت:

— به وعده وفا؛ دیگر وقتش است!

— با این شور و شرنگ و شلوغی که دارد به پا می‌شود؟

— این خودش خیلی بهتر است. بهتر به حال ما! من دیگر نمی‌توانم این یکی

زمستان را هم سگ‌لرزه بزنم و دم به ساعت در دُمب او را بشویم. من خسته شده‌ام.

هم از این کار خسته شده‌ام، هم از این انتظار! تو خودت خسته نشده‌ای؟!

— چرا خسته نشده‌ام؛ خیلی وقت است که خسته شده‌ام. خیلی وقت! اما که...

— اما که چی؟ جرأتش را هنوز پیدا نکرده‌ای؟!

— جرأت!

— پس چی؟ ما بعد از آن خرمن سوزان حرفش را با هم زدیم. آن روزها تو قبول

کردی. حالا هم... یک بالش قدیر؛ فقط یک بالش. همچو نفسی ندارد او دیگر، قدیر.

بین، من دارم التماس می‌کنم. آن کارش با من! بالش را می‌گذاریم روی دهنش و فقط

یک آن می‌نشینیم رویش. نیم دقیقه هم نمی‌کشد. او مرده خدایی ست، اما لُج کرده که

نمیرد. با من و تو لُج کرده او. کارش فقط نیم دقیقه است، فقط نیم دقیقه! من... با من!

قدیر کارد و مصقل را بیخ شالش فرو کرد، پا روی پا انداخت و خاموش، سیگاری برای خود گیراند. عباسجان بیش از پیش لرزش عصبی داشت. آب چشمها و بینی اش بند نمی آمد. برخاست پشت ستون آب بینی اش را تکانید و بازگشت، سر جایش نشست و ته سیگارش را زیر پاله کرد و با صدایی که لرزه ای آشکار و رعشه وار داشت، با خود گفت:

— عمرمان تلف شد؛ عمرمان به حسرت تلف شد! تف...

باز با خود غرید و گریه کرد:

— عمرت را کرده ای؛ بمیر دیگر ای بنده خدا! مگر آدمیزاد چند سال عمر می کند؛ هزار سال؟ هزار سال که عمر نمی کند!

در این دم عباسجان به قدیر نگریست و بی خجلت از اشکی که در چشمهایش حلقه زده بود، گفت:

— از این عذاب خدایی هم راحتش می کنیم. ثواب هم دارد؛ به خدا ثواب هم دارد.

ها؟

داور، دایی قدیر و عباسجان، همچنان که انگار روی پنجه های پا راه می رفت، بر فرادست جوی آب نمودار شد. داور دراز و یک لا، ته یک نیم تنه نازک، دستهایش را در جیبها فرو برده و شانه های استخوانی اش بدر جسته بودند. گل کلاه کله قندی اش به طرف پاشنه سرش آویزان بود و در هر قدم بلند او چون زنگوله ای تکان می خورد. داور از این شانه جوی به آن شانه پرید و همچنان که آرواره هایش را به عادت بر هم می فشرد، کج نگاهی به طرف رباط انداخت و بی التفات به خواهرزاده هایش از برابر چشمهای ایشان گذشت و راه به میان کوچه کشید و رو به سوی فرودست قلعه رفت. عباسجان و قدیر در یک آن به هم نگریستند: دایشان در این وقت صبح از کجا می آمد و به کجا می رفت؟ نه کسی از دو برادر این پرسش را بر زبان آورد و نه کسی از ایشان پاسخی بدین پرسش نهانی در خود یافت. عباسجان گوشه های چشمش را پاک کرد و قدیر پیشانی اش را با کف دست مالش داد و سپس برخاست و در حالی که به آسمان می نگریست، زیر لب واپرس کرد:

«چه وقت روز باشد خوبست؟»

عباسجان که همپای قدیر برخاسته بود، پرسید:

— نگفتی آخرش... ها؟

قدیر دستهایش را یکی دو بار از بیخ شانه‌ها چرخانید و سپس دستها را واگشود، قفسه سینه‌اش را جلو داد، نفسی عمیق کشید و بی‌سخنی به سوی فرودست و به درون قلعه براه افتاد. عباسجان نیز با قدیر براه شد و دور و اطراف را دزدانه پایید و پس گفت:

— خبر با من!

قدیر به جواب عباسجان هیچ نگفت؛ نه به رد و نه به قبول. عباسجان بر این گمان که سخن آخرین گفته شد و قبول افتاد، راه از قدیر جدا کرد و قدیر راه خانه بندار در پیش گرفت.

مرگ پدر، میراندن پدر. کشتن، پدرکشی!

بذر چنین گمانی، نطفه چنین نیتی، شبی سرد در ذهن عباسجان بسته شده بود. از آن سربند تاکنون، موضوع همیشه فکر و خیال عباسجان همین بود: کشتن پدر، میراندن پیرمرد، برداشتن کربلایی خداداد جلودار همچون زدودن مانعی از مسیر زندگانی. پس، هم از آن دم و آن کربلایی خداداد در ذهن عباسجان کشته شده بود؛ پدر کشته شده بود و از آن پس این جنازه او بود که در پس پاهای عباسجان کشاله می‌خورد و هنوزش نتوانسته بود تا در خاک فرو بنهدش.

در آن شب، برف بر زمین نشسته و یخ زده بود. هوا ایاسی بود و باد از رویه یخ برف می‌وزید. نیمه‌های شب بود که عباسجان از مشهد به قلعه چمن رسیده بود. راه شوراب را از لب خط طرق تا قلعه چمن پیاده پیموده بود و اکنون در قلعه چمن بود. عباسجان در قلعه چمن به غیر از خانه پدری کجا را داشت؟ یکسر به سوی خانه کشید و در را کوفت. نه یک بار که بسیار. اما کسی در به روی او نگشود. بازگشت و به گلخن حمام رفت، اما بی‌هنگام بود. در گلخن بسته بود و — لابد — خن هنوز روشن نشده بود. به خانه خاله صنما کشید، خانه تعطیل و خاموش بود. جایی دیگر نمی‌شناخت که در به روی او بگشایند. کوچه‌ها را پرسه زد و بر خود لرزید، اما کسی را در کوچه‌ها نیافت. بار دیگر راه خانه پدری را در پیش گرفت و خود را به زیر طاق شکسته دم در رسانید تا مگر بیخ دیوار خانه آتشی برافروزد؛ اما هیزم خشک فراهم نبود. قصد آن کرد تا از خرابه پشت تنور مگر خود را بالا بکشانند؛ اما دست و پایش به

فرمان نبودند. پس به ناچار بر سکوی در خانه، روی پاهایش سر لگجه زد، پشت و شانه‌اش را درون گوشه گاه سرد دیوار چسبانید و دستها را زیر بغلهایش فرو برد؛ چانه را میان دو کنده زانو نشانید و بی آنکه بتواند از لرزه سخت دندان، و استخوانها بکاهد، چون سگی خاموش ماند.

نومیدی ناآشنای عباسجان کربلایی خداداد نبود؛ اما در آن شب او نومیدی را با لحظه لحظه زندگانی اش احساس و باور کرد. درست اینکه او از شهر مشهد رانده شده و به خانه پدری پناه آورده بود. اما می دید که در به رویش گشوده نمی شود؛ و عمیقاً می فهمید که هیچ کس را ندارد. هیچ کس در هیچ جا.

پیدا نبود چه هنگام قدیر به خانه بازگشت. نیز نه پیدا که از کجا. آنچه آشکار بود اینکه عباسجان احساس می کرد سرما او را از زبان انداخته است و می رود که بخشد. چارچنگولی از سکو پایین آمد و مقابل قدیر ایستاد. همچنان خمیده و قوزکرده، قوزکرده و خشکیده ایستاد و فقط به قدیر نگاه کرد. قدیر بی سلام و علیک، او را به پرس وجو گرفت:

— «این وقت شب از کدام گوری پیدایت شده؛ چرا مثل دزدها به قلعه می آیی؟... روز روشن را خدا از تو گرفته؟!»

عباسجان به دشواری توانست بگوید:

— «زمین گرم... یک کف دست زمین گرم. دارم خشک می شوم... برادر! قلبم دارد یخ می زند!»

قدیر کلید را از جیب بیرون آورد و در حالی که انگشتان باریکش را از لای در به درون، به جستجوی قفل، فرو می برد گفت:

— «جواب پیرمرد را چی می خواهی بدهی؟!... تو کم به او بدی نکرده ای!»

عباسجان که نوس و نفس به دستهای قدیر چسبانیده بود، همچنان خمیده و قوز کرده، گفت:

— «جای دیگری ندارم قدیر، هیچ جایی را ندارم. در دنیا را به رویم بسته اند. خودت... خودت کاری برایم بکن. یک جوری جایم بده، یک جایی... تا سر مرگم را بگذارم. امشب در این سرما می میرم؛ هفت جان هم اگر داشته باشم، یکیش را نمی توانم در ببرم. ما برادریم قدیر... کاری برایم بکن برادر!»

قدیر قفل را گشود و قدم آرام به درون گذاشت و خف گفت:

— «یواش! چشمهای پیرمرد شب و روز باز هستند!»

عباسجان ناتوان از مهار لرزش چانه و صدای بر هم خوردن دندانها، دنبال سر قدیر به دالان خزید و همچنان ماند تا برادرش قفل را بر در بزند. قدیر در را بست و سپس سر شانه عباسجان را گرفت. او را کنار دیوار دالان تاریک واداشت و خود به حیاط رفت. سرفه ناگهانی عباسجان که سر تا پای او را می تکاند، قدیر را واپس گردانید و دست بر دهان برادر گذاشت. سرفه های عباسجان فرو مردند؛ قدیر بار دیگر براه افتاد و از روی برف پاخورده کنار دیوار سوی پیشگاهی اطاق کربلایی خداداد رفت. زیر طاق پیشگاهی ایستاد، کف پوتین هایش را بر زمین کوبید، دست بر در گذاشت، لت در را گشود و به درون اطاق نظر کرد.

— «کی همراه داری؟!»

قدیر یگه خورد و سر جای خود ماند. کربلایی خداداد پای در، نزدیک گلگود قدیمی فرت نشسته و مشغول گره زدن بند تنبانش بود. پیرمرد به خود عادت داده بود که در نبود قدیر، کعب خیزک به سوی گلگود فرت بکشد، درون گلگود زهراب بریزد و سپس راه آمده را هم بدان شیوه بازگردد و خود را به زیر کرسی برساند.

— «حالا که آمدی... ورم دار ببر سر جایم!»

قدیر بار دیگر تخت پوتین هایش را جلو در بر زمین کوبید، قدم به درون اطاق گذاشت و زیر بغلهای پیرمرد را گرفت و در حالی که پاهای لمس پدر، به سان بیده هایی لخت بر کف اطاق کشانیده می شد، او را سر جایش برد و کنار کرسی نشاند و لحاف را روی پاها و سینه اش کشید.

— «پشتی من را تیار کن؛ بیارش بالاترا!»

قدیر بالش ها را روی بقبند پشتی چید و کربلایی خداداد بدان تکیه زد:

— «فتیله لامپا را بکش بالاترا!»

لامپا میان مجمعه، و مجمعه روی کرسی بود. قدیر فتیله لامپا را بالا کشید. پدر گفت:

— «برو آن بی غیرت را هم بیارش پشت کرسی. بگو بیاید خودش را گرم کند. برو

بیارش!»

قدیر برخاست و در حالی که سر گلگود فرت به کار گشودن بندهای پوتینش می‌شد، روی به حیاط گردانید و صدا زد:
 - «بیا به خانه!»

صدای عباسجان، هم بدان لرزش برآمد و گفت:

- «من می‌روم به انبار می‌خوابم.»

قدیر سر از دهانه در بیرون داد و گفت:

- «بابا می‌گوید بیا به خانه؛ بیا دیگر!»

عباسجان از حیاط به پیشگاهی در خانه بالا آمد و دم دهانه در اطاق، طوری که پدرش بتواند او را ببیند، ایستاد و ماند.
 قدیر گفت:

- «می‌خواهم در را ببندم؛ بیا به خانه دیگر! چرا دست و پا می‌گردانی؛ خوبست

که تو را از لب و دهن انداخته سرما! بیا...»

عباسجان همچنان چارچنگولی و خشک، در حالی که سرش روی شانه کج مانده بود، به درون خزید، سلامی خف و نیمه کاره بر زبان آورد و بی چشمداشت جواب، به سوی کرسی پیش آمد و طرف در بند، پای کرسی نشست و لحاف را تا زیر دماغش بالا کشید. گرمای کرسی که به تنش مخیده بود، ناگهان و پی در پی او را بر خود لرزاند و بالهای لحاف را بار دیگر روی شانه‌ها کشانید، کتف‌هایش را جمع کرد، دستها را از زیر لحاف روی چوب کرسی گذاشت و نوک بینی و گونه‌هایش را بر گرمای لحاف مالانید. از چشمهایش آب راه افتاده بود و تا پشت سبیلهای سیخ سیخش پایین کشیده می‌شد، اما عباسجان در گرمای باورنیافتنی زیر کرسی، نه بس آب چشمها که خود را هم داشت از یاد می‌برد. نگاهش در شعله لامپا دوخته شده بود و چشمهایش که خیس و آغشته به آب بود، در پرتو نور برق می‌زد. تکان نمی‌خورد و پنداری که دل نمی‌آورد تا به کمترین جنبشی حال و حس خود را بشکند. حس می‌کرد پدرش در رخ او خیره مانده است و جز به عباسجان، در این دم به هیچ کس و هیچ چیز نمی‌اندیشد؛ اما عباسجان نه میل بر هم زدن حال خود داشت و نه یارای آنکه در نگاه زغالین پدر بنگرد. اما این بدان معنا نبود که عباسجان نیستن نگاه پدر را بر کنار پیشانی خود حس نکند و زهر چشمهای او را در قعر قلب خود وانگیرد؛ بل چندان خود را منقاد چشم و

نگاه پیرمرد می‌دید که دیگر حس می‌کرد جرأت جنبیدن ندارد. چیزی چون اینکه با کمترین تکانی، ممکن است قلبش شکاف بردارد.

اما چنین نبود، و این گمان عباسجان بود که چنین می‌دید. کربلایی خداداد تکیه به بقبند داده، چانه‌اش را به گودی سینه چسبانیده بود و نگاه به کنگره کنار مجمعه دوخته بود و همانند یک افعی پیر نفیر می‌کشید و در هر نفیر بالهای بینی‌اش باز می‌شد و باز قرار می‌گرفت. چهره‌اش؛ گونه‌ها و شقیقه‌های بدرجسته و پیشانی پرچین با حفره‌های دو چشم، سر تراشیده، چانه خشک و سخت با کناره‌های برهم‌فشرده دهان، او را به گره‌گاه درختی مانند کرده بود که در کوره زغال، نیمسوز شده باشد. خشک و سخت و سیاه بود، با دو چشم بدگمان و بالهای زمخت بینی که به هنگام خشم، همنواخت گونه چپش به لرزه درمی‌آمدند؛ و اکنون اما هنوز آرام بودند.

قدیر پنهانی دو مرد را می‌نگریست. او در شانه چپ کربلایی خداداد، و مقابل عباسجان نشسته و لحاف کرسی را تا زیر شکمش بالا کشانیده بود و به ظاهر خاموش بود. اما هرازگاهی دزدانه به پدر و برادرش نظر می‌تابانید و باز به خود می‌شد و گمان را در اندیشه بود که امشب چه پیش خواهد آمد. امروز خود قدیر دلاک خبر کرده بود و میرزای دلاک سر و صورت و سبیل‌های پیرمرد را یکدست تراشیده و صاف کرده بود. هم از این‌رو گونه‌ها، شقیقه‌ها، پیشانی، چانه، سبک زیر گلو، استخوان زیر ابروها و آرواره‌های پیرمرد چنان برجسته می‌نمودند که قدیر - با هر بار دیدنشان - به یاد جمجمه می‌افتاد؛ جمجمه‌ای که با رگهایی چون دو رشمه به گودی شانه‌های برآمده کربلایی خداداد پیوند می‌یافتند.

قدیر یک بار دیگر فتیله لامپا را تنظیم کرد و سپس - تا مگر یخ سکوت را بشکند - گفت:

- «امشب، هوای بیرون بدجوری سرد است!»

پاسخی نبود و نه نیز واکنشی؛ به نگاه یا به تکان سر. پدر و پسر در خموشی خود، کلوخ یخ‌زده را می‌مانستند. قدیر و اخورد، اخم درهم کشید و لب زیرین به دندان فرو جوید و تکیه به بالش زد. او خسته از دلگی ناکام و عبث خود میل آن داشت تا زیر کرسی بخیزد و به خواب رود، اما آسوده نبود. یک جور نگرانی گنگ، دلش را

می جوید. دیگر شبها اگر بی خوابی هم به سر پیرمرد می زد - که می زد - همچنان دراز کشیده می ماند و فقط چشمهایش را باز نگاه می داشت و آنها را چون دو سگه کهنه به سقف می تابانید و خشک می ماند. اما امشب برای قدیر روشن نبود که پیرمرد چرا به سرش زده است که تکیه به بقبند بزند، خاموش بماند و با حضور خشک و سمج خود دیگران را عذاب بدهد. بدتر و آزارنده تر از او، عباسجان بود. او نیز همچنان درون دربند خشک و خاموش نشسته و بُق کرده بود. دست کم تکیه به دیوار هم نمی زد تا چهره خود را در تیرگی عمق در بند از نگاهها گم بدارد. مگر همین او نبود که برای یک لقمه زمین گرم، جایی که بتواند بخوابد، جانش داشت در می آمد؟

«حالا نگاهش کن! مثل جغد گرفته و نشسته است. یکی بدتر از یکی. دو تا جغد! خشکشان زده است انگار؛ گور پدر هر دوتایی تان! من که کج می کنم و سر می گذارم می خوابم!»

- «خبر وصلت بندار و حاج پسندها را امروز میرزا زمزمه می کرد؛ خبر وصلت اصلان را با دختر حاج پسند!»

قدیر همچنان که تن تابانیده بود، دست بر بالش و روی با پدر ماند. پیرمرد سرانجام به سخن درآمده بود:

- «چرا خاموشید؟ یعنی که من اقلیج، ذر این کنج ویرانه، از شماها بیشتر خبر از کار دنیا دارم؟! که شماها یک نفر مثل میرزای دلاک را هم نمی بینید؟ که با یک نفر مثل او هم همکلام نمی شوید؟»

پیرمرد دمی خاموش گرفت و سپس گفت:

- «باید هم از خودتان خجالت بکشید!»

قدیر بار دیگر به کار جابه جا کردن بالین خود شد و گفت:

- «هزاران خبر در این دنیا هست؛ ما را چکار؟! مگر ما ضامن بهشت و دوزخ کار

دیگران هستیم؟»

کربلایی خداداد نه انگار پسله سخن خود و واکنش قدیر، گویه کرد:

- «خیالات... خیالات... خیالات می کنم با خودم که این دنیا چطور چه رو شد و

ما ملتفتش نشدیم؟! چطور؟! هوم... عروسی؛ عروسی پر کبکبه - دبدبه ای خوا

شد!... لابد، لابد! عروسی... وعده خواهی... خرج و برج... مهمانهای عالی...

پیشکشی، پیشکشی‌ها... هوم... رونق کار و بار و روزگار! حقشان است، حقشان! شیرین به کامشان؛ شیرین به کامشان!... مطرب و شرنگ، ساز و نقاره، شور و شر... خوب، خوب همدیگر را گیر می‌آورند؛ خوب همدیگر را گیر آورده‌اند. در و تخته؛ بندار و حاج‌پسندها... دو تا گرگ! به کامشان، به کام. ولایت را قُزق می‌کنند، کیسه کیسه برنج، دَبَه دَبَه روغن، جفت جفت بخته. باید هم؛ باید هم! هَمّت؛ هر کس به هر جا می‌رسد با هَمّت خودش و با غیرت خودش و با حمیت خودش، می‌رسد. بندار، بابقلی بندار باید هم جولان بدهد؛ اگر او جولان ندهد، پس کی باید جولان بدهد! حق هموست که چهل تا استاق پروار ببندد، که شتر قطار کند، که خانه آباد کند، که شرنگ بگیرد، که دنیا بخورد و دنیا بدارد. حق هموست؛ پس حق من است؟! نه؛ حق من نیست؛ حق من! مرگ است، مرگ! اما مرگ... پیدایش نمی‌شود، پیدایش نمی‌شود! عزرائیل... عزرائیل هم از من بیزار است. از نکبت و چرک و کثافت، باید هم عزرائیل از من بیزار باشد! اما عاقبت ناچار است که تکلیفش را انجام بدهد. چون مرگ، حق من است؛ حق من! نه اینکه چون نتوانسته‌ام پسرهایم را داماد کنم؛ پسرهایم! نه؛ حسرت این را نمی‌خورم. حسرتم از اینست که چرا با سگ جفت نشدم به جای نزدیک شدن با خواهر دایی شما؛ خواهر داور! حقّا که حلال زاده‌اید؛ حقّا که حلال زاده به دایی‌اش می‌رود! دوتایی‌تان به همان دیلاق بی‌رگ، به همان داور رفته‌اید. از جوهر من... از جوهر من یک ارزن هم به ارث نبرده‌اید. حسرت، حسرت، حسرت! چهار صباح دیگر باید اینجا، در این ویرانه، مثل جغد بنشینم و به صدای ساز و دهل دامادی پسر بندار گوش بدهم. ساز و دهل شرنگ این مردک دزد سرراه‌بگیر! دق نمی‌کنم؟! دق نمی‌کنم؟! چرا... دق می‌کنم؛ غمباد. گلویم ورم می‌کند، قلبم باد می‌کند، سینه‌ام شرحه شرحه می‌شود، آی... خدای من، خدای من!... هر کدامتان دارید در یک گوری گم و نابود می‌شوید. هر کدامتان یک جوری دارید نفله می‌شوید. نفله شده‌اید؛ هر کدامتان... خدایا من را بکش! من را زودتر بکش! پیش از آن روز، پیش از آنکه صدای شرنگ دشمنم را در این ویرانه بشنوم، من را بکش! از تو... همین را می‌خواهم خدای من!

قدیر در نگاه تیز عباسجان، با پدر گفت:

«اگر تو کله‌ات خالی شده، گناه ما نیست! یا بگیر بخواب، یا بگذار ما بخوابیم!

نمی‌بینی؟ این وقت شب که وقت دُر فشانی نیست! می‌خواستی خودت را به همچین روزی نیندازی!»

کربلایی خداداد که اکنون مخاطب مستقیم خود را یافته بود، سر به سوی قدیر برگردانید و به طعن نیشخند زد و گفت:

— «های بگردمت پسر؛ های بگردمت هی! های بنازمت پسر رشیدم، هی! خوبست که اقلاً این جرأت را داری که روی حرف بابایت حرف بزنی؛ اقلاً این جرأت را داری! اما من... چرا به این روز افتادم؛ برای چی به این روز افتادم؟ کی‌ها من را به این روز انداختند؛ چرا؟ اما شما کاری به این کارها نداشتید؛ شما همین را می‌خواستید! همین را که من فلج شوم، که خانه‌نشین شوم. همین را می‌خواستید تا بتوانید هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. من را که به این حال و روز دیدید، پر در آوردید. بند از بالهایتان برداشته شد. پر و بال واگردید و افتادید میان مال من. دست حرام به میان مال من بردید. حرام و حلال را قاطی کردید و بالاخره هم آتش زدید به دار و ندار من. تا خبردار شدم دیدم می‌مانم به یک مرغ آوری؛ دیگر چار تا سیخ پر هم به بالهایم نیست. دار و ندار من خرج چی شد؟ خرج سفلیسی‌های ته کاروانسراهای ته خیابان!... کو مالهای من؟ از شما می‌پرسم پسرهایم؛ از شماها؟! کو شترهایم؟ کو قافله شترهایم؟ کو کبکبه و دبدبه‌ام؟ برو - بیای من کجا رفت؟ کربلایی خداداد جلودار کجا رفت؟ کو کربلایی خداداد؟!... هوش از سرم کوچ کرده، چشمهایم کاه شده‌اند، کاسه سرم خالی شده. دیگر اگر کسی کلاهش هم به این خانه بیفتد، نمی‌آید کلاهش را و در دارد! انگار که خوره گرفته‌ام من! و این خانه، خانه‌ام خرابه شام شده. مور و مار دارند در این خانه لانه می‌کنند؛ مور و مار! شده‌ام یک جانور بی شاخ و دم! ها... جواب من را بده عباسجان؛ شاه‌پسر! تو که مثل یک کلاغ پیر کز کرده‌ای و کنج گرفته‌ای. جواب من را بده! چند بار، چند بار سفلیس و سوزاکت را با پول من مداوا کرده باشی خوبست؟ چند بار؛ چند بار؟»

عباسجان به صدایی چون برهم خوردن تکه نی خشک، گفت:

— «زنم به مشهد ناخوش است؛ بدجوری ناخوش است. من... اگر زنم به همچین حال و روزی نیفتاده بود، در همچین هوا - روزی به اینجا نمی‌آمدم. زانوی پدرزنم هم شکسته؛ در همان کاروانسرای که بار می‌کشید، عدل پنبه افتاده رویش و زانویش

مانده زیر تنش و شکسته. حالا بچه من را همو پدرزن پاشکسته ام نگاه می دارد. زنم هم به مریضخانه است؛ اما نمی دانم به کدام مریضخانه. آمده ام اینجا... که بعدش برگردم و هر جوری شده باید بروم به سراغ احوالشان»

کربلایی خداداد هم بدان خشکی خندید و گفت:

— زن؟ زن تو؟! هه هه... دختر همو دالاندار بربری؟! دخترک فلک زده! بربر بخت ورگشته! آن زن هنوز هم نام تو را روی خودش دارد؟ نه... گمان مکن که من باورم بشود، گمان مکن! خودت را هم خیالات ورداشته، وهم و خیال... نه! تو دیگر زن نداری باباجان؛ اگر زن و بچه می داشتی... نه، تو خودت هم دیده ای، اما من بسیار دیده ام. دخترک... لابد حالا سوزاک گرفته و به یک بهانه دیگری در مریضخانه خواباندنش. لابد، لابد!»

عباسجان دندان بر دندان سایید و به سختی گفت:

— «دشنام به زن من مده! من اگر به زنم بد کرده باشم، خودم تاوانش را پس می دهم. خودم... هر چه بوده گذشته. حالا می خواهم بروم و زنم را از کوچه - خیابانها جمع کنم. همچه کاری را هم با دست خالی نمی شود پیش برد.»

کربلایی خداداد باز هم به نحسی خنده زد و گفت:

— «خر میان این خانه نیست؛ خر میان کاروانسراهاست! ورخیز... ورخیز و امشبه را یک گوشه ای سرت را بگذار و فردا هم صبح سحر بگذار و برو دنبال بخت و اقبال خودت، تو یک روزی پسر من بوده ای، من تو را بزرگ کرده ام، سواری قاطر یادت داده ام، پول نقره به جیب ریخته ام و تو را دور دنیا گردانده ام؛ بعد از آن هم... بعد که من زمینگیر شدم تو مثل موش کور ریشه من را جویدی. باشد، هر چه بود گذشت. حالا دیگر برو. برو دندانت را جای دیگری بندکن. پیش من دیگر همه رنگهایت را ور آب ریخته ای. حنایت دیگر پیش من رنگ ندارد. برو رد بخت!»

— «تو که مهلت نمی دهی من حرفم را تمام...»

— «ها بله، بفرما!»

عباسجان گفت:

— «من می خواهم کاری پیش بگیرم؛ یک کار و کسبی. می دانم که تو باورت نمی شود، اما به اسم ابوالفضل قسم که من می خواهم یک کاری پیش بگیرم.

می خواهم کاسبی کنم. اگر دستمایه داشته باشم، فکر کرده ام پنج من کرک، ده تا پوست و روده، ده من دانه هندوانه از این دست بخرم و از آن دست بفروشم و نان خودم را در بیاورم. قول می دهم که بتوانم نان خودم را در بیاورم. این جور که باشد دیگر دست به دهن نمی مانم. این را من حالا فهمیده ام که دیگر آن آقازاده جلودار نیستم. فهمیده ام که باید مثل دیگران کار و زندگانی بکنم، باید به اندازه مداخلم خرج کنم. اما این کار دستمایه می خواهد؛ مخصوصاً که بخوام برگردم پیش زن و بچه ام. خدا را خوش نمی آید که آنها را این جور واگذار کنم؛ آن پیرمرد بربر هم گرفتار است، دست و بالش خالیست و مشکل بتواند جور دخترش را بکشد. گیرم به هر جبری هم که شده بتواند، اما... اما بالاخره آن زن زن من است، آن بچه هم بچه من است. من می خواهم برگردم بالا سر زن و بچه ام!

— «کی جلوت را گرفته؟ مگر من می گویم تو برنگرد پیش زن و بچه ات؟!»

— «تو این را آشکار نمی گویی؛ اما مانع می شوی. تو اصلاً سر نمی اندازی تا من چهار کلام حرفم را بزنم. اگر هم سر می اندازی یک جوری با من گفت و شنود می کنی که انگار من فرزند تو نیستم. از بیگانه هم بیگانه تر می گویی و می شنوی. اصلاً التفات نمی کنی به اینکه من در این قلعه چمن هیچ چیزی ندارم؛ هیچ چیزی برایم نمانده. اگر خوب فکرش را بکنی، می بینی که زن من هم از دست تو آواره و لایت شد. تو او را بدر تاراندی. یک لقمه نان برای آن زن قحط نبود؛ اما بس که تو سرکوفتش زدی، بس که حرف درشت بارش کردی، تاراندیش. آخر آدمیزاد آدم است؛ دیوار که نیست! حالا من... من نه آنجا را دارم و نه اینجا را! در گلخن حمام را هم به روی من وانمی کنند؛ به شیره کشخانه هم راهم نمی دهند. این هم که از خانه پدری ام! یک موی تنم راضی به این نبود که اینجا بیایم؛ اما چه کنم؟ چه باید می کردم؟ باز هم از روی ناچاری در خانه پدرم را زدم؛ باز هم از ناچاری آمدم که پیش پدرم رو بیندازم و گردن کج کنم. خیال می کنی حالی ام نمی شود که دارم خودم را خوار می کنم؟... چرا، دارم خودم را خوار می کنم، دارم التماس می کنم، دارم عرق آبرو می ریزم تا بلکه کارم را راه بیندازی و بروم دنبال خانه - زندگانی ام. تو پدر من هستی، من فرزند تو هستم. دیگر خود دانی. حاشا به غیرت و تعصب پدرانها، حاشا به خونی که در رگهایت داری! می توانی با یک تپیا از خانه ات بیرونم بیندازی، می توانی هم زیر بغلم را بگیری و از خاک

ورخیزانی‌ام. اما... اما این را در نظر داشته باش که من هیچکس را ندارم، این را در نظر داشته باش که من باز هم رو به همین خانه، رو به خانه پدرم آمده‌ام. انصاف داشته باش و به من التفات کن. دست من را، دست پسر را بگیر و از خاک بلندش کن! من خرج راه می‌خواهم، دستمایه‌ای برای کار و کاسبی می‌خواهم، خرج و مخارج ناخوشی زنم را می‌خواهم، دو تکه رخت و یک پالتو می‌خواهم که بَرَم کنم، یک جفت پوتین می‌خواهم! آخر دست خالی و پای برهنه که نمی‌توانم راه بیفتم و بروم پیش زن و خانه‌ام. هر چه باشد من در شهر مشهد غریب هستم. من باید بتوانم به چشمهای همو پیرمرد بربر نگاه کنم میان دالان کاروانسرا یا نه؟! آخر چقدر می‌توانم و بال گردن آدمی از خودم بدتر باشم؟ انصاف داشته باش، تو اگر کمکی به من بکنی جای دوری نمی‌رود. من چکیده خود تو هستم! قول می‌دهم که پولت را به تو برگردانم؛ اگر نه حالا اما یک سال دیگر، شش ماه دیگر که دست و بالم باز شد قرضم را پس می‌دهم به امید دوازده امام و چهارده معصوم. دیگر نمی‌دانم چه جور و با چه زبانی مقصودم را بفهمانم!»

— «تمام شد؟!»

— «نه؛ تمام نشد! وقتی تمام می‌شود که تو صد و پنجاه - دویست تومن پول بگذاری کف دست من تا بتوانم به امیدی راه بیفتم طرف خانه - زندگانی‌ام. بالاخره ملتفت شدی؟!»

کربلایی خداداد سر برگردانید و خیره به عباسجان نگریست و از پس درنگی کشنده، پرسید:

— «تمام شد؟!»

عباسجان پیشانی‌اش را در میان مشت‌ها فشرد و گفت:

— «حرف من تمام شد!»

کربلایی خداداد روی از پسر برگردانید، سر و گردنش را به بالش روی بقبند تکیه داد، پلکهایش را بر هم خوابانید و گفت:

— «پول... پول! اگر جایی پول را دیدی سلام من را هم به او برسان!»

عباسجان که پیش از این چیرگی بر خود را از دست داده بود، بی اختیار مشت‌هایش را از هم واگشود و در حالی که پنجه‌ها را در هم قلاب می‌کرد، به پدر بُراق شد و گفت:

— «تو اگر پول نداشته باشی، نفس ات بالا نمی آید. خودت هم این را می دانی!»
 پیرمرد بی آنکه تکانی به سر و شانه هایش بدهد، یا اینکه پلک بگشاید، گفت:
 — «پس همین حالا نفس فراموش می کنم تا تو بدانی که دیگر پولی برایم باقی نگذاشته ای که من باز هم بریزمشان میان آب جوی!»

— «می خواهی با خودت به گور ببری؟ یا غیر از ما دو نفر وارث دیگری هم تو داری که ما از آن خبر نداریم؟ شاید هم اشتهایت آن قدر زیاد است که پیش خودت خیال می کنی صد سال دیگر هم می توانی عمر کنی؟ نه خیر! خیلی که تو زنده باشی یک سال دیگر است، یک سال دیگر! اما با این یکدندگی ات می خواهی اول من را کله به گور کنی و بعدش بمیری! خیلی خوب؛ من مصالحه می کنم. حساب کن و هر چه که سهم من می شود، نصفش را به من بده تا به درد و زخمم بزمنش. همین حالا!»
 کربلایی خداداد پلکها را گشود و نگاه سخت و سمج خود را در پیشانی عباسجان که روی کرسی پیش خمیده بود، دوخت. سر و شانه اش را بالا آورد و گفت:

— «بروگم شو از این خانه! برو، کله ات به گور برود. من یک پول سیاه هم ندارم که به تو بدهم. بود و نبود من را تو نابود کردی؛ دیگر چیزی برای من باقی نگذاشته ای که حالا بتوانی به زحمت بزنی، خنازیری نکبت! من نمی خواهم دنیا بان بشوم، اما این را هم نمی خواهم که وقت مردنم نعش روی زمین بماند. نمی خواهم آتش به گوری برای خودم بخرم. می خواهم تابوتم بی خواری از در خانه ام بیرون برود؛ از در خانه خودم، از در همین خانه! می خواهم خرج کفن و دفنم از کیسه خودم در بیاید و این کار را همین فردا می کنم؛ همین فردا! چهار تا ریش سفید را صدا می زنم، وصیت نامه ام را می دهم بنویسند و خرج عزا - عزمانم را هم می سپارم دست آنها تا نعش را از روی زمین بردارند. من دیگر نمی گذارم که تو مثل لاشخور به دور این دو پاره استخوانی که از من باقی مانده، دم به ساعت پرواز کنی! بگذار و برو از این خانه؛ بگذار و برو! من و تو دیگر پدر - فرزندی با هم نداریم. تو اسماً پسر من هستی؛ من هم اسماً پدر تو! دیگر نمی خواهم چشمم به سر و پوز نکبت تو بیفتد؛ بگذار و برو از این خانه. خدای محمد را شاهد می گیرم که اگر تو خودت را با کله به چاه هم بیندازی، چشم برایت تر نکنم! همان باری هم که خواسته بودی با دستکاله رگ گردنت را بزنی، وقتی که شنیدم، دلم تکان نخورد. برای اینکه اطمینان داشتم نبودن تو بهتر از بودن است!

نبودنت برای هیچکس ضرر ندارد، اما بودند برای خاک کف کوچه هم ضرر دارد. پس همان بهتر که نباشی؛ چون به غیر ضرر و نکبت برای خودت و برای دیگران، هیچ نتیجه دیگری نداری! حالا هم، امشب هم برو میان انباری سر مرگت را بگذار و بخواب. دیدنت بس ام است؛ صبح فردا هم راحت را بکش و برو! برو؛ به هر گوری که می خواهی برو! قدیر...! بیا پستی را وردار و زیر سرم را درست کن؛ می خواهم بخوابم!»

قدیر برخاست و چنان کرد. کربلایی خداداد، هم بدان تشنج روی جای خود دراز کشید و گفت:

— «مجمعه را از روی کرسی وردار و بگذار لحاف بیاید این طرف؛ فتیله این وامانده را هم بکش پایین!»

قدیر لامپا را برداشت، لب طاقچه گذاشت و فتیله اش را پایین کشید؛ سپس مجمعه را از روی کرسی برداشت، بیخ دیوار تکیه داد و زیرچشمی عباسجان را پایید. پیرمرد لحاف کرسی را روی خود کشیده بود و عباسجان اکنون تا پشت زانوهایش زیر لحاف بود. او به نگاه برادر التفاتی نداشت. سر در گریبان فرو برده بود و درون دربند تیره پشت کرسی، مشتی گره شده را می مانست. چانه و لبهایش را به پشت دستها چسبانیده بود و چشمهایش درون تاریکی گم بود و پنداری نفس هم نمی کشید.

قدیر خود نمی دانست چه احساسی دارد. مردی که درون دربند تاریک و پیش چشمهای او داشت آب می شد، برادرش بود. اما هر چه می کوشید تا او را چون برادر ببیند، نمی توانست. چنان که باید، دلش برای او نمی سوخت. سهل است که برادری عباسجان را به دل باور نداشت. هم اکنون نیز از بودن عباسجان در خانه، چندان رضا نبود. چندان هم از حضور او نارضا نبود. می دید که برادرش درهم شکسته است و در این پیری زودرس شاید چندان از عمرش باقی نباشد، اما غمگین از این گمان خود نبود. شاد هم نبود. نیش و کنایه این و آن به عباسجان، او را چنان که باید بر نمی آشت. اما از این خوارشماری برادر، آسوده مان و به قرار هم نبود. عباسجان در نظر او نه یک برادر بود، آن گونه که می بایست باشد؛ و نه یک آدم بود، آن گونه که می شد باشد. در نظر قدیر، عباسجان یک موجود بود. موجودی که اگر می بود؛ بود؛ و

اگر نمی بود، نبود.

قدیر هرگاه به پندار در می آورد که صبح یک روز زمستان نعلش عباسجان را از بیغوله ای بیرون کشانیده اند و به گورسپردنش، قدیر را خبر آورده اند، هیچ حسی به جز اشمئزاز در خود نشان نمی توانست کرد. گویی که تمام سالیان گذشته و همه روزهای برادری در غباری از خاکستر گم شده است و با نام عباسجان، هیچگاه کسی روی خاک نبوده است. هم حال قدیر می دانست و به عیان می دید که عباسجان خمار و ناچار است، اما رغبت آن را در خود نمی دید حتی تریاک برای او فراهم کنده تا با گرمای آن شب را به صبح رساند. پس در حالی که سر روی بالش می گذاشت و لحاف کرسی را روی شانه می کشید، - تا عباسجان را دیگر نبیند - پلک بر هم گذاشت و اندیشید:

«شب را یک جوری سر خوا کرد!»

عباسجان مژه هم نمی زد. چشمانش چون چشمهای کلاغی مرده، خشک مانده بود. نفس کشیدن خود را، تپش قلب و ضربان نبض خود را حس نمی کرد. در شکم تاریکی در بند فشرده شده بود، چنان که در متن تیره دیوار گم بود. برادر و پدرش به زیر لحاف کرسی خزیده بودند و او نه به ظاهر، که تصویر خفته ایشان را به خیال می دید. دندانهایش کلید شده و موهای کوتاه ریشش سیخ سیخ مانده بودند. خشک و خاموش بود؛ چنان که خود نمی توانست بداند هست یا نیست. نیز اراده اشیدن یا نباشیدن گویی در او خنثی شده بود. جز آن یک بار که رفته بود تا رگ گردن خود را به تیغه دستکاله ببرد، دیگر به کشتن خود نیندیشیده بود. اکنون نیز به کشتن و حتی به مردن خود نمی اندیشید. پنداری که مرگ، هر چه بیشتر به درون زندگی آدم رخنه می کند، آدم بیشتر از او می پرهیزد. چندان که حتی نادیده و نابوده اش می انگارد. بیش از همه، آدمی در ذلت و خواری از مرگ و مردن گریزان است و - هر چند مرگ را به زبان آرزو کند - اما آن را باور نمی دارد. اینست که کشتن خود، خودزنی و نفی خود، بس در اوج قدرت آنی میسر است و نه در بستر کسالت خواری و روزگردانی. در اوج قدرت آنی؛ آن گونه که عباسجان بوده بود. نه در بستر کسالت خواری و روزگردانی؛ این گونه که عباسجان بود.

اکنون اما، عباسجان کربلایی خداداد می رفت تا خود را دقیق تر بازشناسد. چنین

یکه و بیگانه که او بود، چنین یله و آواره و چنین زاید و بی کاره که او بود، می رفت تا وجود و سرشت ناپسند خود را عمیقاً بشناسد و باز یابد. سرشتی زشت، جدا، بیگانه، بی خود و بی ربط؛ آن گونه که خوارشماری پدر و خموشی برادر به او نمایانده بود. آنچه بر عباسجان روا داشته شده بود، کمترین یقین به خود را هم در او ویران کرده بود و عباسجان بس می توانست در این بیندیشد که آیا به راستی زنده است و نفس می کشد؛ یا گمان دارد که زنده است، چون نفس می کشد. و اگر زنده است، پس در این کنج چرا نشسته است؟ سرما و فقط سرما؟ انگیزه تمام این گونه بودن را فقط در سرما می توانست بجوید و سر خود را بدان مشغول بدارد؟ فقط سرما؟

پس تکان چرا نمی توانست بخورد؟

تکان نمی توانست بخورد و خود نمی دانست که چرا تکان نمی تواند بخورد. به زمین انگار جوش خورده بود. پنداشت یک جوری خود را برخیزاند، به انباری بکشانند و بخوابد. اما ترس مجالش نمی داد. ترس از سرما، ترس از تنهایی و ترس از خود. چندان خوار و چندان ناتوان، که بس حس ترس را می توانست در خود ببیند و باور بدارد. در وجود ویران شده عباسجان، بس حس ترس آشکار بود؛ هم بدان سان که ظنین جیغ جغد در خرابه ها. می ترسید. از اکنون، از فردا و از فاصله میان امشب و فردا می ترسید. از درون خانه و از بیرون خانه می ترسید. درون خانه از پدرش می ترسید و برون خانه از سرما. پیش از این شنیده و دیده بود که شبهای بعد از برف، گرگها به طلب طعمه به قلعه ها نزدیک می شوند. اما بیش از احتمال گرگها که آمیخته به وهم بود، از خود سرما و از تنهایی خود، از لاشه خود می ترسید.

یگانه راه، نیندیشیدن بود و بال به خیال هول نبخشیدن. باید می گریخت. از اندیشه سرما، هم از گمان فردا باید می گریخت. اما این کار چه دشوار می نمود. فرار از فردا انگار ممکن نبود. ذهن و گمان عباسجان بیرون از اراده او و پیشاپیش او در سایه های سرد و ایاس یاس پرسه می زد و به هر سوراخی سرک می کشید. گویی با او سر لجبازی داشت این ذهن ظنین، و خلاف خواست وی و با سماجتی بیشتر پیش می تاخت.

زنش در مریضخانه بود. در کدام مریضخانه؟ پیرمرد بربر، دالان کاروانسرا و یک طفل بی زبان. ته خیابان، دور بست و گنبد طلای امام رضا. درشکه ها، گاری ها و

شلوغی. زنش در کدام مریضخانه بود؟!

نه؛ این نبود و چنین نبود!

عباسجان می‌بایست بتواند تفاوت و جدایی قایل شود بین تأثراتی که برای پدر و برادرش وانموده بود، با آنچه که به راستی در خود داشت. آنچه را که وانموده و آن حالات که نمایش داده بود، گویی خودش را هم در یک آن به باور رسانیده بود و می‌رفت تا از باور خود متقلب شود. در حالی که اگر مهلت بازیافتِ مرزدوگانگی خود را به خود می‌داد، کار روی دیگری می‌گرفت. در واقع جای آن بود تا عباسجان نقش و نقابی که از خود برای پدرش ساخته بود به یک سو بیفکند و خود را همان‌گونه که بود بازبیند و دریابد. نه اینکه تابع ساخته و انگاشته خود باقی بماند؛ هر چند چنان نقش و رویه‌ای را با قدرت و حدّت به خود تلقین کرده باشد. باید به خود می‌آمد و خود آگاه می‌شد که آن‌همه بروز تأثراتش نه از این بود که وجدان اخلاقی‌اش بیدار شده است، بل همه بهانه‌هایی زنده بودند که طلب و خواهش او را از پدر محق جلوه می‌دادند.

راست اینکه عباسجان آخرین تیر ترکش خود را با آخرین امیدرها ساخته بود. زن و فرزند و خانمان. اکنون ناچار بود به خود بیاید. که نقش به مستی می‌ماند و مستی گذراست، نمی‌تواند بر دوام بماند. سرانجام، خود! سرانجام، دچار خود! فرجام هر نمایش را این خود فرد است که از درون انبوه ساخته‌ها و پرداخته‌هایش عریان و برهنه بروز می‌کند و رو در روی خود وامی‌ماند، وامی‌ایستد و به ناچار چشم در چشم حقیقت خود می‌دوزد؛ به ناچار چشم در چشم خود:

— «چه می‌خواهی؟ از این همه بازی که در می‌آوری، چه می‌خواهی؟!»

عباسجان به خود بازگشته بود و می‌دید که به مشهد هم می‌توان نرفت، زن را هم می‌شد در مریضخانه دیدار نکرد؛ و نهایت اینکه زن را می‌شد که ندید. قبول اینکه بیرون رفتن از قلعه چمن نه یک تکلیف خانوادگی، بلکه یک کار اجباریست. چراکه او نمی‌توانست در زادگاه و در خانمان خود تاب بیاورد. درست اینکه هیچ دری را به روی عباسجان کربلایی خداداد نمی‌گشودند؛ و او می‌پنداشت شاید از اینکه چرک و نکبت و نفرت از سر و رویش بالا می‌رود.

عباسجان کربلایی خداداد جلودار، روزهای رونق خود را در پلشتی‌های یادگم

کرده بود؛ اما اگر پنداشته شود که روزگاری رونق هم داشته است؛ اکنون پندار آن درد افزون بود. چرا که عباسجان اکنون به بیرقی خاک آلوده، تکه پاره شده و مغلوب می مانست. بیرقی که جز به کار بستن زخم پیشانی نمی خورد. تفاوتی اگر در این میان بود اینکه عباسجان هنوز می توانست بجنبد، تکانی و حرکتی کند. به خیزه هم اگر شده، خود را جابه جا کند؛ زالوار هم اگر، خیزه ای کند. خیزه ای کند و اگر مجالی یافت، خون کس یا ناکسی را بمکد. از پوست وزغ تا پستان سگ. همان کند که با او شده است؛ گرچه خود با خود چنان کرده باشد. پس مکیدن خون خود، خوردن خون خود؛ چندان که جزغاله بشود. جزغاله تر. بدل شود. بدل به عباسجانی دیگر، عباسجانی نکبت آلوده تر.

— «سرما... فقط سرما!»

عباسجان چانه و دستهایش را از روی کرسی برداشت و خود را چون بیده ای خشک به ته دربند پس انداخت، گم شد و با یقین اینکه خواب نخواهد آمد، پلکهایش را فرو بست. درد. اما درد. با آنکه استخوانهایش گرم شده بودند، درد می کردند. سرش گیج می رفت و دل و روده هایش پیچ می خوردند. نحیف شده بود و خود این را حس می کرد. همچنین حس می کرد که مغز استخوانهایش خالی، پوک شده است. نی؛ مثل نی. نه! دیگرش تاب ماندن نبود. تاب چنین ماندن نبود. چاره ای می بایست. چاره ای تا کار رد گم نکرده است. که بدین قرار اگر می ماند، بی گمان — نه چندان دیر — جنازه اش را باید از خس و خاکستر خرابه ای بیرون می کشانیدند و چون سگی جهنمی در خاک می کردند. مرگ؛ مرگی زشت و نفرت آلود. مرگ، خود زشت هست. اما چنین مردنی در چشم نفرت بارترین آدمیان هم حتی منظری نفرت بار است. مرگ زشت؛ حدّ تحقیر آدمی؛ مرگ! به چه کاری در خاک باید شدن؟!!

نه! عباسجان کربلایی خداداد هم نمی توانست مرگ را دوست داشته باشد. آن هم مرگی چنان ننگ آلود. پس روزنی به زندگانی باید می جست. راهی از درون این همه آوار پلشتی و ادبار — که بس به حرمت تبیدن و جنبیدن — بیش از شکل ترین مرگ، تحمل پذیر بود. زندگانی و زندگانی. زندگانی به هر قیمت. سگش به مرگ شرف داشت. زندگانی بود، اگر چه عباسجان در آن ویران و پلشت شده بود. پس زندگانی؛ بودن. آری بودن. راهی، کوره راهی درون همین زندگانی باید می جست و پهنه ای و

نمایی هم از این مایه می‌بایست برای خود در خیال می‌پرداخت. پهنه‌ای و نمایی تا بدان بتوان قدم از قدم برداشت. با هر بهانه و به هر بهایی عباسجان باید توان حرکت می‌یافت و باید براه می‌افتاد.

بودن؛ زنده بودن، نه اگر زیستن. پیش می‌آید لحظه‌هایی که نورستن از آن عذاب مرگ است. هم در چنین لحظه‌هایی ست که زندگانی ناگزیر می‌نماید. چرا که نجات فقط در زندگانی ست. زنده بودن، نه اگر زیستن. زنده بودن به خیال زندگانی؛ نه اگر حتی به عشق آن. رهیدن از مرگ؛ از عذاب مرگ. زندگانی؛ کجاست زندگانی؟

عباسجان ناچار و ناگزیر از آن بود تا رستن خود را از این مانداب لحظه‌ها، که هر لحظه فروترش می‌کشانید؛ بهانه‌ای بیابد. بهانه‌ای بسازد و نمایی بپردازد. دست کم برای نجات خود از این ورطه مهیب، باید پاره‌های پراکنده زندگانی را وامی‌جست، کنار هم می‌چید و به هم می‌چسبانیدشان و بدان چشم می‌دوخت. خود را ناچار از آن می‌دید که چیزی را دوست ندارد. اگر شده به دروغ و ریا، ناچار بود به خود وانمود کند و به خود بباوراند که چیزی از این زندگانی را دوست می‌دارد. که در چشم او دروغ و ریا، نکبت گرفتگی و پلشتی و زشتی صد بار دلچسب‌تر بودند از خاک پوده‌گور. پس تکه‌ای از زندگانی را باید نشان می‌کرد و به سوی آن، از میان این همه ویرانی، نقبی می‌زد. چیزی باید می‌جست؛ و آنچه را عباسجان می‌توانست بجوید که نشانی در ذهن او داشت. نخستین نشان و نشانه‌ها. آن مرد بربر با یک جفت چشم سیاه و یک دستار سفید، ریش جوگندمی و یک نیمتنه مندرس انگلیسی، انگشتهای کبود و کف دستهای بسوده. دختر مرد بربر، کاروانسرا، خربوزه، دروازه قوچان و محله سیستمانی‌ها. دزدی، دلالی، قاجاق‌فروشی؛ یا اگر شده یک قمارخانه کوچک، مثلاً اطاقی در دالان همان کاروانسرا.

— «باید برای آن مرد بربر یک کلیجه پوستین بخرم. او به گردن من خیلی حق دارد.»

اما... با کدام دستمایه؟!

گروه کور، باز هم نهالچه زیرانداز کربلایی خداداد بود. چیزی که یک‌دم از کانون خیال و اندیشه عباسجان دور نمی‌شد. پولها کجا می‌توانستند باشند مگر درون نهالچه؟ مردی چنان بدگمان، مردی فلج و بی‌پای راهوار که به چشمهای خود نیز

اطمینانش نیست، به جز زیراندازی که تمام لحظات روز و شبش را بر آن می گذرانند، در کجای این خانه می تواند اسکناس ها را پنهان کرده باشد؟ فقط نهالچه و نه حتی بالش زیر سرش. اگر جز اینست پس چرادمی از روی آن نهالچه کنار نمی خیزد، مگر آنکه بنی بشری در پیرامونش نباشد؟ پس شک نیست که جای گنج زیر تن پیرمرد است. جای گنج؛ گنج!

— «افعی پیر؛ افعی پیر... می کشمت!»

عباسجان خودبه خود تکیه از دیوار دریند واگرفته و پشت کرسی، روی زانوهایش، چیره نشسته بود. آرنجها را روی کرسی ستون چانه کرده و با چاه چشمهایش، در سایه روشن زیر سقف به جمجمه پدرش خیره مانده بود. پیرمرد طاقباز خوابیده، لحاف کرسی را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود و گویی که نفس نمی کشید. یا اینکه در سایه کدری که افتاده بود، نفس کشیدن او به چشم نمی آمد. راست اینکه به چشم عباسجان پیرمرد خفته، مرده می نمود؛ مرده و ساکن. استخوانبندی صورتش که با تیغ ته تراش شده بود، به ریخته ای از مفرغ می مانست. برجستگی چانه و گونه ها و ابروهایش نشانی آشکار بود از مقابله سمج مرد با عذاب و عتاب. هم بدان خاموشی و سکون که بود، می نمود شقاوتی صدچندان را که بر او رفته بوده است به ستیز و مقابله می طلبد. چنگ و چهره پیرمرد، در خوردن شقاوت، خود شقی شده می نمود. شقی و سخت. سخت و سمج. سماجت. سماجت زنده - بودن. زنده بودن در جای و به هنگامی که پسرش او را مانع عمر خود می دید. مانعی که با هر روز عمرش، روزی از عمر عباسجان می کاست. کسی که حتی یک لحظه ماندگاری اش، تکه ای از گرده زندگانی عباسجان بر می کند. پس زندگانی عباسجان در گرو مرگ پدر تجلی می یافت، و با مرگ پدر بود که مانداب عفن حیات عباسجان راه و روزنی به بیرون از خود می توانست بیابد و براه بیفتد. براه خواهد افتاد. یقین که براه خواهد افتاد و جاری خواهد شد؛ جاری خواهد شد و این بوگرفتگی، این بوی گند که زندگانی عباسجان را در خود آلوده کرده بود، زدوده خواهد شد.

حالی نبرد بودن. جدال زیستن و مرگ. دو مانع سر بر سر و شاخ در شاخ. یکی باید بگذرد. گره؛ و گره گشوده باید بشود. برای بودن و زیستن شاید راهی، راههای دیگری هنوز بود. اما ذهن دیگری می بایست تا آن راه و راهها واجوید. آنچه ذهن و

اندیشه عباسجان یافته بود، پس همین یک راه بود:

«تمامش می‌کنم؛ باید تمامش کنم!»

قدیر؛ اما قدیر چه؟ او چه می‌شود؟

«وقتی کار تمام شد، او هم سهم خودش را می‌برد. طلب دیگری که ندارد؟!»

بالش!

به نرمش و چُستی گریه‌ای عباسجان برخاست و همان‌جا که بود ایستاد، روی کرسی خم شد و دمی خیره به چهره پدر ماند. عباسجان دم نمی‌زد، اما صدای کوبش قلب خود را به شمارش می‌شنید. احساس لرز، ترس و تردید. به خود مهلت نباید می‌داد. بیش از این درنگ اگر کند، بسا که تردید در او بخلد و بازش بدارد. پس دست به کار باید می‌شد. بالش روی بقبند. بقبند بیخ دیوار و کنار دست کربلایی خداداد. عباسجان به دستهای خود نگریست و انگشتها را بست و باز کرد. قدم برداشت و کنار طاقچه ایستاد. احساس کرد که سایه‌اش تمام اطاق را انباشته است. برگشت و به لامپا نگریست و گامی دیگر برداشت. حال کنار بقبند بود و می‌توانست در سایه‌روشن کند نور لامپا، نیمرخ برادرش قدیر را هم ببیند.

«بگذار او بخوابد!»

آرام خم شد، بالش را با هر دو دست برداشت و قامت راست کرد. راه این بود که بالای سر پدر برود و بالش را یکباره روی صورت پیرمرد بگذارد و خود بر بالش بنشیند و دست و بازوی پدر را زیر کنده‌های زانوان خود مهار کند. پس باید از کنار بقبند بگذرد و هم بدان نرمش بالای سر پدر برود و در همه حال بکوشد تا مبادا خواب قدیر را بشکند.

گامی دیگر و درنگ، روی پنجه‌های پا. لرزه آشکار در زانوهای خاموشی و خواب. خاموشی خواب. یک گام دیگر. بالای سر کربلایی خداداد. نفس حبس مانده در سینه را بی‌صدا برون داد و پیش از آنکه خود قالب تهی کند، دو سر بالش را محکم در چنگها فشرد؛ غافل از آنکه هم بدان شدت لبهای خود را نیز میان دندانهایش می‌فشارد و بالهای بینی‌اش در هر دم و بازدم گشاده می‌شوند و به هم می‌آیند. هر چه توان نهفته را در خود فراهم می‌آورد؛ هر چه توان و اراده. این را می‌دانست که تقلای مرگ، قادر خواهد بود او را با بالش میان دستهایش به یک سو پرتاب کند. پس او

می باید بتواند دو طرف بالش را با تمام نیرو و اراده اش محکم نگاه دارد و چنان تن خود را بر آن بنشانند و بفشاردش تا کمترین واکنشی را در پیرمرد بتواند خشی کند؛ چندان که قدیر را از جای خود بر نجنباند. دمی دیگر، بازدمی دیگر. چیره بر درنگ و تأمل فراهم آوردن قدرت. دیر نباید بشود، دیر نباید می شد. گلویش چون خشت پخته خشک شده بود و احساس می کرد لرزه زانوان به تمام تنش راه یافته است و بیش از هر کجا، کوبش قلبش ویرانگر شده است. دمی دیگر، نفسی دیگر. لبها همچنان فشرده شده به زیر دندانها، چشمهایش را بست و بالش را چون گرهی از ابر تیره فرود آورد، فرود آورد... و فرود آورد.

— «ای شیر ناپاک خورده، ای زنازاده... می خواهی بگشی ام؟»

جایی به واگشت نبود. می باید که صدای پدر، آوار خرنودی از خشت خام، در پنبه های سفت شده بالش خفه می شد. عباسجان به چیزی جز این نمی توانست بیندیشد. اندیشه و کردار، دیگر در اراده او نبود. مرگ. بس مرگ و مرگ. تقلاي مرگ و گنجی خیال. چشمها در جدال مرگ سیاهی می روند و دستها... دستها... دست و ساعد استخوانی قدیر به دور گردن و زیر چانه عباسجان قلاب شده بود، او را از روی سینه پدر برمی کشید و با کوفتن بی امان مشت روی شکم و دنده هایش می رفت که عباسجان را از پای درآورد. عباسجان را کوبید و از پای درآورد؛ بالش را به دور انداخت و صیحه جنون آسای پدر، ارتعاشی هولناک در بندبند استخوان و زه زه اعصاب پدید آورد:

— «پدر کشی... پدر کشی!»

جایی به دادوستد دشنام نبود. کار از حدود و مایه کلام فراتر رفته بود. غیظ و غضب، دندانها را کلید کرده بود و تمام رگ و پی تن در فشاری کشنده منقبض بود. قدیر همچنان گردن لاغر و زیر چانه عباسجان را در قلاب دست و بازوی خود داشت و عباسجان در فشار ددانه قلاب سخت دست برادر، بر آستان خفگی، دهنک می زد و این و آتی بود تا دم فراموش کند. دیگر عباسجان را هیچ نیرو و رمقی باقی نمانده بود و هیچ کوششی به پایداری نمی داشت، مگر همین که بخواهد از خفگی خود جلوگیری کند. این بود که در کشاله خوردنش به دنبال قدیر، پنجه هایش را در ساعد قدیر فرو برده بود و با مانده قدرتش می کوشید تا از فشار استخوان میج برادر بر روی

خرخره خود اندکی بکاهد.

قدیر هم بدان خشم و خشونت، بی پروای جان کندن عباسجان، او را به سوی در کشانید و پیش از آنکه در اطاق را با انگشت پا بگشاید، پیشانی برادر را محکم به دیوار کوبید و هر دو لت در را باز کرد و عباسجان را که ضربه پیشانی، افزون بر ضعف، از پای درش آورده بود، چون بزی بی جان، هم از دهانه در اطاق به درون گودال پربرف پرتاب کرد و لتهای در اطاق را به شدت بر هم کوفت:

— «سگ پدرکش! بمیر... سگ پدرکش؛ سگی از این دنیا کم!»

بند دوم

یک لنگه در خانه بندار گشوده شده بود و خط پاشیش آب از کراچه تا درون حیاط خانه بر جای بود. قدیر به کنار باثوی در تکیه داد و نظر به درون حیاط انداخت. خط آب از لب گودال به سوی مطبخ اریب رفته بود. قدیر قدم به درون حیاط گذاشت و سوی مطبخ رفت. شتر همچنان روی سه پا، در میان حیاط سرگردان ایستاده بود. قدیر کنار در مطبخ ایستاد و به درون نگاه کرد. درون مطبخ دیگ بزرگی روی اجاق بار بود و لالا هیزم زیر دیگ را می گیراند. مطبخ هنوز تاریک بود و آتش اجاق، روشنایی ناپایی را برمی تاباند.

لالا از پای اجاق برخاست و دست به کوزه برد، آن را برداشت و به طرف در آمد. قدیر تن به کناری کشانید تا لالا بگذرد. لالا گذشت و قدیر قدم به درون مطبخ گذاشت و نزدیک اجاق ایستاد. دمی دیگر لالا بازگشت و کوزه آب را درون دیگ ریخت، کوزه را کناری گذاشت و گره بالهای چارقد نخودی اش را پشت گردن محکم کرد و بیگانه وار از قدیر پرسید:

— چیزی خورده ای؟

هم بدان بیگانگی قدیر جواب داد:

— نه؛ لقمه ای باشد می خورم، با یک پیاله چای؛ یک پیاله چای اگر باشد... بد نیست.

نان و نانندان در اطاق نورجهان بود. ماست و روغن و آذوقه ای هم اگر بود در همان جا یافت می شد. لالا از در مطبخ بیرون آمد تا به اطاق نورجهان برود. قدیر پای اجاق نشست و هیزمهای نیمسوخته را با تکه چوبی روی هم انداخت. لالا با نان و اندکی کمه آمد، سینی را نزدیک دست قدیر گذاشت و گفت:

— باز هم باید خمیر کنم؛ نورخانه تلفنچی را آتش می اندازیم امروز. دیروز سی

تنور نان پخته ام!

قدیر سینی را بیخ دیوار، روی هاون گذاشت و خود مقابل آن گرگی نشست و پرسید:

— چای نورجهان لابد هنوز تیار نشده بود؟
لالا دسته‌ای هیزم به زیر دیگ فرو کرد و گفت:
— حالا برایت می‌آورم.

خانه کم‌کم از خواب برمی‌خاست. نخستین نشان بیداری سر و صدای سرفه‌های بابقلی بندار بود. بندار با سرفه‌های پیوسته، در حالی که سینه‌اش را از اخلاط صاف می‌کرد، تختبام را به سوی راهزینه می‌کشید. قدیر شانه خم‌انید و از دهانه در به بیرون نگریست. صدای ضرب قدمهای بندار درون دالان برخاست. قدیر سر و شانه به درون کشید. بندار از دهانه دالان بیرون آمد. دکمه پیراهن سفید یقه حسنی‌اش باز بود، کلاه کرکی را تا بالای پیشانی واپس گذاشته و پالتو بلند و خاکی‌رنگش را روی دوش انداخته بود. پاشنه گیوه‌هایش خوابیده بود و لخم کشان که به طرف گودال می‌کشید، خطاب به همه و به هیچکس گفت:

— خیال دارید لنگه ظهر از خواب ورخیزید!

قدیر از در مطبخ بیرون رفت و میان حیاط ایستاد تا بندار وقتی از دهانه تنگ در آبریزگاه بیرون می‌آید، قدیر به او سلام کند. بندار در حال گره زدن بند دراز تنبانش از در بیرون می‌آید، خلط سینه را به میان گودال انداخت و به سلام قدیر کربلایی خداداد جواب گفت. سپس به حال خود، دست به بر زدن آستینهایش، سوی در حیاط براه افتاد. شتر همچنان معطل و سرگردان در حیاط ایستاده بود و با گذر هر آدمی از برابر خود، گردن درازش را در پی او می‌گردانید و رفتنش را می‌نگریست. بابقلی بندار کنار شانه شتر گام سست کرد و نگاه به قدیر که در پی او براه افتاده بود، گفت:

— فی الواقع پروار شده، ماشاءالله!

قدیر خمیر نان چسبیده به بیخ دندان‌ش را با نوک زبان بیرون آورد و گفت:

— صد ماشاءالله!

بابقلی بندار براه افتاده بود؛ از در به کوچه قدم گذاشت و لب جوی به شستن دست و روی نشست. قدیر که بی اراده به دنبال بندار کشیده می شد، کنار دهانه در، پشت سر بندار به نظاره ایستاد. گذر آب، سر و شانه های خمیده بندار و بالهای بلند پالتوی بندار، به نظر قدیر پرحالت و باهیبت می نمودند. بندار برخاست و در حالی که آستر بال پالتوش را به خشکانیدن دست و روی بالا می گرفت، به قدیر گفت:

— موسی را بیدارش کن! بگوش کمک لالا چهار بغل هیزم ببرد پای تئورخانه تلفنچی.

قدیر واگشت و پی فرمان رفت. بندار به در مطبخ پیش کشید و به لالا که سرگرم کار بود، گفت:

— ناشتای مطرب ها را مهیا کن. سماور را همان بالا آتش بینداز. چندتایی تخم مرغ هم برایشان بشکن!

پس به سوی در کوتاه دکان اصلان که به حیاط گشوده می شد براه افتاد و خود گویه کرد:

«خبری هم از بلوچ نشد! یاغی ها معلوم است که جلوجلو به همچنین مجالسی نمی آیند!»

دم در بسته ایستاد، با نوک گیوه اش به در کوفت و گفت:

— چرا از خواب ورنمی خیزی شاه داماد؟! کارهای دنیا برعکس شده؟!!

صدای خواب آلوده اصلان به جواب، بندار را قانع کرد که او بیدار شده است. پس رو به اطاق نورجهان واگشت و هم از دور گفت:

— شیدای تو نمی خواهد از خواب ورخیزد؟ بیدارش کن دیگر!

صدای گلایه مند نورجهان از عمق تیرگی اطاق به جواب برآمد و گفت:

— بگذارش بخوابد بچه ام را؛ نزدیکی های صبح بود که رسید. خسته راه است!

بندار به نزدیک در اطاق ایستاد و گفت:

— ورخیزانش، ملتفت شدم! این همه کار را که عمه من قرار نیست انجام بدهد!

نورجهان در روشنایی کدر درونۀ درگاهی چادرشبی روی پلاس گسترده بود. کله های قند را روی سنگ می گذاشت و با ضرب قندشکن تکه تکه شان می کرد تا از آن پس ریزشان کند؛ حبه حبه. در عمق اطاق و کنار دربند پرخو، شیدا زیر لحاف تن و

بدنش را کش و قوس می داد. در کنار دیوار، لگن های خمیر که لالا شبگیر آماده شان کرده بود، تا ورا آیند در زیر لحاف ها و خورجین پنهان بودند. کنار دست نورجهان هم کتری چای و استکان ها بودند و بندگان اگر هم می خواست به درون اطاق بروند و خود لحاف را از روی شیدا پس بکشند، جای پا نبود. دیگر بار، و این بار خطاب به خود شیدا، نهیب زد:

— ورخیز خودت را جمع کن از میان داو! آفتاب نیست، روز که هست! ورخیز صد تا کار داریم، ورخیز!

شیدا سر و موی ژولیده اش را از زیر لحاف بدر آورد و به پدرش که بیرون در ایستاده بود نگریست، چشم و چهره پف آلود را با کف دستها مالش داد و تکان خورد، روی نهالی نشست و زانو ها را کرسی کرد و هم بدن حال پلک بر هم نهاد و مانند بندگان بیش از این نماند، روی برگردانید و گفت:

— ورخیز؛ باید آن بخته کُری را هم سر ببریم، یا الله!

نگاه در نگاه بندگان و با سلام، اصلا ن از در کوتاه دكانش بیرون آمد، نیم تنه اش را به بر کشید و تیز سوی کوچه رفت تا دست و روی بشوید. بندگان که دیگر از در اطاق نورجهان دور شده بود، همچنان خطاب به شیدا گفت:

— بعدش هم با برادرت باید بروی به حمام، یا الله!

موسی و قدیر از بریدگی دیوار آغل به این سو آمدند، موسی به بندگان سلام کرد و به مطبخ پیچید تا دریابد چه کار و کمکی می تواند به لالا بکند؛ و نیز اینکه دمی هم اگر شده دور از دیدار با بقلی بندگان قرار بگیرد. اما بندگان او را به خود وانگذاشت. رو به مطبخ آمد و گفت:

— هیزم پخت را که بردی پای تنورخانه سید، آن دو تا پلاس بلوچی را هم ببر یک گوشه آغل و بتکانشان. چارتا چوب بکوب بهشان تا خاکشان خوب تکانده شود. در واقع این کار دیروزت بوده!

سپس به لالا گفت:

— تو هم اگر دستت خالی شد، اول چارتا زغال بگذار میان آتشگردان و یک گُل آتش تیار کن بیار بالا. سماور را که آتش انداختی؟ یا الله! یا الله!

موسی از در مطبخ بیرون زد، چارشاخ چوبی را از بیخ دیوار برداشت و به کار

کندن بغل بغل هیزم از پشته‌هایی شد که بیخ دیوار، در سکنج دیوار کوچه و باغچه، روی هم انباشته شده بود. قدیر پیش رفت، چارشاخ را از دست موسی گرفت و گفت:

— من وامی گتم، تو ببرشان!

لالا از درون مطبخ، نه پیدا که با که، گفت:

— پس کو دختر سالار رزاق و زن تلفنچی که قرار بود به کمک بیایند؟! من دو تا دست که بیشتر ندارم!

بندار خود به سوی کوچه راه افتاد و گفت:

— حالا خودم خبرشان می‌کنم!

اصلان از لب جوی برخاست، بندار از او گذشت و سوی فرودست براه افتاد. شیدا از در اطاقک بیرون آمد و در حالی که با خمیازه‌ای کشدار بازوهایش را وامی کشید رو به بیرون در حیاط براه افتاد. اصلان در آستانه در از کنار شانه شیدا گذشت و تند به سوی در دکان رفت و درون در گم شد. شیدا پنجه در کاکل‌هایش زد، لب آب نشست و سر خسته‌اش را دمی با یاری دست و ر بار نگاه داشت و همچنان نشسته، پلک‌هایش را روی هم خواباند.

موسی نخستین بار هیزم را روی شانه گرفت، زیر نگاه شتر سرگردان از در حیاط بیرون رفت، جوی را از کنار شانه شیدا به آن سو پرید و به درون حیاط سید تلفنچی رفت، هیزم را پای تنور انداخت و بازگشت. موسی بار دیگر از جوی پرید و شیدا به خود تکان خورد و دست درون آب برد. موسی به درون حیاط باز آمد و شیدا مشتی آب به صورت خود پاشید و به صدای بابا گلاب که ذکرگویان بر درازنای جوی پیش می‌آمد، روی گردانید.

موسی بار دیگر بغل هیزم را روی شانه گرفت و بیرون رفت. شیدا در حالی که دستمال ابریشمین را به خشکانیدن دست و روی از جیب نیمته‌اش بیرون می‌کشید به درون آمد. لالا به نزدیک در اطاق نورجهان آتشگردان را دور سر می‌چرخانید و هم از آنجا با نورجهان گفتگو می‌داشت:

— لگن‌های خمیر را یکبارگی دست به دست می‌کنیم می‌بریم خانه سید؛ دیگر چرا رفت و آمد را زیاد کنیم در این شلوغی؟

نورجهان گفت:

— خمیر را که ببری آنجا، دیگچه آب را هم باید ببری، سفره و چیزهای دیگر را هم باید ببری! اقلّ زن سید را بگو تنور را آتش بیندازد از همین حالا! به موسی بگو که بهش بگوید!

موسی باز آمد، لالا به او گفت:

— بگو تنورشان را آتش بیندازند؛ به زن سید بگو!

در پی بندار، سالار رزاق و دخترش پیدایشان شد. دختر یکسر به سوی مطبخ رفت و رزاق به همراه بندار از بریدگی دیوار به آغل رفتند تا جای اجاق‌ها را بیخ دیوار آغل واریسی کنند. شیدا به زیرزمین فرو رفت و اصلان از در دکان بیرون آمد و به دنبال بندار و رزاق به سوی آغل پیش رفت.

صدای بابا گلاب پیش از خود او آمد. دمی دیگر خودش کورمال کورمال از در حیاط به درون قدم گذاشت و همان‌جا، پای دیوار درونۀ در ایستاد، سر عصایش را با هر دو دست چسبید و خواندن ذکر و دعاهایش را دنبال گرفت. قدیر آخرین بغل هیزم را واکنند و موسی آن را روی شانه گرفت و تند از در بیرون رفت.

بندار و رزاق از آغل به حیاط بازآمدند. سالار رزاق گفت:

— دیگ‌ها را همان بیخ دیوار آغل و بار می‌کنیم. حالا گوشتها کجایند که من بدانم چکار باید بکنم؟

شاخ بخته پرواری را اصلان با هر دو دست چسبیده بود و از آغل به طرف حیاط می‌کشانید. گوسفند در بریدگی دیوار آغل منجول‌هایش را در خاک نشانیده بود و ایستادگی می‌کرد. شیدا از زیرزمین بیرون آمد و به کمک رفت. شتر گردن به کشمکش ایشان گردانیده بود و نگاهشان می‌کرد. اصلان و شیدا بخته را به حیاط کشانیدند. موسی به حیاط بازگشت و قدیر به کمک برادرها آمد. شیدا نیم پالتوش را از تن درآورد و به چوب سه‌پایه آویخت و سپس دست به کارد بیخ کمر برد و آن را بیرون کشید. قدیر و اصلان، بخته را لب گودال بر زمین کوفتند و جفت پاهایش را با رشمه‌ای نازک بستند. اصلان آب طلب کرد و موسی در دم، آفتابۀ پرآب را پیش آورد. سالار رزاق به لب گودال پیش آمد و با بندار گفت:

— هزار ماشاءالله ارباب آلا جاقی بخته‌اش را پیش پیش پیشکش کرده!

بندار به جواب گفت:

— آدم نمی‌داند چه جور حقشناسی کند و از خجالتش در بیاید؟ یک دم از گرفتاری‌های آدم غافل نیست. در واقع اوست که دارد اصلا ن را داماد می‌کند. یک ماه پیش سه تا بخته را نشان داده که هر روز یکیشان را خون کنیم!

شیدا که کارش را به دندان گرفته بود، لوله آفتابه را به زور میان دندانهای گوسفند فرو برد و جرعه‌ای آب در کام حیوان ریخت. از آن پس غضروف گلوگاه گوسفند را واجست و کارد از دندان برگرفت و بر گلولی حیوان نهاد. شتر سرگردان همچنان نگاه با ایشان داشت.

— سلام و صبح همگی به خیر!

لوطی رخک بود که از خواب برخاسته، لب تختبام به تماشا ایستاده بود و هرازگاه آب بینی‌اش را بالا می‌کشید. گرچه پیدا بود که پیاله‌ای صبحی زده است، اما هنوز سرکیف و به حال نبود. پشت سر رخک، پسرهایش ظریف و کوچک، روی تختبام در کار تمرین و جست و خیز بودند. ظریف از دور پیش می‌دوید و سبک، پا بر قلاب دستهای کوچک می‌گذاشت، از سینه او بالا می‌رفت و کف پاها را روی شانه‌های برادر قرار می‌داد و هم از آن بالا به پشت وارو می‌زد و راست روی زمین می‌ایستاد. در دم پشتک می‌زد و تا به نزدیک دیوار پشتک‌زدن را مکرر می‌کرد و باز به سوی برادرش به معلق‌زدن می‌پرداخت تا به او برسد. پس می‌ایستاد و دستهایش را قلاب می‌گرفت تا کوچک همچنان به بازی درآید که ظریف پیش از آن به بازی پرداخته بود.

زن رخک، خسته و لخت از دهانه دالان به حیاط درآمد و بی‌قید جمع و جور کردن چادر چیت خود، با چشمانی پف کرده و رنگ و رویی پریده به سوی کوچه کشید تا دست و روی بشوید. لالا منقل آتش را آماده کرده بود و می‌رفت تا به بالاخانه برسد. بندار با انگشت سبابه زیر بینی‌اش را خاراند و دنبال سر لالا براه افتاد.

شیدا کارد و پنجه‌های خونینش را زیر لوله آفتابه گرفته بود و موسی آب بر دستهای او می‌ریخت. قدیر کله بخته را از بیخ شاخ گرفته بود و می‌برد تا در مطبخ بگذارد. اصلا ن نیم‌پالتوی شیدا را از سر چوب سه‌پایه برداشت و روی دوش او انداخت و خود به کار از هم گشودن سه‌پایه شد. قدیر و موسی به کمک اصلا ن تنه گوسفند را به پای سه‌پایه کشانیدند و بر دارش کشیدند. شیدا خود پیش آمد و شکم

حیوان را به یک ضرب درید و دل و روده‌هایش بیرون کشیده شد. شتر روی از ایشان برگردانید.

صدای ساز و دهل، از دور.

— آمدند؟! —

بندار از پله‌ها فرو دوید و قدیر به سوی کوچه خیز برداشت. بابا گلاب سر برگردانید و چون مورچه‌ای به بیرون در خزید. بندار خود را به کوچه رسانید و گردن کشید. زاغ عبدل، برادر صنما، با قوز شانه‌ها و قدمهای بلندش از بالادست کوچه به سوی خانهٔ بندار پیش می‌دوید. ریشهای خاکی رنگ چندروزه‌اش سیخ شده و سر زانوی تنبانش مثل جای دندان سگ برکنده شده بود و یک پاره کاکل چرک‌رنگ از جلو کلاه پوشیده‌اش بیرون جهیده بود. دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را که به تنش تنگ بود، جابی جا و لنگه به لنگه در مادگی‌ها گیر داده و از وجناتش پیدا بود که به یافتن دهلی‌ها دهات بسیاری را پیاده پیموده است. مانده تا به در خانهٔ بندار برسد، روی به پشت سرش برگردانید و دست بلندش را به سوی صدا که از دور، بلند بود کش داد و گفت:

— عاقبت آوردمشان بندار، یافتمشان و آوردمشان بندار! اینها!

— خوش آوردیشان!

بندار این بگفت و دستها در پس پشت قلاب کرد، سر و چانه‌اش را بالا گرفت و پیشواز دهلی‌ها براه افتاد. سالار رزاق با بندار همراه شد و بر دیگر شانهٔ جوی آب، قدیر همراه زاغ عبدل سوی بالادست و به پیشواز روانه شدند. به آوای دهل و صدای سرنا تک و توک مردم از در و دریچه‌ها به بیرون سرک کشیدند. برخی بر بام شدند و پسربچه‌ها و نوسالان به کوچه درآمدند. زاغ عبدل باز هم گفت:

— بهشان گفتم از بیرون قلعه بگویید! گفتمشان بگوید، بگوید، هه‌هه!

دهلی‌ها اکنون از کنار دروازهٔ رباط گذر کرده و پیش می‌آمدند. کند قدم برمی‌داشتند و هرازگاهی در یک نقطه می‌ایستادند، دهلی می‌گوید و سرنایی باد در سرنا می‌انداخت و با لپهای پر باد، سر و شانه و سرنایش را که بالا گرفته بود دور می‌چرخانید و باز نفس می‌گرفت؛ چنان که انگار می‌خواست صدای سرنای خود را در تمام قلعه چمن بیچاند. بندار ایستاد و به زاغ عبدل گفت:

— بگو شان تندتر قدم بردارند؛ بگو تندتر. هنوز که خبری نیست!

زاغ عبدل در حالی که کودکان را از سر راه خود کنار می زد، با گامهای بلند به جلو شتافت؛ و بندار به قدیر واگشت و گفت:

— بگو حمام را قرق کنند. به صمد بگو بسش است دیگر؛ بگو مشتری ها را بیرون

کنند!

قدیر برگشت و پی فرمان، راه حمام در پیش گرفت. بندار بدخلق و کلافه از گرفتگی روز، نفرت زده نگاه به آسمان گردانید و گفت:

— خفه می کند آدم را!

سالار رزاق پیر، که گهگاه سر و گردنش لق می خورد و چانه اش بی اختیار می جنبید، شادمان به دل، بندار را گفت:

— فکرش را مکن!... آقا و مهمانها کی خوا آمدند؟

— قبل از ناهار لابد خودشان را می رسانند!

سالار رزاق گفت:

— اگر قید ناهار را نداشتیم، بخته را می گذاشتیم و جلو پای آقا قربانی می کردیم.

کار شیرینی می شد!

— بخته؟! بخته را پیش پای آقا قربانی کنیم؟ آن هم بخششی خودش را؟!... هه، چه

ساده ای سالار! پس شتر را برای چی پروارش کرده ام؟ شتر را پیش پای آقا قربانی

می کنیم!

دهلی ها اکنون پا تند کرده بودند و بکوب می کوبیدند و هر آن مردم بیشتری را از

خانه ها به کوچه و بامها بیرون می کشانیدند. کودکان پابرهنه و نیمه لخت، برخی حتی

بی تنبان، دو سوی کوچه، بیخ دیوارها جمع شده بودند و در حالی که نگاه به دهلی ها

داشتند و همپا می آمدند، گهگاه سکندری می رفتند. در این میان زاغ عبدل با قد

نابهنجار و دست و پاهای بلند و قوز شانه هایش، شوخی و شادمانی و مسخره بازی

کودکان را با رقص شتری اش فراهم آورده بود. او پیشاپیش دهلی ها — به اصطلاح —

رقص دستمال می کرد و با حرکات درشت و غریب خود، کودکان را به غش غش خنده

واداشته بود و خود نیز در حالی که روی سبیلهای خاکی رنگش از آب بینی برق می زد،

می خندید و دندانهای کرم خورده اش را نمایان می کرد.

دهلی‌ها به بندار رسیدند و دمی دست و دهان از کار بازداشتند:
 — سلام و علیکم بندار؛ ان شاء الله به میمنت و مبارکی. همیشه شادی و همیشه خوشحالی. همیشه عروسی و دامادی ان شاء الله!

دهلی‌ها غریبه نبودند. ژنده‌پوشانی آشنای دیار و ولایت. مرجبا و کلوخ. کلوخ دهل می‌کوبید و مرجبا سُرنا می‌نواخت. هر دو درون رختهایشان گم بودند. کلوخ کوتاه‌قد بود با گردنی چسبیده به شانه‌ها، چشمهای گرد و، صورتی آبله‌گون، پیشانی عریض و بینی قلمبه. مرجبا لاغر و تکیده بود، با گردنی دراز و سیبک تیز زیر گلو، چشمان بادامی بلوچی، لبهای کبود و انگشتان بلند. کلوخ در میان پالتو کهنهٔ سربازی‌اش گم بود و دستهای کوتاه‌اش به زحمت از سر آستینهای بلند و گشاد سربازی بیرون می‌آمد؛ اما مرجبا پالتو به تن نداشت. بس یک کلاه پوستی پاره روی نوک سرش یک‌ور گذاشته بود و ساقهای کبود و استخوانی دستهایش تا بالای ساعد از آستینهای شندرهٔ قبایش بیرون بود و روی پوست چغری پشت و ساق دستها، ترکهای ریزی نقش بسته بود.

— خدا مبارک کند ان شاء الله، خدا مبارک کند.

— ان شاء الله، ان شاء الله؛ بلند بگو ان شاء الله!

کودکان یکصدا گفتند:

— ان شاء الله؛ ان شاء الله!

حالا کلوخ و مرجبا دست و دهان از کار باز داشته بودند و در میان کودکان و پشت سر بندار و سالار رزاق به طرف خانهٔ عروسی می‌رفتند. بیرون در خانه دمی درنگ کردند و نواختن از سر گرفتند. بندار و سالار رزاق به درون رفتند. اصلان هاج و واج لب‌گودال‌ایستاده بود و دهلی‌ها را می‌نگریست و خود نمی‌دانست چه باید بکند. شیدا و موسی نیمی از پوست بخته را واگردانیده بودند و همچنان در کار بودند.

کلوخ هم در آستانهٔ در، به رسم و سنت بانگ برآورد:

— بیرقت نخواهد شاداماد؛ بیرقت نخواهد اصلان‌خان بندار! بیرقت بلند، دست و

دلت فراخ و سفره‌ات برقرار!

بندار به موسی گفت:

— به لالا بگو دل و جگرش را همین حالا سرخ کند؛ همین حالا! کجاست لالا؟

لالا و رخک از دالان بیرون آمدند. لوطی رخک استخوانی و چابک به حیاط پرید و پیشواز دهلی‌ها، رقص سردستی را آغاز کرد. لالا به بندار نزدیک شد و گفت:

— آتش مهیاست؛ گذاشتمش بالا، میان چایخانه.

دهلی‌ها با رقص رخک به حیاط آمدند و بابا گلاب خود را از سر راهشان کنار کشید. بندار سفارش دهلی‌ها را به اصلان کرد و گفت که زاغ‌عبدل را هم به نان و چای نگاه دارد و خود درون دالان قدم گذاشت، از پله‌ها بالا پیچید و رفت تا در چایخانه بالا بنشیند. پسرهای رخک و جیران لب هره تخته‌بام به تماشا ایستاده بودند و زن رخک درون چایخانه، کنار مجمعه بساط بندار نشسته و به کار گرم کردن وافور بود. بندار قدم به درون گذاشت و هم از درونه در، با پسر رخک گفت:

— بابات را صدا بزن بیاید بالا خودش را گرم کند!

کوچک از پله‌های تخته‌بام سرازیر شد و عباسجان چون سگی گرسنه از کوچه به حیاط دوید و با سلام‌هایی که اغلب جوابی نداشتند، یکسر به سوی زاغ‌عبدل رفت و بیخ گوش او گفت:

— بیا برو خانه‌تان دیگر آقا جان، خواهرت دارد دق می‌کند! حالا دو شب و دو روز است که تو رفته‌ای دهلی بیاری؛ دنبال ابریشم چین که نرفته بودی این همه وقت! برو خودت را به خواهرت نشان بده اقل!

زاغ‌عبدل به مطبخ اشاره کرد و با خوش طبعی گفت:

— بویش را نمی‌شنوی خانه خراب؟! آنجا دل و جگر بخته است که دارد سرخ می‌شود. دیدن صنما که به قیامت نمی‌افتد با یک کله دیر و زود!

بابا گلاب از پشت شانه زاغ‌عبدل نجوا کرد:

— خیر و برکت، خیر و برکت، خیر و برکت ان شاء الله! بابا گلاب را هم فراموش نکنید، جوانها!

کوچک، بابایش را بالا برده بود و بندار بار دیگر بیرون آمده و کنار جیران و ظریف، لب تخته‌بام ایستاده بود:

— یکیتان بدود بالای بام قراولی بدهد! یک وقت دیدی آقا و مهمانها رسیدند و ما همین جور دستان میان حنا ماند؛ یا الله! اصلان به طرف دالان دوید و با بقلی بندار ناگهان از لب تخته‌بام فرو خمید و در حالی که دندانهایش را از حرص بر هم می‌فشرد،

گفت:

— کسی با تو نبود — مثلاً! — شادامادا! خدای نخواستہ یعنی تو دامادی، مردکه! این کارها را که تو نباید بکنی، عقل عالم! یک نفر را می‌خواهم که آن بالا، روی بام بنشیند و قراولی بدهد؛ آخ‌خ... از آتش خاکستر به عمل می‌آید! تو عباسجان؛ پیچ بالای بام و خبر آمدن آقا را بده! همین که غبار ماشین را دیدی فی الفور خبر بده؛ به قدیر هم وقتی برگشت بگو بیاید بالا، پیش من!

— بله چشم... بندار!

بندار در حالی که از لب تخبام سوی در چایخانه پیش می‌رفت، غریب:

— کی می‌خواهند خودشان را بشناسند این پسرهای من؟! کی می‌خواهند جای خودشان را پیدا کنند؟ کی می‌خواهند بفهمند قدر و منزلتشان چیست؟ آخ‌خ... که از آتش خاکستر به عمل می‌آید!

صدای بندار خاموش شد و اصلاً آن که رویش به آتش داده شده بود، خودش را درون مطبخ از نظرها گم کرد. شیدا به رد برادرش نگریست و به موسی پوزخند زد، و عباسجان درون نیمتنه‌اش شانه شانه کرد و تخت شانه‌اش را خارانید. او به جواب بندار جز این نمی‌توانسته بود بگوید؛ اما از آنچه به عهده‌اش گذاشته شده بود هم نمی‌توانست راضی باشد. روی بام چمباتمه‌زدن و چشم به راه دوختن، آن هم در هوایی چنین گه‌مرغی، اصلاً دلخواه و باب طبع نمی‌توانست باشد. سوز سرمایش به یک طرف، دور کردن دست عباسجان از لفت و لیس هم به جای خود؛ اما دور شدنش از جمعی که به هر حال و نیت دارای شور و شوقی بودند، برای عباسجان که خود را برای تلاش روزانه ساخته و آماده کرده بود، ناگوار بود. اما چاره‌ای نداشت. کاری بود که باید انجامش می‌داد. پس از کنار دیوار، خود را به در مطبخ رسانید و سر درون مطبخ فرو برد و به لالا، سالار رزاق و اصلاً آن که گرد اجاق جمع بودند گفت:

— شنیدید که؟ من باید بروم بالای بام. سهم را بدهید بروم!

لالا چند پاره جگر سفید را لای نان لوله کرد و به دست عباسجان داد و گفت:

— یک مویز و چل قلندر که نمی‌شود! همه‌ش مگر چی هست یک جگر گوسفند؟ خودش آن بالا با مطرب‌ها منتظرش هستند! بالای بام که رفتی به راه شوراب هم نظر بینداز ببین صغرا شورابی پیدایش شده بالاخره یا نه؟ ما به هوای پخت او خمیر

کرده ایم!

عباسجان همچنان چشم به جلژ و ولژ پاره های جگر درون غلف دوخته بود و سخن لالا را نمی شنید. لالا دو پاره جگر سرخ شده با قاشق چوبی از درون غلف برداشت، لای لوله نانی که در دستهای عباسجان نگاه داشته شده بود گذاشت و گفت: - سایه ات را کم کن دیگر!

عباسجان کنار کشید و لقمه را بار دیگر در هم پیچانید و در حالی که آن را به هر دو دست چسبیده بود، به دهان نزدیک کرد و تا کله لقمه را میان دهان جا بدهد، چشمهایش بی اختیار و رتاب افتاد و بالهای بینی اش از هم واشدند. زاغ عبدل خودش را به عباسجان نزدیک کرد؛ اما او - چنان که انگار زاغی را ندیده است - رو به سوی دیوار آغل گردانید و از کنار دهلی ها که اکنون بیخ دیوار نشسته و خاموش گرفته بودند، رو به دهانه دالان قدم کشید.

شیدا پوست بخته را وا کند و بیخ دیوار انداخت و موسی پاچه های گوسفند را برداشت و به مطبخ برد. عباسجان قدم به درون دالان ننهاده بود که قدیر و میرزا دلاک از کوچه به حیاط آمدند. میرزا کیف حلبی اش را به دست داشت و ته سیگار گوشه لبش می رفت که خاموش شود. میرزا پیدا بود که از حمام بیرون آمده است، ته ریش و پوست صورتش هنوز نمناک بود. پالتو گشاد و مندرسی روی شانه انداخته و مندیل به سر پیچیده بود. همدوش قدیر، یکسر به سوی اطاق نورجهان آمد و کیفش را بیخ دیوار گذاشت، روی هاون بازگشته کنار در نشست و کبریتی از جیب بیرون آورد و ته سیگارش را دوباره روشن کرد.

عباسجان که دم دهانه دالان پاسست کرده بود، با اشاره دست قدیر را فراخواند و در حالی که لقمه اش را به دشواری قورت می داد، به بالا اشاره کرد و چنان که سخنش مایه ای از خویشی و محرمیت داشته باشد، گفت:

- منتظرت است. با تو کار دارد. گفت که تا برگشتی بروی پیشش!

قدیر خود به دالان قدم گذاشت تا پیش بندار برود؛ اما عباسجان چنان که و ابنا میاد این اوست که قدیر را همراه می برد، دوشادوش قدیر براه افتاد و همراه برادر از پله های تختبام بالا رفت. به تختبام که رسیدند، قدیر را تا در بالاخانه همراهی کرد و خود به لب تختبام واگشت و هم از آن بالا، میرزای دلاک را که دست به کار تیز کردن پکی اش

شده بود، گفت:

— نوبت؛ من هم نوبتم، استاد میرزا!

میرزا اریب به بالا نگر است و گفت:

— تو یک ریسمان مفت بگیر بیاور و یکبارگی خودت را دار بز!

صدای بندار از درون چایخانه به تشر بلند شد و خطاب به عباسجان گفت:

— پس کی می خواهی بروی بالای بام تو، عباسجان! بعد از اینکه مهمانها

رسیدند؟!

عباسجان به هم دوید و راه پله بام بالاخانه را در پیش گرفت و با دهان پر، به

جواب گفت:

— من این بالا می بندارم، من این بالا می؛ اینها... قدیر را آوردم؛ هم حالا در اطاق

منتظر شماست!

عباسجان خود را به بام کشید. اما از آن پس که یک نظر به راه انداخت، بار دیگر

چشم به درون حیاط گردانید. تو گویی او نمی خواست از آنچه درون حیاط رخ

می دهد غافل بماند.

— هنوز که اصل عروسی شروع نشده آقا جان. عروسی شب است. شب شام

می دهند. بروید آن طرف تر؛ این قدر زیر دست و پا نچرخید! برو کنار تر باباجان.

سید تلفنچی از لابه لای بچه ها راه به درون حیاط گشود و یکسر به سوی مطبخ

رفت و بالا گفت:

— صفرا کور شورایی آمده؛ دارد مشغول می شود به نان پختن. بیا خودت برو بین

چکار دارند می کنند. البت بچه های ما و خواهر براتعلی دم دستش هستند، اما باز هم

خودت باشی بد نیست! لگن های دیگر کجاست؟

لالا هم از درون مطبخ گفت که لگن ها در اطاق نورجهان است؛ و سید تلفنچی

طرف اطاق نورجهان رفت و کمک خواست تا لگن ها را به خانه خودش نزدیک تنور

ببرند. زاغ عبدل به کمک سید رفت و اصلا با مجمعه ای پر از نان و یکی دو پیاله

ماست خیکی از مطبخ بیرون آمد، مجمعه را جلو دست مرحبا و کلوخ گذاشت و

دیگران را گفت:

— بیاید جلو هر کی نان نخورده!

بابا گلاب عصازنان پیش آمد. سید و زاغ عبدل در حالی که دو طرف لگن خمیر را به دست داشتند از در اطاق نورجهان بیرون آمدند. زاغ عبدل همچنان که به عقب قدم برمی داشت و نگاه به مجمعه اربب کرده بود، بلند بلند گفت:

— اول مهمانها؛ اول مهمانها. من آنها را از سر پنج فرسخی آورده ام خانه -

خراب ها!

سید تلفنچی بابا گلاب را تنه زد و با شوخی گفت:

— مواظب باش با سر نیفتی میان گودال بابا گلاب؛ مراقب باش!

شیدا و موسی دست از کار کشیده بودند. موسی لقمه ای نان به دهن گرفت و بار دیگر رفت تا آفتابه را برای شستن دستهای شیدا پر آب کند. شیدا کار را به سالار رزاق سپرد تا تنه گوسفند را آن گونه که خود می داند، تکه پاره کند. سالار رزاق با لقمه ای نان از کنار مجمعه برخاست و به جستجوی لگنی بزرگ، به اطاق نورجهان رفت. نورجهان همچنان به کار شکستن قند بود. موسی با آفتابه آب به حیاط برگشت و شیدا لب گودال، گرگی نشست و دست و دشنه اش را به زیر لوله آفتابه گرفت. میرزا دلاک لقمه ای نان و ماست برداشته و سر جای خود نشسته بود. سید تلفنچی و زاغ عبدل به درون حیاط باز آمدند. زاغ عبدل یگراست به سوی مجمعه نان و ماست رفت و در حالی که نان را می درید، کلوخ و مرجبا را گفت:

— غافل مشوید، غافل مشوید که گرسنه می مانید!

لالا از مطبخ بیرون آمد تا دل و جگر سرخ کرده را سوی بالاخانه برود. شیدا به شستشوی دستهایش مشغول بود. لالا از کنار او گذشت و بی پروای موسی که آب بر دستهای شیدا می ریخت، گفت:

— تو باش تا بعد؛ برایت گذاشته ام کنار!

دم در بالاخانه قدیر ظرف دل و جگر را از دست لالا ستاند و با جیران و ظریف که هنوز لب هره بام ایستاده بودند، گفت:

— بفرمایید، بفرمایید شما هم. بفرمایید بالاخانه!

لالا، تا به سرکشی پخن نان برود، از پله ها پایین رفت و قدیر راه به ظریف و جیران داد تا بگذرند. عباسجان روی بام بالاخانه، درست بالای سر قدیر سر خمانیده بود و با صدایی چون خس خس سینه چیزی به قدیر می گفت. اما قدیر بی التفات به

آنچه عباسجان از او می‌خواست، دنبال سر ظریف به درون اطاق رفت و ظرف دل و جگر را میان سینی گذاشت و خود واگشت و کنار در، پای سماور نشست.

کوچک، ظریف و جیران دور سینی بودند. زن رخک، بندان و رخک در چایخانه بودند. چایخانه دیوار به دیوار بالاخانه بود. کوچک هم از آنجا که نشسته بود، با مشت استخوانی خود به تیغه در بند کوبید و پدر و مادرش را به ناشتا فراخواند. رخک و زنش آمدند و کنار سینی نشستند. رخک دست به غذا برد و چند پاره جگر سرخ برای خود ورچید و گفت:

— هر چند که تخم مرغ هم خوردیم، اما از این دل و جگر نمی‌شود گذشت!

زن رخک لقمه‌ای با بی میلی برداشت و به شویش گفت:

— پس چراغ شیره چی شد؟ تو که می‌دانی من با وافور درست نمی‌شوم! اقلای یکی را همراهم کن بروم شیره‌خانه!

رخک می‌دانست که روی سخن زنش با دیگری است؛ پس گفت:

— حالا قدیرخان جورش می‌کند! راستی چرا نمی‌آیی جلو یک لقمه بخوری

قدیرخان؟... بندان چی؟ برایش چند ریزه ببر؛ بیا!

رخک چند پاره دل و جگر میان یک بشقاب ریخت و در حالی که آن را به طرف

قدیر می‌گرفت، گفت:

— این را برای بندان ببر و پیغام ننه ظریف را هم برسان. بگو التماس دعا دارد!

هم در این دم بندان قدیر را به چایخانه فرا خواند:

— یک استکان خالی برای من بیا، قدیر!

قدیر بشقاب دل و جگر را از دست لوطی رخک ستاند، یک استکان خالی تمیز

هم برداشت و برای بندان به چایخانه برد. بندان وافور را کنار گذاشت، دود از

سوراخهای بینی بیرون داد و بشقاب دل و جگر با استکان خالی را از دست قدیر

گرفت، قوری را از کنار منقل برداشت و در حالی که چای می‌ریخت به قدیر گفت:

— چرا نمی‌نشینی؟... بنشین!

قدیر نشست و بندان بشقاب را جلو او خیزاند و گفت:

— بخور یک لقمه؛ ناشتا که نخورده‌ای؟!... بخور!

— این سهم شماست.

— بخور؛... با هم می‌خوریم. اول این چای را من بخورم!

بندار استکان را به لب برد و قدیر دست نگاه داشت تا بندار اولین لقمه را بردارد. بندار استکان را کنار سینی گذاشت، ریزه‌ای جگر برداشت به دندان گرفت و گفت:

— می‌خواهم که با یک تیر دو نشان بزنیم؛ شاید هم سه نشان!... بخور!

قدیر دست به غذا برد و چشم به دهان بندار دوخت. بندار لقمه‌اش را جوید و قورت داد، دستی به دور دهان کشید و گفت:

— خون وقتی باید به زمین بریزد که داماد از حمام می‌آید بیرون؛ داماد وقتی باید از حمام بیرون بیاید که آقا و دیگر مهمانها وارد قلعه می‌شوند. همین دم در خانه هم خون می‌کنیم، نه جلو رباط. نذر دارم. حالا ناشتایت را که خوردی برو به میرزا بگو سر اصلان را اصلاح کند و ریشش را خوب تیغ بیندازد. شیدا هم با برادرش می‌رود حمام. نورجهان خودش حنا را آب کرده. بگو بسپرد به دست خود میرزا که همراه داماد می‌رود حمام. این کارها را خودت باید تمشیت بدهی. اینها هنوز خامند، سرشان با دشمن بازی می‌کند. خودم هم یک دم دیگر می‌آیم پایین!

قدیر برخاست و بندار گفت:

— به رخک هم بگو ناشتایش را که خورد بیاید اینجا.

قدیر پیش از آنکه پا بیرون بگذارد، گفت:

— زن رخک چراغ‌قلیان شیره می‌خواهد. دم و دستگاهش را خودش دارد. کوچک هم به نظرم بدش نیاید!

— کوچک را هم بگو بیاید. زاغ‌عبدل را هم بفرست شیره بگیرد بیاورد. همین گوشه روبه‌راهش می‌کنیم.

قدیر پیغام را به مطرب‌ها رساند و خود از پله‌ها پایین رفت.

سالار رزاق به آغل رفته بود و بیخ دیوار آغل در کار ساختن اجاقهایی برای دیگرها بود. سه دیگدان بزرگ با خشت خام. برای این کار زاغ‌عبدل و موسی به آوردن خشت خام واداشته شده بودند. موسی و زاغ‌عبدل خشتهای خام را از بیرونۀ در آغل به درون می‌آوردند و نزدیک دیوار خرنده می‌کردند و سالار رزاق با روی هم چیدن خشتهای پایه‌های اجاق را بالا می‌آورد. قدیر به جای اینکه زاغ‌عبدل را خود به دنبال سفارش بندار راهی کند، او را پیش بندار فرستاد و خود به آوردن خشت، همراه موسی شد.

زاغ عبدل دستها و نیمتنه اش را تکاند، از بریدگی دیوار، به حیاط قدم گذاشت و به راه بالاخانه رفت. دومین لگن خمیر را، لالا به همدستی سید تلفنچی از اطاق نورجهان بیرون می آوردند تا آن را خانه به خانه کنند. کلوخ دهلی از بیخ دیوار برخاست و به کمک تلفنچی کناره لگن را از دستهای لالا گرفت. لالا خود خرت و پرتی اگر لازم داشت از مطبخ برداشت و در پی مردها به خانه تلفنچی رفت.

عباسجان از بام بانگ زد:

— دارند می آیند، بندار. دو تا سواره با یک مال یدک. از راه زعفرانی می آیند!

بندار هم از آنجا که نشسته بود، به جواب عباسجان گفت:

— کدخدا حسن است او؛ صبح زود باید اینجا می بود آن سگ پدر!

عباسجان گفت:

— یدکشان بار هم دارد، بندار!

بندار گفت:

— دیگ و دیگچه و ظرف و جاگاست. خودم سفارش داده ام!

عباسجان آرام گرفت و با خود غرید:

— یک استکان چای هم به آدم نمی دهند! نان کلوخی میان گلویم گیر کرده و

همان جا مانده؛ یک پیاله چای... بابا!

زاغ عبدل از بالاخانه پایین آمد و از حیاط بیرون رفت. قدیر که موسی را دم دست

سالار رزاق گذاشته بود، از آغل به حیاط آمد و به شستن دستهایش به لب جوی رفت.

در بازگشت، صمد گلختاب هم با او بود. سالار رزاق کار را به موسی سپرده و خود به

حیاط آمده بود و با کمک اصلان در کار شقه کردن تنه بخته بودند. قدیر کارد را از

اصلان گرفت و به صمد وا گذاشت و داماد را گفت که زیر دست سلمانی بنشیند:

— بنشین دور سرت را اصلاح کند؛ باید بروید حمام. صمد حمام را قوُق کرده

برایتان.

سالار رزاق لگن بزرگی زیر گردن تنه گوسفند که از پاها آویزان بود گذاشته بود و

با قمه اصلان در کار قطعه قطعه کردن آن بود. موسی از آغل بیرون آمد و سوی خرمن

هیزم رفت، یک بغل غیج روی شانه گرفت و به آغل برد. سید تلفنچی برگشت و به

مطبخ رفت، کتری بزرگ چای را بیرون آورد و یک دور دیگر چای ریخت. نورجهان

یک قلع پر قند شکسته از دهانه در اطاقش بیرون داد؛ شیدا که بیخ در نشسته بود قند را از دست مادر گرفت و رد کرد. قدیر به اطاق نورجهان رفت و نشان از تشنه حنا گرفت. میرزای دلاک فوطه را به دور گردن اصلان گره زد. شیدا دو سر دستمال ابریشمین اش را به دستها گرفته بود و پشت گردنش را با آن می خاراند. قدیر با تشنه حنا از اطاق نورجهان بیرون آمد و کنار دست میرزا که در کار قیچی زدن به زلفهای اصلان بود ایستاد و گفت:

— این تشنه حنا به خودت سپرده!

میرزا، صمد گلختاب را نشان داد و گفت:

— بسپار به دست حمای؛ سر حمام ازش می گیرم. بقچه حمام داماد حاضر است؟ نورجهان از درون اطاق جواب داد:

— اینجاست مادر جان، دم دست است.

قدیر سر درون آغل برد و به سوی سالار رزاق برگشت و گفت:

— دیکدانها که درست شد ماشاء الله!

سالار گفت:

— بعله که درست می شود، می خواهی درست نشود؟! کار را وقتی انجام بدهی

انجام می شود!

موسی بار دیگر یک بغل هیزم بر شانه گرفته و به آغل برد.

— آمدند؛ مهمانها آمدند!

سید تلفنچی پیشواز رفت. کدخداحسن زعفرانی و میرخان دزمینی از قاطرهایشان پیاده شدند. شیدا بیرون آمد و افسار مالها را گرفت. کدخدا حسن خورجین از پشت قاطرش برداشت و روی دوش انداخت. اما بار قاطر میرخان سنگین بود. دو لنگه کشمش پیشکش آورده بود. قاطر را با بار به حیاط بردند و بار را پایین گرفتند. دیگ و دیگچهها بار الاغ بود. زاغ عبدل رسید. صمد گلختاب و زاغ عبدل بار را از پشت الاغ پایین گرفتند و شیدا قاطرها را به آغل می کرد و زاغ عبدل را گفت که برود و سر آخورها ببنددشان. زاغ عبدل به آغل رفت، مالها را بست و بازگشت و یکسر به سوی بالاخانه رفت. تایچههای کشمش را به اطاق نورجهان بردند و دیگ و دیگچهها را بیخ دیوار مطبخ تکیه دادند. سید تلفنچی مهمانها را به بالا راه نمود و

بندار پیشواز ایشان از در چایخانه بیرون آمد. مطرب‌ها از بالاخانه بیرون آمدند و به چایخانه رفتند و بندار مهمانهایش را به مهمانخانه برد.

— یک پیاله چای هم به من بدهید، خانه خراب‌ها!

کسی به صدای عباسجان التفات نکرد. قطعه قطعه‌های گوشت و استخوان را سالار رزاق درون لگن انباشت، موسی و صمد گلختاب لگن را به مطبخ بردند و سالار رزاق آتش زیر دیگ را برافروخت و گفت که دیگ و دیگچه‌های امانتی را به آغل ببرند و روی اجاقها بگذارند برای شام شب:

— یک بغل کلغر هم بیار برای اینجا، موسی... پسر جان!

میرزا فوطه را از دور گردن اصلان واگردانید، آن را درون گودال تکاند، پشت گردن داماد را با فوطه پاک کرد، فوطه را بر شانه داماد کوبید و گفت:

— بعدی!

شیدا دستمال ابریشمین‌اش را از دور گردن کشید و در جیب فرو برد، نیم-پالتوش را از شانه واگردانید و کنار درونه در اطاق مادر گذاشت و روی هاون بیخ دیوار، نشست و به میرزا گفت:

— فقط دور گردنم را بتراش، میرزاخان!

میرزا فوطه را به دور گردن شیدا گره زد، صمد گلختاب آخرین جرعه چای را سر کشید، تشت حنا را برداشت و گفت:

— من می‌روم سر حمام؛ می‌روم بلکه چار دانه اسپند فراهم کنم.

بابا گلاب هم براه افتاد و گفت:

— من هم بروم تقلای خودم را بکنم؛ چار دانه اسپند هم من بروم و آتش بریزم! زاغ‌عبدل از دهانه دالان بیرون آمد و در حالی که سوی آغل می‌رفت پرسید:

— چی بریزم به آخور مال‌ها، ارباب؟

شیدا گفت:

— بیده بریز. بگو موسی انبار بیده را نشانت بدهد. یکی هم... زاغ‌عبدل!

— بله، ارباب!

— از حالا به بعد مال‌های مهمان را از در پشت ببر به آغل.

— ملتفتم ارباب؛ بله.

سالار رزاق عرق‌ریزان از درِ مطبخ بیرون آمد و هم از آنجا بانگ زد:
 - چار تا اسپند و آتش بریز، نورجهان! چار تا دانه اسپند!
 زن سیدتلفنچی با سینی اسپند دود از درِ کوچه به حیاط آمد و سیدتلفنچی به
 خواندن درآمد:

- «سبزست سپند، سبزه زارست سپند؛ راهگشای صد هزار کار است سپند...»
 عباسجان از بام به آغل خم شد و زاغ‌عبدل را گفت:
 - بابا یک پیاله چای... لاگردارها؛ دهنم شده چوب!
 زاغ‌عبدل پیده‌ها را از روی دستها به آخور انداخت و به جواب گفت:
 - دل خوش داری در این هیر و ویر! سگ صاحبش را نمی‌شناسد، عموجان! آب
 از نه سوراخ خودم راه افتاده از خماری و یک آن مهلت پیدا نمی‌کنم؛ آن وقت روی
 سیم سوار شوم و برای تو چای بیاورم آن بالا؟! خوب یک پا بیا پایین بخور چایت را
 باز برو بالا، آدم خوش‌باطن!
 زاغ‌عبدل فارغ از آذوقه مال‌ها بی‌التفات به غُرنده‌های عباسجان به حیاط آمد، به
 شیدا نزدیک شد و گفت:

- من یک نوک پا می‌روم خانه و برمی‌گردم، ارباب!
 عباسجان فریاد زد:
 - حاجی خرسفی... حاجی خرسفی و چند تا همراهش، یکی دو تا زن هم
 هستند باهش... از راه کلاته می‌آیند!

بندار از بالاخانه به تخت‌بام آمد و به عباسجان نظر انداخت و پرسید:
 - از کجا معلوم که حاجی خرسفی باشد؟
 عباسجان گفت:

- خانواری آمده. یک قاطر یدکی هم همراه دارند؛ به نظرم بار دارند!
 بندار سر به درون اطاق برد، انگار عذر از مهمانان طلبید و بیرون آمد و به
 استقبال، پله‌ها را پایین رفت. پیش از آنکه قدم به کوچه بگذارد، با زن تلفنچی گفت:
 - مهمانهای زن جاشان خانه شما معلوم شد؛ خودت بیا راهنماییشان کن!
 زن سید سینی اسپند را کنار دیوار گذاشت و همراه بندار از در حیاط بیرون رفت.
 میرزای دلاک فوطه را از دور گردن شیدا باز کرد، بساطش را در هم چید، در کیفش

را بست و به اطاق نورجهان رفت تا بقچه حمام داماد را تحویل بگیرد. لالا همچنان بین دو خانه در آمدوشد بود. نانهایی را که در تنور خانه سید تلفنچی پخت می شد، به خانه بندان می آورد و به زیرزمین می برد و آنجا روی چادرشب هایی که گسترده بود، پهن می کرد.

قدیر عگال شتر را باز کرد، افسار به سرش زد و حیوان را به آغل کشانید. میرزای دلاک با بقچه حمام داماد از اطاق نورجهان بیرون آمد. اصلان و شیدا آماده رفتن شدند. سید تلفنچی سینی اسپند را برداشت، آتش آن را نو کرد، اسپند در آتش ریخت و آن را به دور سر داماد گردانید و صلوات فرستاد و صلوات فرستاده شد. دهلی ها نواختن از سر گرفتند و پیشاپیش داماد و برادر داماد به کوچه کشیدند. قدیر از آغل باز آمد. اصلان و شیدا، سید تلفنچی که سینی اسپند را روی دست داشت، و میرزای دلاک که بقچه حمام را زیر بغل گرفته و کیفش را به دست داشت، با قدیر کربلایی خداداد در میان جمعی از کودکان و جوانسالان سوی حمام براه افتادند. دهلی ها به کوپ می کوبیدند و از بابا گلاب هنوز خبری نبود.

از روبه رو، بابقلی بندان و مهمانهایش می آمدند. حاجی خرسفی و دامادش از قاطرهایشان پیاده شده بودند و افسار می کشیدند. در میدان جلو در حمام، مال ها را کنار کشیدند تا دهلی ها و داماد بگذرند. حاجی خرسفی افسار قاطر را به دامادش سپرد، پیش آمد و با داماد روبوسی کرد. اصلان در حالی که با داماد خرسفی دست می داد، زیرچشمی به الاغی که پیشکشی بار داشت نگریست و گذشت. زن تلفنچی دخترهای خرسفی را از کنار جمعیت گذرانید و سوی خانه برد. بندان و مهمانهای مرد هم گذشتند و به سوی خانه رفتند. بابا گلاب در حالی که پیاله های اسپند دود را روی یک دوری کهنه مسی به دست گرفته بود، از ته دالان کهنه پیدایش شد و عصازنان پیش آمد. اما کمی دیر شده بود. از آن که داماد و برادرش درون راه پله حمام از نظرها ناپدید شده بودند و او می باید خود را سر بینه به داماد می رسانید. دهلی ها جلو در حمام میدان گرفتند تا مگر شرنگ را گرم کنند.

کم کم مردمان بیشتری سرشان در میدان جلو حمام جمع می شد. گرچه آفتاب همچنان پنهان در پناه انبوه ابرها بود و گویی سر آن نداشت تا رخ بنماید، اما به هر حال روز آغاز شده بود. پس سرانجام می بایست از در خانه بیرون رفت و در کوچه

رها شد. رهاشدن به رهایی از سنگینی فشار خانمان، هم به کم کردن سنگینی سایه خود از خانه و خانمان. از آنکه بی‌کاری و تهیدستی را در تنهایی آسان‌تر می‌شد به سر آورد؛ که روز رسیده را نمی‌توان به رخوت و بیهودگی و تنگ‌حوصلگی بر خود تنگ‌تر کرد.

در آغاز پاییز کار، عام نبود. کار دست‌به‌نان نبود. دست کم برای مردم آفتاب‌نشین کار روشنی در پیش نبود و اگر بود بهانه‌ای برای رفع بی‌کاری بود. مرزبندی زمین دیم، اگر زمینی در کار می‌بود. هیزم‌کشی، یا کاه‌اندود پشت‌بام. کار روشن، آیش زمینهای آبی بود؛ شخم زمینهای اربابی. و کاری‌ها بس آنهایی بودند که گاوهای اربابی را به شخم زمین می‌بردند. تک و توک خرده‌مالک نیز که مال‌هایشان را برای شخم با یکدیگر جفت می‌بستند، نوبتی به بیابان می‌رفتند. پس آن کار عام، کاری چون درو یا حتی وجین که بیشتر دستهای قلعه‌چمن را به خود فراخواند، نبود. این بود که بی‌کاری طولانی آفتاب‌نشین آغاز شده بود و او تا سایه سنگین خود را از سر خانواده کم کند، موروار از در برون می‌خزید و ندانسته راه میدان جلو حمام را پیش می‌گرفت تا مگر کُنجگاهی در بغلتاب آفتاب گیر بیاورد و نشیمن بر خاک دیوار بگذارد و به انتظار ظهر بماند. پس آن‌گاه برخیزد، خاک از خشتک بتکاند و باز به عادت راه خانه در پیش بگیرد و برود تا دیگر بار، بعد از ظهر از خانه بیرون بیاید. اما این بار نه به قصد میدان جلو حمام؛ چرا که حمام از ظهر هنگام تا غروب زنانه می‌شد و مقابل در حمام زنانه نشستن مقبول و زینده نمی‌توانست باشد. هم از این‌رو، کار بی‌کاران در بعد از ظهر چند شاخه می‌شد. برخی به شیر کشخانه می‌رفتند، جمعی به بازی قمار، دخمه‌ای می‌جستند و گروهی به میدان و کال کنار کتل تا گوی بازی و یا «ترنابه خط» و «کلاه غیره» را براه بیندازند؛ که این گروه بیشترشان جوانان بودند و جوانسالان. در این روز نیز چنین بود اگر مردم خواسته و ناخواسته به میدان جلو حمام کشانیده می‌شدند.

عروسی بود و شرنگ بود و هیاهو بود؛ هر چه که روزی دیگر بود. روزی که ضرب دهل و نوای سُرنا، خواه ناخواه، رخوت یکنواخت زندگانی را بر هم می‌زد و این خود، خُرد و ناچیز نبود. شرنگ و شنیدن ساز و دهل، همچنین دیدار شاخ و برگ آیین عروسی دل‌انگیز بود؛ حتی اگر با خانه و خانمان داماد و عروس همدل و

هماوا نباشی. بگیر که نخواهی سر به تن داماد و کس و کار داماد باشد، اما نظاره عروسی و آیین سرور عار و ننگ شمرده نمی‌شود؛ آن هم به هنگامی که شرنگ در میدان قلعه بر پا باشد. نهایت اینکه دست یاری پیش نمی‌بری و در چهاردیواری مجلس قدم نمی‌گذاری؛ اما نظاره مراسم تا آنجا که عام و عمومی است، حتی با لبخندی از کنایه یا بغضی از خشم - اگر تـاب دیدار باشد - چیزی از تو نمی‌کاهد. پس در سرور و شرنگ، دشمنان هم جای خود را دارند. حضور به دشمنی. چنین هنگامه‌هایی، دشمنان اگر موقع و جای و قدرت می‌داشتند، فرصتی مناسب می‌یافتند به نمود و بروز خصومت خود. کوشش در پیشگیری از گرمای شرنگ و جویا به یافتن نقص و نارسایی و ضعف مراسم. دشمنان بسا که جرگه‌ای جداگانه برپا می‌داشتند، کله‌ها را از الکل گرم می‌کردند و به غرض آشوب قدم در میان داو می‌گذاشتند و بدخواه می‌طلبیدند؛ و زورشان اگر می‌چربید داو و دستگاه را به هم برمی‌آشفتنند.

پس بودگی در شرنگ، آنچه که در کوی و میدان می‌گذشت، جایز بود. چه نیشخند کنایه بر لب داشته باشی، از آن مایه که گودرز بلخی؛ یا اخم کین در پیشانی، از آن مایه که علی خاکی.

گودرز بلخی پالتو شندره بر دوش، کلاه پشمی خود را تا پشت ابروها پایین کشیده بود و تسبیح درشت‌دانه زردرنگش را به آرامی میان انگشتان کلفتش می‌چرخانید. یک دانه مویز را زیر دندانها گرفته بود و بیشتر به قصد زدودن طعم بد دهان، نرم و ملایم می‌جوید و نگاه طنزآمیزش به میدان بازی بود و بیش از هر که و هر چیز، به قدیر کربلایی خداداد. میدان به حلقه جمعیت جلو حمام آراسته شده بود، کلوخ و مرجبا بیخ دیوار حمام ایستاده بودند و می‌نواختند، و قدیر کربلایی خداداد چوبهای رقص را در دست داشت و جوانکها را - تا به رقص و چوب بازی وادارد - به میانه میدان می‌کشانید و به هر زبان که شده ایشان را به چرخ و تاب وامی‌داشت:

... ورجیک دیگر حرام لقمه؛ من که می‌بینم قِر به کمرت مانده! بریزش دیگر...

بیا... ها...

خاکی اما چنان نگاهی که بلخی به داو بازی و رقص و شرنگ داشت، نداشت. خاکی شانه به دیوار داده بود، دستها را درون قبای نخ‌ی راه‌راهش فرو برده و

آرواره هایش را چنان بر هم چسبانیده بود که گویی دندانهایش را می خواهد در هم بشکنند. ریشه های کوتاهش سیخ سیخ مانده بودند. خط عمود میان دو ابرویش گود افتاده بود و نگاهش انگار می لرزید و بی قرار می تابید. کاکل جلو سرش مثل همیشه از زیر کلاه نخی دستچین بیرون بود و با یک نگاه تیز و دقیق می شد دریافت که در سرآغاز فصل بی کاری خود، علی خاکی پیر شده است. این نخستین روز از فصل بی کارشدن علی خاکی بود؛ فصلی که برای او یقین شده بود که دیگر بیلش دم آب اربابی نیست و نخواهد بود. پس آن تازیانه و تحقیر، علی خاکی خانه نشین شده بود و خانه نشین هم باید می ماند. همین، مرد دهقان را پیر کرده بود. پیر، نه از آن مایه که در هم بشکندش؛ بل از آن گونه که چغرش کرده بود. چغرترا از آنکه پیش تر بود. آمیزه ای از نفرت و ستیزه خویی، در فرسودگی ناچاری و دست بستگی.

در نگاه خاکی به میدان، قدیر کربلایی خداداد و همه آنچه در گذر بود، رخ و نمایی آزارنده داشت و او در دستهایش که درون جیبها مشت شده بودند، احساس بستگی می کرد. احساس بستگی و قید، و اینکه هیچ کاری نمی تواند بکند. گره و درد دشوار گره. راست اینکه او هنوز نتوانسته بود راهی به رهاشدن از کین تلخ خود بیابد. راهی به عافیت. در طبیعت خاکی خود، خاکی چنین بار برداشته بود که سلام را با سلام پاسخ بگوید و ستم را با ستم. اگر چنین نتوانسته بود بگردارد، اما چنین باوری را یقین کرده بود. پس خویش ترین حسی که در پس تازیانه و تحقیر در جان او به غوغا درآمده بود، همانا کردار بهمسان بود. و آنچه می توانست جام آبی بر عطش نفرت او باشد، تازیانه زدن و خوار کردن دشمنانش بود و در این میان، بیش از همه شخص آلاچاقی و جلیل آلاچاقی؛ و نه حتی اصلان بندار بدان عطش. روح خوارشده دهقان، ستم را جبران با ستم می طلبید. تازیانه اش زده بودند، به نان مردم را آتش زدن بدنامش کرده بودند، سهمیه دهقانی اش را بهلتو کرده بودند و او را به امان خدا وانهاده بودند و اکنون خاکی احساس می کرد که دیگر بیل دهقانی اش ستون تکیه گاه و اهرم حرکت زندگانی اش نیست.

ستم به پاسخ ستم؛ این یگانه معنایی بود که در هر گام و در هر نگاه و در هر لحظه درنگ از خود و در خود باز می یافت. ستم به جای ستم. اما او قیدی دیگر بر دست و پای خود حس می کرد و آن دیگران بودند. با دیگران بودن. در پیوند و پیوسته با

دیگران بودن. خود را حلقه‌ای می‌دید که به تکان اگر در بیاید، سلسله‌ای به تکان درخواهد آمد. و دست به کاری اگر بزند، پای دیگران نیز در آن کشانیده خواهد شد. در این باور، کاری هم اگر می‌بایست انجام پذیرد، بس با دست تنهای او نمی‌بایست. اما آهنگ کار همگانی، کی می‌توانست آتشی که درون علی خاکی را می‌گذاخت، فرو بنشانند؟

باقلی بندار بنا به پیش‌بینی و خواست آلاچاقی ارباب، غله دشت را به انبارهای دیگر خود در زعفرانی و شهر و مغیثه کشانیده و جایشان را محکم کرده بود. در این کش و واکش، تلاشهای دهقانی هم یکسره نامراد مانده بود. تا آنها به خود بجنبند و حرف یکی کنند، خواسته آلاچاقی ارباب انجام پذیرفته و علی خاکی با رفقاییش در گِل مانده بودند. آلاچاقی ارباب، بندار و دستهایشان کارها را به دلخواه پیش برده بودند و حال، با برپاداشتن چنین شرنگی، انگار داشتند به ریش علی خاکی و هر چه اتحادیه دهقانی می‌خندیدند!

پس... چه؟!

چنین پرسشی خود گرهی را می‌مانست که علی خاکی خود را در آن دچار و گرفتار می‌دید. دچار و گرفتار؛ چندان که خود را - دست کم با وضعیت روحی و حال بغرنجی که یافته بود - ناتوان از گشایش گره و رهایش از دچاری می‌دید. پس هر چه کارها پیش می‌رفت و روزها می‌گذشت بر دشواری‌های خیال مرد دهقان افزوده می‌شد و لاجرم کین و نفرت رویه و مایه‌ای چغرت‌تر و چرکین‌تر و ماندگارتر می‌یافت؛ و باور ناتوانی - دانی ندانی - می‌رفت که ریشه و رشدی دم‌افزون در روح بیابد. هم این باور، مرد را دچار هول کرده بود. باور ناتوانی. و به خنثی کردن چنین باوری، ممکن بود که خطرها کند و دست به کاری زند که در معیار ننگجد. از آنکه خاکی بخواهد با دست یازیدن بدان، باور ضعف و زبونی را از خود بزدايد. که با چنان کاری که نمی‌دانست چه کاری تواند بود، علی خاکی بخواهد مانع فروریختن و گسلیدن خود بشود. کاری تا یقین توانایی را به او بازگرداند. پیشدستی بر یورش ضعف؛ راه بر نابودی بستن. که هول نابودشدن را دست کم نتوان گرفت؛ نیز جنون خطر کردن را در پیشگیری نابودی، ناچیز نتوان شمرد.

«عاقبت... عاقبت...! »

— در چه فکری هستی؟ ... ها؟!

بلخی خود را به کنار خاکی کشانیده بود و اکنون شانه به شانه او، پای دیوار ایستاده بود. علی خاکی به خود آمد، جنبید و نگاهی گریزان بر نیمرخ بلخی گذرانید و اشارت به قدیر، گفت:

— چه جانفدا شده!

پاسخ خاکی را، بلخی پوزخندی پخته بر لب آورد. خاکی گفت:

— قول دشتبانی بهش داده‌اند!

بلخی گفت:

— پس دیگر چه تعجبی که جانفدا شده باشد؟! کم شغلی نیست دشتبانی. به یک معنا، می‌شود ارباب و آقای دشت و بیابان! چوب دشتبانی که داده شود به دستش، تو هم اگر بخواهی یک توبره علف برای بزغال‌ات از کنار جوی جمع کنی، می‌تواند مانعت شود.

خاکی که نگاه از بازیگردانی قدیر بر نمی‌داشت، بی‌قید نواخت ملایم صدایش در غوغای شرننگ، هم بدان آفت گفت:

— اول گمان کرده بودم که جای من را می‌خواهند بدهند به او!

بلخی که به شنیدن حرف خاکی گوش پیش آورده بود، سرش را بالا انداخت و در حالی که ریفش را از کنار جمعیت به طرف دالان قلعه می‌کشید، گفت:

— گمان باطل! قدیر که تاب تحمل کاری مثل دهقانی را ندارد. آدمی مثل او، هم به کار دشتبانی بیشتر می‌خورد. چه جوری بگویم؛ دهقانی به درد آدمهایی می‌خورد که قانع و سر به راه باشند و بتوانند به گلوی خودشان بچسبند. آرام و سر به تو و دم جنبان باشند. اما قدیر همچو آدمی نیست. خوشخدمت می‌تواند باشد، اما قانع نیست، سر به راه و سر به تو هم نیست. پراشتها و بلندپرواز است. همچه آدمی به کار دشتبانی بیشتر می‌خورد. اصلاً جان می‌دهد برای دشتبانی. دشتبان اگر چه از مال دنیا یک چوب شفتالو بیشتر ندارد، اما شغلش جوری ست که خیال می‌کند دشت و کشتزار مال اوست. یعنی این جور پیش خودش یقین می‌کند که مالک همه آن چیزهاییست که به او سپرده شده. اخلاق داروغه‌ها را پیدا می‌کند. اینست که از خودش خوشش می‌آید؛ می‌تواند باد زیر بغلهایش بیندازد و باد هم زیر بغلهایش می‌اندازد. کم کم

باورش می شود که کلانتر قلعه است. در واقع کارش می شود آقایی کردن با جیب خالی. مثل گینه کردن با چیز دیگران. ملتفت که هستی؟!

خاکی به دشواری لبخند زد و به بلخی نگریست. آن دو اکنون بیخ ستون کهنه دالان قدیمی، روی بلندی ایستاده بودند و اگر چه گفتگویشان کششی بیشتر از تماشای شرنگ داشت، اما طوری ایستاده بودند که میانه میدان را هم از بالای شانه های جمعیت می توانستند ببینند. خاکی باز هم نگاه به دهان بلخی داشت. بلخی خشکناهی کنج لبهایش را با دل انگشتها مالید و ادامه داد:

— دشتبانی خیلی هم بهش می چسبد حالا! کفگیرش به ته دیگ خورده و امیدش هم از پدرش ناامید شده و دیگر راهی ندارد. درو کردنش را هم که دیدی؛ بعدش هم آن دسته گلی که آب داد و چنان المشنگه ای راه انداخت. رذل نانجیب! اینست که خیلی بهش می چسبد که مفت و مجانی بشود صاحب اختیار دشت و بیابان و محصول و خرمن! هه... با آتش زدن گندمزار به همه نشان داد که کم رذل و بی ناخن نیست. یعنی آن قدر رذل هست که برای اربابش به جای کلاه سر ببرد. دیگر اینکه دشتبانی محسنات دیگری هم دارد. یکیش اینکه دشتبان همه جاگرد است. مجبور نیست در یک جا بند بیاورد. برای خودش همه جا پرسه می زند. قدیر هم چنین شغلی را می پسندد؛ چون به جلفی و پاسبکی خو گرفته. پس چه بهتر که چوبی هم دستش باشد. نه؟ می بینی که آن کسانی که همچو کاری را می خواهند به او بسپارند، خوب فکرهايش را کرده اند و از قضای اتفاق حسابشان هم درست است. دشتبان آدم باید بخوبی دیده و رذل و بی ناخن باشد. میان صد تا دشتبان یک نفر را هم نمی توانی گیر بیاوری که با مردم دمساز باشد. یعنی نمی تواند! چون عدل می ماند مثل داروغه؛ مثل امنیه. جیره خوار بی کار است و این جیره و امانده اش را از بابت ترسانیدن مردم می تواند کوفت کند!

خاکی که سر فرو انداخته و با پوزه گیوه اش خاک پوده پای جرز کهنه را می شوراند، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— اما هنوز دودلم؛ نمی توانم باور کنم که او به این آسانی توانست با بندار کنار بیاید. آن قدر کینه که قدیر به بندار و پسرهای بندار داشت؛ آن قدر کینه یعنی با یک پف آب شسته شد و رفت؟ نه! هنوز دل به شک هستم که قدیر این جور سرسپرده

بندار شده باشد. مگر اینکه کاسه‌ای زیر نیمکاسه قایم کرده باشد؛ نه، من شک دارم. نمی‌توانم باور کنم!

بلخی تسبیحش را پر سر و صدا، دست به دست کرد؛ تسبیح را چند بار از این دست به آن دست انداخت و سپس گفت:

— من باور می‌کنم. تو حق داری شک کنی؛ اما من باور می‌کنم. چرا نه؟! مگر آنهایی که سرسپرده می‌شوند، از دنیای دیگر می‌آیند و سرسپرده می‌شوند؟ نه، همه‌شان دور و بر خود آدم هستند. خیلی‌ها بوده‌اند، هنوز هم هستند و باز هم خوا بودند که عوض می‌شوند. آدم که همیشه به یک حال و به یک قرار نیست! هستند که وقتی تیغشان گردن حریفشان را نبرید، آن را دودستی پیشکش حریف می‌کنند تا سر کسانی مثل خودشان با آن تیغ برانده شود! در واقع تیغشان را برمی‌گردانند طرف خودشان. قدیر که جای خود دارد! من نمی‌توانم بگویم این چه جور حال و احوالی ست و چرا این جور است؛ اما می‌دانم که این جور هم ممکن است. می‌دانم که آدم وقتی به زانو درآمد، وقتی خودش قبول کرد که باید تابع ظلم بشود، نزدیک‌ترین امنگاه را سایه دشمن خودش می‌یابد. قدیر با آتش زدن دشت، حد کینه خودش را بروز داد. دیگر او کاری بزرگ‌تر از این نمی‌توانست بکند. به خودش نمی‌دید. در واقع خیال کاری مهم‌تر از این را به کلاهش نمی‌توانست راه بدهد. این بود که چنین کاری آخر راه قدیر بود. حریف‌ها هم این را فهمیدند و بهش شیوه زدند و بدون جنجال تیغش را از کفش درآوردند تا به وقتش باز بدهند به دستش. به آنجا که رسید، دیگر چه کاری می‌توانست بکند جز اینکه به دشمن‌هایش پناه ببرد؟ آنها جا خالی دادند و برایش راه باز کردند؛ او هم با کلاه رفت به دامنشان! دیگر چه کاری می‌توانست بکند غیر از این؟!... ها؟

به جای جواب، علی خاکی پرسید:

— چه کسی را می‌خواهند جای من بگذارند به نظر تو؟

بلخی گفت:

— گمان می‌کنم عبدالحسین مورچه را!

— دیگر چرا او؟! گمان کرده بودم اصلاً را می‌خواهند جای من بگذارند!

بلخی گفت:

— برای اینکه عبدالحسین مورچه با آن یک سفره ملکش در ناف دشت آجین خار چشم آلا جاقی ست. بیل دهقانی را که بگذارند روی شانه اش مثل بلغور می توانند قورتش بدهند. آن مورچه چس خور هم از آن آدمهاست که وقتی این خبر را بشنود، اگر از شوقش سگته نکند خیلی ست. با کله می دود میان دیگ از هول حلیم. خبر از این ندارد که او با سید سرمزاری باید بالاخره زمینهاشان را واگذار کنند و بروند پی بدبختیشان. عبدالحسین مورچه را که اطمینان دارم می گیرندش به رعیتی، اما برای زمین موقوفه سید سرمزاری نمی دانم چه نقشه ای دارند!

خاکی نپذیرفت و گفت:

— نه! من هنوز هم گمانم اینست که اصلان بشود دهقان.

بلخی یک کلام، گفت:

— اگر داماد حاج پسندها نمی شد، شاید. اما اصلان باید کلاته کالخونی را بگرداند.

اصلان باید بشود ارباب کلاته؛ مگر چشمه پات نمی بینند؟!

بندار بالکشان خود را به میانه میدان رسانیده و بازوی قدیر را چسبیده بود و او را به طرف در حمام می کشانید. این حرکت ناگهانی بندار، خود به خود شرنگ را از شوری که نداشت، انداخت. بازی رقص سرد شد و دهلی ها، منتظر فرصت، دست و دهان از کار وا گرفتند و جای ساز و دهل را خنده های کنده پاره و همه مه گرفت. بلخی و خاکی قدم پیش گذاشتند و از روی شانه دایی داور به آنچه درون میدان رخ می داد، نگاه دوختند. اتفاق خاصی نیفتاده بود. بندار به همراه قدیر درون پله های حمام فرو دویده بود و اکنون باید منتظر بود که چگونه و با چه حال از حمام بیرون بیاید.

راست اینکه بندار به دنبال سید تلفنچی و خشمگین از غفلت او، خود به سوی حمام دویده بود و اینک — در حالی که قدیر را واداشته بود به جای سید در کنار داماد و به کمک او برهنه شود — به همراه سید تلفنچی از پله های حمام بالا می آمد و یکپند او را سرزنش می کرد:

— آخر عقل و شعورت کجا رفته، مرد؟ یک ساعت است تلفنت زنگ می زند، اما

کسی نیست جواب بدهد. از اولش هم باید قدیر را با داماد می فرستادی حمام. هر چه باشد همقد و همدندانند!

تلفنچی، خشک و تر، رخت به تن کرده بود و در حالی که پالتوش از روی شانه

راست واگشته بود، هم در بالا آمدن از پله‌های حمام مندیش را می‌بست و به زنش بد و بیراه می‌گفت:

— مگر آن زنکه کر شده؟ من به امید او...

بندار در حالی که بازوی سید را چسبیده بود و او را از میان جمعیت به سوی کوچه می‌دوانید، پرخاش کرد:

— او هم مثل خودت؛ او هم بدتر از خودت! اصلاً کی به تو گفت که لخت بشوی مرد؟ هزار کار داریم ما!... یعنی آن پسر حاج حسین چارگوشلی را وعده گرفته بودم که داوگردان عروسی پسردایی‌اش باشد! گور پدر هر چه قوم و خویش خوب، چه رسد به دیوانه‌هاش!

در راسته کوچه، زن سید تلفنچی پیش می‌دوید و بندار را فرا می‌خواند:

— بدو بندار؛ یک کمی تندتر بدو، از شهر کارت دارند! می‌گویند آقا وعده ناشتا با دو تا ماشین راه افتاده‌اند، پس چرا نرسیده‌اند تا حالا؟

بندار سید را میان کوچه وا گذاشت و خود به سوی خانه تلفنچی خیز برداشت. سید تلفنچی نیز قدم تیزتر کرد. اما او نمی‌دانست در یک آن با مندیش که بسته نمی‌شد، با پالتوش که داشت از روی شانه‌اش وامی‌افتاد و با گیوه‌هایش که وقت دویدن دم‌به‌دم از پایش بیرون می‌پرید چه بکند؟ هم در این دستپاچگی بود که لنگ گیوه سید از پایش بیرون پرید و این بار یگراست درون آب جوی افتاد و او با همه شتابی که به خانه رفتن داشت، ناچار شد و اگر درد و دنبال لنگ گیوه‌اش — یک دست به مندیل سرو یک دست به لبگرد پالتو روی شانه — بر کنار شانه جوی دویدن بگیرد و سرانجام ناچار از آنکه درون آب جوی پرید و با پاچه‌های خیس، پالتو خیس و گیوه‌های خیس بیرون بیاید و یک بار دیگر مشغول به بستن مندیش بشود و هم در آن حال به رفتن شتاب کند.

— پس چرا نرسیده‌اند هنوز؟ می‌گویند صبح وعده ناشتا راه افتاده‌اند؟!

سید تلفنچی به پای راه‌پله بالاخانه‌اش نرسیده بود که بندار از پله‌ها به پایین غوش کشید و به شدت از کنار سینه سید گذشت و به کوچه دوید:

— قدیر... قدیر را صدایش کنید!

سید که به دنبال بندار به کوچه بازگشته بود، گفت:

— خودت گفتی که قدیر در حمام بماند؛ حواست کجاست؟! —

بندار بال پالتو تلفنچی را گرفت و در حالی که او را سوی پایبندست به دویدن وامی داشت، گفت:

— قدیر را بگو بیاید؛ بگو بیاید! زود باش آقا جان؛ زود باش! ببین چه بی بال و پر شده ام، ببین چه بی کس شده ام؟ راست راست کنار میدان ایستاده اند و بر و بر نگاه می کنند، اما یک کدامشان... یک کدامشان... آی به زمین داغ بخوری نادعلی؛ به جهنم بروی قوم و خویش!

سید تلفنچی به دو دور شده بود و بندار در میان کوچه، همچنان حرف با خود می زد و شالک بالک داشت و بی اختیار از این شانه جوی به آن شانه می پرید و دشنام می داد. هم در این حال عباسجان کربلایی خداداد که چون شغالی روی بام کز کرده بود، بانگ زد:

— درشکه آقای تلخ آبادی، بندار! درشکه چاراسبه! ببین چه می تُرپاند بی پیر، مثل شمخال! چه گرد و دودلاخی به هوا بلند کرده. ببین!

بندار تا بتواند چشم در چشم عباسجان داشته باشد، بیخ دیوار خانه تلفنچی کشید و پرسید:

— چند نفری معلوم دار هستند؟

عباسجان پاسخ داد:

— پُر پُر!

— دنباله هم دارد؟ اسبی... قاطری...

— هیچی؛ هیچی! فقط درشکه چاراسبه!

قدیر اکنون از پایبندست کوچه پیش می دويد. یک دست به کلاه و دستی به تسمه کمر داشت و بندهای بلند پوتین هایش پیشاپیش بالا می جهیدند. به نزدیک بندار که رسید دست را درون آستین نیم تنه اش فرو برد و کارد و مصقل را بیخ تسمه کمرش جابه جا کرد و پرسید که چه باید بکند. بندار که خود نمی دانست چه باید بکند، لحظه ای لب جوید و سپس گفت:

— حال و دمی ست که آلا جاقی ارباب برسد. برو فکر عگال و ریسمان شترت باش. یکی دو تا را هم پیدا کن کنار دستت باشند. کجا رفت این زاغ عبدل؟!... کاش

دلاور را نگاه داشته بودم اینجا و یکی دیگر را فرستاده بودم کلاته. آخ...
قدیر کلاونگ دچاری بندار نشد و پی کار خود به حیاط و سپس به آغل رفت.
بندار نیز به حیاط شتافت و موسی را که بغلی هیزم به رشمه بسته بود و با خود به بام
بالاخانه می‌کشانید، گفت:

— تو آنجا چه می‌کنی بزغاله قندی؟ آن هیزم‌ها را کجا می‌بری بالا؟
موسی سر جایش برگزده بام ماند و عباسجان در حالی که خم می‌شد تا بغل هیزم
را از موسی بستاند، به جواب بندار گفت:

— من می‌خواهم یک کمی الو کنم، بندار. دلاغ شدم از سرما در این هوای سگی!
می‌بینی چه هوا روزیست؟ عدل شده زمستان!
بندار موسی را به باد تشر گرفت:

— تو بدو پایین جئی! بدو به دهلی‌ها بگو بیایند پیشواز آقای تلخ‌آبادی بکوبند!
بدو!

نام تلخ‌آبادی مثل بانگ دهل، نه تنها در خانه بندار، بلکه در قلعه چمن پیچید.
رخک از در چایخانه بیرون زد و با شعف و شوق پسرهایش را فرا خواند:
— بچه‌ها... آقای تلخ‌آبادی؛ بدوید جلوش!... ضربت را وردار کوچک! نه، نه.
چوب‌بازی، چوب‌بازی. پیشوازش چوب‌بازی کنید. چوب‌بازی... با دهلی‌ها...
ظریف؛ جلد باش!

زن لوطی‌رخک به دنبال پسرهایش سر از دهانه در چایخانه بیرون آورد و نگاه به
عباسجان دوخت و پرسید:

— یقین داری که خود خودش است؟!

عباسجان به جواب زن رخک گفت:

— عجب بابا! خوبست که من اسب و درشکه آقای تلخ‌آبادی را نشناسم!

زن رخک انگشتانش را به هم آورد، بوسه‌ای بر صدا بر نوک انگشتان زد و در حالی
که تن به درون می‌کشانید، گفت:

— قربان بروم اسب و درشکه‌اش را!

پسرهای رخک پاشنه‌های گیوه را برکشیدند، چوبهای بازی را برداشتند و چون
دو گزبه دست‌آموز در پله‌ها فرو دویدند و یکصدا فریاد زدند:

— بیرقت نخواستند آقای تلخ آبادی!

مهمانهای بندگان نیز نمی توانستند همان جا بنشینند و بمانند تا آقای تلخ آبادی به آنها وارد شود. پس برخاستند و نه چندان شتابان، به تختبام بیرون آمدند تا پیشواز آقای تلخ آبادی را، گیوه ها به پا کنند.

اکنون مطرب ها و دهلی ها پیشاپیش جمعیتی که به دنبالشان کشیده می شد، به سوی رباط می رفتند. بندگان خود پیشاپیش همگان می رفت و مطرب ها را به نواختن تشویق می کرد. پسرهای لوطی رخک رقص را نرم نرم آغاز می کردند.

درون خانه بندگان سه تن مانده بودند. یکی نورجهان که قندهای حبه شده را درون قندان ها جابه جا می کرد. دیگری سالار رزاق که درون مطبخ پای اجاق نشسته بود؛ و دیگر قدیر کربلایی خداداد که افسار شتر را به دست گرفته بود و حیوان را از آغل به حیاط می کشانید. موسی نیز که از دنبال سر دهلی ها برگشته بود به حیاط آمد. اما قدیر به او مهلت نداد و بی درنگ به دنبال زاغ عبدل راهی اش کرد. موسی نیامده بازگشت و قدیر، شتر را به سگنج دیوار کشانید و به خار واداشت.

صدای دهل، سرنا و هیاهو از دم رباط بلند بود.

— می گویند پول پاش می دهد این آقای تلخ آبادی! خدا برکت و شوکتش را زیادتیر کند!

این صدای بابا گلاب بود که در گذر از کوچه و جلو در خانه بندگان به گوش رسید. عباسجان کربلایی خداداد، بالای بام، در حالی که پاچه های تنبانش را از شعله های وزان آتش دور نگاه می داشت، خیره به سوی بالادست کوچه مانده بود و دریغمند، گیوه می کرد:

— ماشاء الله؛ ماشاء الله! نگاهش کن؛ حقاً که آقای برازنده همه چه مردی ست. هنوز پا از رکاب درشکه پایین نگذاشته دستش رفته به جیش و دارد اسکناس بخش و برمی کند. ای قربان همه چه مردهایی بروم! می دانم که مست است، معلوم است. بخشنده و سخاوتمند. خدا عزت را زیادتیر کند، آقای تلخ آبادی. ماشاء الله با پوستینش همه کوچه را پر کرده؛ چه پوستینی! از آن پوستین های اعلا قوچانی! زرد، مثل خوشه گندم. چه حاشیه دوزی ای؛ چه قلاب دوزی ای! با آب طلا نقش و نگارش زده اند انگار؛... بفرما، این هم حق بابا گلاب! دیگر چی؟ هر کی سلامش کند بی خیر

نمی‌گذازدش. ای قربان همه‌چیز مردهایی؛ ای بیرقت بلند، آقای تلخ‌آبادی! سرفراز باشی همیشه؛ سرفراز باشی آقای تلخ‌آبادی. خوشقدم باشی آقای تلخ‌آبادی؛ قدم روی چشم همه ما بگذار، ارباب‌جان. قدمت خیر و برکت است، ارباب‌جان. خوش آمدی آقای تلخ‌آبادی، خوش آمدی! سلام، بیرقت بلند، سلام... سلام آقای تلخ‌آبادی! عباس‌جان تا سینه از لب بام خم شده بود و به هزار شیوه و زبان می‌خواست خود را نشان ارباب تلخ‌آباد بدهد، اما آقای تلخ‌آبادی مهلت پاسخ به پروازات عباس‌جان کربلایی خداداد را نداشت. در صدای دهل و سرنا، رقص پسرهای رخک که با هر حرکت موهای انبوهشان را در هوا موج می‌دادند، و در هیاهوی جمعیت و اسپند - دود باباگلاب و زن تلفنجی، و در چشم و زبان چاپلوس بندار و مهمانان، ارباب تلخ‌آباد به حیاط وارد شد و به راهنمایی بندار به سوی دالان پیش رفت.

— سرفراز باشی آقای تلخ‌آبادی!

قدیر در پناه شانه شتر گم بود و از خالیگاه هلال گردن شتر به آنچه در پیش چشمش جریان داشت، می‌نگریست. سالار رزاق با آستینهای برزده، از در مطبخ بیرون آمد و به کرنش سر و شانه خمانید. بندار پیشاپیش و ارباب به طرف دهانه دالان رفت و کنار دهانه دالان ایستاد تا آقای تلخ‌آبادی بگذرد. مهمانان فاصله خود را با بالهای پوستین ارباب، حفظ می‌کردند. ارباب تلخ‌آباد، دستها به زیر بالهای پوستینش گرفت و شانه خمانید و به دالان درون شد؛ و کسی گفت:

— ماشاء الله به قوچ می‌ماند!

به دنبال ارباب تلخ‌آبادی، بندار و مهمانان به درون دالان رفتند و از نظرها افتادند. دهلی‌ها همچنان می‌کوبیدند و کودکان و جوانسالان درون حیاط را انباشته بودند. پسرهای لوطی‌رخک چوبهای بازیشان را به زیر بغل زدند و عرق پیشانی و دورگردن را با دستمال خشک کردند. آنها از دم دهانه راسته کوچه، تا در حیاط بندار یکبند پیشاپیش ارباب تلخ‌آباد چوب‌بازی کرده و رقصیده بودند و اکنون مشتاق بودند به تخبام بالاخانه بروند تا اگر آقای تلخ‌آبادی سر دماغ بود، دای بازی را درون بالاخانه یا روی تخبام گرم کنند. همین بود که لوطی‌رخک چوبهای بازی را از پسرهایش واستاند و ایشان را واداشت تا مشتی آب به سر و رویشان بزنند و از آن پس به بالا بیایند و خود پیشاپیش رفت تا میل یا بی‌میلی آقای تلخ‌آبادی را به فراهم آمدن داو

رقص، آن هم با وجود جیرانش ارزیابی کند.

بابقلی بندار که مهمانهایش را در بالاخانه جابه‌جا کرده بود، لب تخبتم آمد و دهلی‌ها را گفت که بیرون بروند و سر میدان، تا بیرون آمدن داماد از حمام دوره بگیرند. کلوخ و مرحبا همچنان که می‌کوبیدند و می‌نواختند از در بدر رفتند و راه فرودست کوچه را در پیش گرفتند. کودکان نیز در پی ایشان به هجوم از در بیرون رفتند و باباگلاب هم که آتش اسپند دودش خاموش شده بود، عصازنان به کوچه بیرون شد و در پی صداها به سوی میدان رفت.

پسرهای لوطی‌رخک با دست و روی شسته و سر و موی آبچکان از لب جوی برخاستند، و درشکه‌چی و ناظر ارباب تلخ‌آباد دو رأس بخته پیشکشی را به درون حیاط بندار راندند. زاغ‌عبدل بخته‌ها را به سوی آغل کشانید و برگشت و همراه درشکه‌چی ارباب بیرون رفت تا اسبهای اربابی را از مهار باز کنند و از راه پشت قلعه به آغل ببرند:

— خود کالسکه را هم می‌توانیم از راه پشت بیاوریم تا در آغل؛ راه درشکه‌رو هست.

ناظر ارباب تلخ‌آباد، مردی ریزنقش و تیز — آشنای خانواده رخک — به همراه کوچک و ظریف به سوی بالاخانه براه افتاد و در راه نخ سیگاری به کوچک تعارف کرد و درون دالان قدم گذاشت. ناظر ارباب که از دهانه راه‌پله به تخبتم رسید، عباسجان به سلام و تعارف و حالپرسی او، لب بام خم شد. قدیر از پشت کوهان شتر بیرون آمد، به کوچه دوید و در پی زاغ‌عبدل بانگ برآورد:

— اینجا باید باشی تو، زاغی! باید دست به کار شویم؛ زود و برگرد، زود!

موسی بار دیگر یک بغل هیزم روی شانه گرفت تا برای تنور خانه تلفنچی ببرد. عباسجان که روی بام پاهایش را بر دو سوی آتش نیمه‌خاموش یله داده و انگار روی کپّه خاکستر خمیده بود، به صدای بلند غرید:

— بین چه هوا روزی! جلّ الخالق! چه خشکه‌سرمایی! پیداشان هم نمی‌شود این... لاله‌الا الله! پس با قدیر که به درون حیاط برمی‌گشت، گفت:

— ببندش دیگر تو هم این شتر را!

قدیر که خود دست به بر زدن آستینها برده بود، نگاه به بام انداخت و به تمسخر

گفت:

— همین؛ معطل بودم تو اجازه بدهی!

عباسجان نشنیده انگاشت و روی برگردانید. قدیر حلقهٔ ریسمان به شانه انداخت و افسار شتر را کشانید و از در به کوچه برد. میان کوچه شتر را لب جوی به آب واداشت و هم از آنجا بندار را از بالاخانه فرا خواند. صدای سرنا و دهل در فضای خاکستری و یخ قلعه چمن همچنان می پیچید و جیغ جغد را قدیر هرازگاه، در لابه لای ساز و دهل می شنید. صدای ملایم تار رخک نیز — گویی که ساز را کوک می کرد — بسته گریخته شنیده می شد و همچنین صدای گفت و خندهٔ مهمانان از بالاخانه به کوچه می رسید. بار دیگر قدیر صدایش را بلند کرد و بندار را فرا خواند. بابقلی بندار از بالاخانه به لب تختبام آمد، سر به کوچه خمانید و قدیر را گفت:

— ها بگو؛ گوشم با توست!

قدیر گفت:

— کم کم می خواهم حیوان را ببندم؛ کسی را راهی حمام کن بچه ها را بگوید مهیا باشند.

بندار به بام بالاخانه روی گردانید و عباسجان را پرسید:

— چیزی می بینی؟

عباسجان جواب داد:

— نه، بندار؛ هنوز که نه!

قدیر با بندار گفت:

— تا وقتی پیداشان می شود!

زاغ عبدل که درشکه را تا پشت دیوار آغل پیش رانده و جای اسبها را درون آغل مهیا کرده بود، به حیاط دوید و یکسر به کوچه آمد و نزدیک شانهٔ قدیر، گوش به گفت و شنود ماند. عباسجان روی پنجه های پا بلند شد، یک بار دیگر به راه نگرست و هم در آن حال، بی آنکه روی به بندار برگرداند، گفت:

— اینها دیگر خودشان باید باشند؛ خودشان هستند. دارند می آیند!

بابقلی بندار، تیز و چابک به راه زینت بام بالاخانه پیچید و خود را به کنار شانهٔ عباسجان رسانید و دست را بالای ابروها گرفت و خیره به راه زعفرانی ماند. قدیر از

جوی پرید، بیخ دیوار خانه تلفنچی ایستاد، روی پنجه‌های پا بلند شد و گردن کشید. موسی از در خانه تلفنچی بیرون آمد و کنار شانه قدیر، به نظاره بندار و عباسجان که روی بام قراول ایستاده بودند، ماند. قدیر که آشکار تنگ خلق و بی حوصله می نمود، سوی بام بانگ برآورد:

— چی می بینی بالاخره؟ چیزی می بینی؟!

بندار از بام پایین کشید و در میانه راه پله‌ها به جواب قدیر گفت:

— خودشان باید باشند؛ حتماً خودشان هستند. مهمان ماشین دار دیگر که ما نداریم. دو تا ماشین دنبال هم می آیند. اگر از طرف آقای سعیدی باشند، از راه شوراب باید بیایند. نه؛ حتماً خود خودشانند.

قدیر از جوی به این سوی پرید و گفت:

— می خوابانیمش!

غر کشیدن شتر که سر از به زانو درآمدن برمی پیچد، اکنون بر صداهاى دهل و سرنا و های و هوی سر می شد. حیوان سر و گردن به هر سوی می چرخانید و از خمانیدن زانوهای سر پس می زد. اما قدیر بیخ افسار را به دست محکم گرفته بود و بی التفات به زاری شتر، پوزه پوتینش را بر زانوهای شتر می کوفت و زاغ عبدل نیز در این کار به او کمک می کرد. بابتلی بندار خود را به کوچه رسانید و دستپاچه خطاب کرد:

— یکی بدود سر حمام؛ یکی بدود سر حمام و بچه‌ها را بگویند رخت بپوشند و مهیا باشند! قدیر هم بدان کج خلقی با بندار گفت:

— اینجا که کسی بی کار نیست؛ می بینی که!

بندار خود به سوی فرودست قدم تند کرد و آشکارا غرید:

— کسی را ندارم؛ هیچکس را ندارم! در همچو روزی نمی شد این رعیتها نروند صحرا؟ نمی شد یک روز لنگ کنند؟ همچو وقتیایی ست که می فهمم هیچکس را ندارم؛ هیچکس را!

زاغ عبدل تا زانوی شتر را بخواباند، مچ حیوان را با هر دو دست چسبیده بود و می رفت تا پس بشکندش؛ هم در این گیرودار طعنه زد:

— تازه هیچکس را ندارد! هه... یک قشون می خواهد!

قدیر در تلاش به زانو درآوردن شتر، زاغ عبدل را گفت:

— کار خودت را بکن مرد حسابی؛ به کار خودت باش!

شتر التماس می کرد و زانو به عگال نمی داد. اما قدیر گوش به زاری و التماس شتر نداشت و با هر دشواری، زانوی چپ حیوان را — همچنان ایستاده — در عگال گرفتار کرد و بست. اکنون نوبت زانوی راست بود. قدیر از زیر گردن شتر به این سوی آمد و به کار شد. موسی چوبچه عگال را آزمود، خود را از کنار ران شتر کنار کشید و گفت:

— دلاور را فرستاده کلاته کالخونی تا به کارهای آنجا واری کند، قربان را — نمی دانم به کجا — راهی کرده؛ ماه درویش را هم آن جور دربه درش کردند، شیرو را هم که یک جور دیگر تاراندنش... اصلا ن و شیدا هم که...

شتر به زانو درآمد. زاغ عبدل عگال را از دست موسی ستاند و در حالی که آن را به قدیر می سپرد، گفت:

— پس رعیتها چی؟ چرا هیچکدام خودشان را نشان نمی دهند؟!

قدیر عگال زانوی راست را هم محکم بست و با زاغ عبدل گفت:

— از کی می خواهی جواب بگیري تو که این قدر بلبل زبانی می کنی؟! از من؟! زاغ عبدل گفت:

— داریم حرف می زنیم!

— حرف؟! حالا که وقت حرف نیست! دمب شتر را بگیر تا بعد!

بندار به شتاب پیش آمد، کنار شتر که همچنان می غرید ایستاد و قدیر را گفت:

— داماد اگر زودتر رسید، همان دور نگاهش دار. نگاهش دار تا من خودم از این طرف مهمانها را بیاورم. از هر دو طرف که پیش آمدند، نزدیک اینجا که رسیدند، آن وقت؛ ملتفت که هستی؟ بموقع باید خون ریخته شود روی زمین. من خودم می روم پیشواز مهمانها!

بندار در حالی که دست درون آستین پالتوش فرو می برد تا بیوشدش، هم بدان شتاب از جوی پرید و سوی بالادست کوجه قدم تند کرد. زاغ عبدل دور شدن بندار را پایید و در حالی که دندانهای فرسوده اش را به خنده وا می نمود، گفت:

— پیشواز این یکی ها مطرب نبرد!

قدیر پاهای پسین شتر را هم فرو خواباند، عرق پیشانی اش را با سر آستین پاک کرد و در حالی که حلقه ریسمان را از شانه موسی برمی داشت، گفت:

— نمی‌شنوی که رخک دارد تارش را کوک می‌کند؟ مطرب که در آن واحد نمی‌تواند هم برای تلخ‌آبادی بزند، هم برای آلاجاتی برقصد!

زاغ عبدل سر ریسمان را از دست قدیر گرفت و با شوخی گفت:

— از آنجا که بندار می‌خواهد همه را یکجا داشته باشد، گمان کردم لابد دست به معجزه‌ای، چیزی می‌زند!

قدیر افسار را از کله شتر بیرون آورد و به کار ریسمان پیچ کردن پوزه و سر و گردن شتر، زاغ عبدل را گفت:

— هر چه هست که امروز خیلی نشئه می‌نمایی؛ کبکت خروس می‌خواند!...

ریسمان را از زیر زانوی شتر بگذران تا خودم بیایم قلابش کنم.

زاغ عبدل به زانو شد و هم در آن حال به عباسجان که از در به کوچه قدم می‌گذاشت، خندان اشاره کرد و گفت:

— نگاهش کن؛ شده مثل چغندر!

عباسجان می‌لرزید؛ موهای ریشش سیخ‌سیخ ایستاده بودند و چانه‌اش می‌لرزید و دندانهایش بر هم می‌خوردند و آب از گوشه چشمهایش راه افتاده بود. دستهایش را درون جیبها فرو برده و بالهای نیم‌تنه‌اش را روی شکم چسبانیده بود و در حالی که پشت به دیوار خانه بندار می‌چسبانید، با خود غرید:

— یک چگه عرق... یک چگه عرق! با دستهای خودم، روی شانه‌های خودم آوردم و تحویلشان دادم؛ اما... اما... حالا برو ببین آقای تلخ‌آبادی چه می‌کند با آن زهرماری‌ها! آدم که جرأت نمی‌کند پا بگذارد میان بالاخانه، آدم که جرأت نمی‌کند! زاغ عبدل زانو راست کرد و گفت:

— تا وقتی برو پای تنور اگر میانه‌ات با لالا زیاد خراب نیست. این جور که معلوم است تو یک مثقال خمار شده‌ای با این قراولی دادنت!

— چاره‌ای نیست؛ چاره‌ای نیست! بدجوری دارم می‌لرزم!

عباسجان چنین گفت و از جوی پرید، پاشنه پایش در آب نشست و دشنامی تف کرد و سر درون خانه سید تلفنچی فرو برد.

زاغ عبدل گفت:

— آوردنش! شاداماد را آوردن؛ ببین چه امیر ارسلانی!

در پشت شانه‌های دهلی‌ها، اصلان و شیدا به همراه سید تلفنچی که سر پاچه‌های تنبان و گیوه‌هایش همچنان خیس بود، پیش می‌آمدند. داماد و همراهان آرام گام برمی‌داشتند و کودکان و جوانسالان در هر سوی، پیش و پس و میانه آمدگان، در حرکت بودند. از مرد و زن کسی همپای و همراه نبود؛ و این آشکارا به چشم می‌خورد. بس بابا گلاب بود که سینی خاموش اسپند دودش به دست، پس‌پس داماد عصا می‌زد و می‌آمد.

با نزدیک شدن صدای دهلی‌ها، عباسجان کربلایی خداداد قوز کرده و دستها در جیبها فرو برده، سر از در خانه تلفنچی بیرون آورد و دو سوی کوچه را نگرست. از فرادست کوچه، با بقلی بندار پیدا بود که در تردید دویدن و ایستادن، برای کسانی که جلو در خانه‌اش ایستاده بودند، دست تکان می‌داد. قدیر در حالی که ریسمان بسته به سر و گردن شتر را محکم می‌کشید، با سقلمه زاغ‌عبدل به سوی بندار نگرست. بندار انگار با تکان دستهایش حرفهایی هم می‌گفت، اما در طنین بانگ دهل و شیون سُرنا، چیز روشنی از حرفهای بندار شنیده نمی‌شد. قدیر به زاغ‌عبدل روی گردانید و واپرس کرد:

— تو چیزی ملتفت می‌شوی از حرکاتش؟!

زاغ‌عبدل شانه بالا انداخت و دست برد تا سیگاری از جیب بغلش بیرون بیاورد. عباسجان نگاه به دستهای زاغ‌عبدل از جوی پرید، نزدیک او رفت و گلایه‌مند گفت:

— دکان هم باز نیست که یک بسته سیگار بخرد آدم!

زاغ‌عبدل نخ سیگار را به دو نیم کرد، نیمه سیگار را به او داد و گفت:

— سیگار مفت بیشتر کیف می‌دهد به آدم!

قدیر بند را محکم کرد و در حالی که می‌رفت تا ریسمان را از زیر دم شتر بگذراند، موسی را نهیب زد که برود ببیند بندار چه می‌گوید. موسی به سوی بندار دوید، به او رسید، پیغام را گرفت و هم بدان شتاب باز آمد و دهلی‌ها را که نزدیک شده بودند، گفت:

— بدوید طرف رباط؛ پیشواز آقای آلا‌جاقی. بدوید، یا الله!

بندار به پیشواز مهمانهایش واگشته بود و موسی پیشاپیش دهلی‌ها، ایشان را به سوی بالادست راهنمایی می‌کرد. تا کلوخ و مرجبا خود را به بالادست کوچه

برسانند، صدای سرنا و دهل یک دم قطع شد. مرحبا و کلوخ نرسیده به شتر خسیبیده، از جوی پریدند و زاغ عبدل برای دهلی‌ها شیشکی بست و گفت:

— افتاد، کلوخ!

کلوخ که با پاهای کوتاهش به دشواری از جوی پریده بود، همچنان که به دنبال قدمهای بلند و شتری مرحبا می‌دوید، به جواب شوخی زاغ عبدل گفت:

— ورش دار بزَن بیخ کمرت، بی‌پدر!

به رد دهلی‌ها، زاغ عبدل گفت:

— موش از شان بلغور می‌کشد، بی‌پدرها. تا برسانمشان اینجا هلاکم کردند.

قدیر بی‌التفات به یاوه‌گویی‌های زاغ عبدل انتهای ریسمان را به کلگی شتر بند کرد و آن را کشید، چنان که گردن شتر چمبر شد و سر حیوان بیخ شانهٔ پیش چسبید. قدیر باقیماندهٔ ریسمان را از عگال زانوی چپ شتر گذرانید و آن را با چند گره سخت، بست. شتر اکنون زانوهایش عگال شده بودند، عگال‌ها با ریسمان به هم بسته شده بودند، ریسمان از زیر گردهٔ شتر برگزشته و از زیر دم حیوان رد شده بود، گردهٔ چپ را هم گذر کرده و از زیر سینهٔ آن به کلگی‌اش بند شده، سر و گردنش را به سوی چپ خمانیده و به کنار سینه‌اش چسبانیده و به عگال زانوی چپ گره خورده بود. شتر مهار بود و شاهرگش، همچنین جناق زیر گلوگاهش مهیای کارد بود. قدیر پسین شتر را دور زد و به شانهٔ راست حیوان درآمد و آستین‌ها را یک لا بالاتر زد، دست به پر شال برد و دستهٔ کاردش را آزمود.

اندکی دورتر از قدیر و شترش، اصلان بن‌دار در میانهٔ شیدا و سید تلفنچی ایستاده بود. در واقع ایستاده شده بود. بچه‌ها در هر سوی جمع شده و کنار دیوارها منتظر ایستاده بودند. بابا گلاب پیش‌تر آمده بود، آتش درون سینی‌اش را جلا می‌داد و اسپند بر آن می‌ریخت. زاغ عبدل بچه‌ها را کنار می‌زد و عباسجان همچنان نزدیک درِ خانهٔ تلفنچی ایستاده بود و به بالادست کوچه می‌نگریست.

دهلی‌ها در کمرکش کوچه ایستاده بودند، و نواختن از سر گرفته بودند و مهمانان داشتند نمودار می‌شدند. پیشاپیش همه، آلا جاقی ارباب بود که استوار و نیرومند گام برمی‌داشت. برآمدگی شکمش را بالهای بر هم دکه‌شدهٔ پالتو برک پوشانیده بود، و کلاه دوره‌دار فرنگی‌اش با شال گردن قهوه‌ای‌رنگ و برق کفشهایش او را — چون

همیشه - برجسته‌تر از دیگران می‌نمود. تقریباً شانه به شانه آلاچاقی ارباب، سرگرد فربخش قدم برمی‌داشت. خیز زیر چشمهایش هم از دور پیدا بود. جلیل ارباب و خواهرزاده آلاچاقی پشت شانه فربخش می‌آمدند و در پس ایشان دیگرانی می‌آمدند - چه در لباس نظامی و چه غیر از آن - که آشنا نمی‌نمودند؛ مگر شوهر آلاچاقی. بندارکنار دست آلاچاقی و ارباب‌رب قدم برمی‌داشت، دستهایش را زیر شکم مشت کرده بود و حرف و سخنهایی را به کرنش گویند می‌کرد. نزدیک‌تر که شدند، داماد و همراهانش هم از پایندست براه افتادند.

قدیر نیمتنه‌اش را از تن بدر کرد. آن را به دست زاغ‌عبدل سپرد تا روی چهره شتر بیندازد و چشمهای حیوان را پوشانند. زاغ‌عبدل ته سیگارش را در آب جوی انداخت و با نیمتنه قدیر روی چهره شتر را پوشانید. قدیر به زاغ‌عبدل گفت که محض احتیاط، بیخ ریسمان مهاری را با هر دو دست نگاه دارد و زاغ‌عبدل چنان کرد. قدیر دست به کمر برد و کاردش را از پر شال بدر کشید. عباسجان به خود لرزید و قدمی واپس گذاشت و روی از برادر گردانید.

دهلی‌ها به کار خود اوج داده بودند. رگهای گردن مرجبا از شدت دَمِش در سرنه، ورم کرده و راست ایستاده بود. شقیقه‌هایش انگار گُر گرفته بودند و رگهای روی شقیقه‌ها چون زلفک‌هایی درشکن، برجسته می‌نمودند. سبیک زیر گلویش در هر نفس‌گردان پایین و بالا می‌لغزید، و لپهایش بیش از پیش باد کرده و به دو دستمبوی لهیده می‌مانستند. همنوای سرنای مرجبا، کلوخ سر و گردن کوتاهش را به چپ خمانیده بود و با پاره چوبی که انتهای آن کله افعی خمیده بود، بر دهل می‌کوفت و با انگشتان چپ که باریکه‌چوبی را در خود نگاه می‌داشتند، به رویه زیرین دهل می‌نواخت.

همگان بر دو سوی در خانه بندار جمع شده و ایستاده بودند. آلاچاقی ارباب و همراهانش در فرادست شتر مهارشده، داماد و همراهانش در فرودست و برخی از مهمانان بر لب دیواره تختبام مشرف به کوچه. دخترهای حاجی خرسفی هم لب بام تلفنچی آمده و به نظاره ایستاده بودند. بابا گلاب به میانه آمده بود و بیهوده می‌کوشید تا از آتش خاموشش دود اسپند برآورد. هم از این‌رو سید تلفنچی به خانه‌اش دوید، سینی اسپند دود را از دست زنش گرفت و به کوچه آمد و پیش از اینکه بابا گلاب

نخستین بند «سبز است سپند و سبزه زار است سپند» را به پایان برساند، صدا را از او گرفت و خود به چاووشی خوانی درآمد و در میان کوب و نواختِ سرنا و دهل، صدای صلوات جمعیت به هوا رفت و قدیر کاردش را تا بیخ دسته در شاهرگ شتر فرو نشانید. صدای دهل، دود اسپند، صلوات و نعره شتر. قدیر کارد را بیرون کشید. فواره خون؛ مثل برون ریختن آب از لوله ابریق. صدای دهل، ناله سرنا و صلواتی دیگر. قدیر بار دیگر دشنه را در سینه شتر فرو نشانید. این بار گریستن شتر. چاووشی، صدای سومین صلوات و کوبش دهل در دود اسپند. قدیر به کار بریدن خرخره شتر شد؛ فواره خون درون جوی آب. گریه شتر فرو خوابید؛ خرخره به تمامی بریده شد و خون، آب جوی را سرخ کرد. زاغ عبدل نیم تنه قدیر را از روی چهره شتر برداشت، اما کسی به چشمهای پر آب شتر نگاه نکرد. عباسجان روی از معرکه گردانید و سوی فرودست خزید، و مهمانان و داماد از روی خون گذشتند و به حیاط خانه درون شدند. صدای سرنا و دهل فروکش کرد و قدیر به یاری زاغ عبدل دست به گشودن ریسمان مهار برد. مهار را گشودند و از آن پس به همدستی چند مرد، شتر را روی گرده غلتانیدند و قدیر کاردش را مصقل داد تا بعد از آن مانده گردن حیوان را از تنه جدا کند.

بند سوم

— ها عباسجان! همه رو به خانه بندار می‌روند و تو پشت کرده‌ای به خانه بندار؟...
چرا، ها؟!

این گودرز بلخی بود که بیخ دیوار خرابه خانه‌اش تکیه زده بود و تسبیح می‌گردانید؛ و روبه‌روی بلخی، علی خاکی نشسته و خاموش بود. خاکی گرگی نشسته بود و با چاقوی دسته‌شکسته‌اش زمین را خراش می‌داد و با سکوت عباسجان سر برآورد و چون بلخی به او نگریست. عباسجان لحظه‌ای در میان نگاههای دو مرد به درنگ واداشته شد و سپس، گویی که خود را بازیافته باشد، قدم از قدم برداشت و گفت:

— به کسی چه! آدم حق ندارد به خانه‌اش برود؟!

بلخی و خاکی خندیدند و عباسجان کربلایی خداداد، در حالی که ارباب ارباب آنها را می‌نگریست، با احساس ناامنی و ترس به سوی خانه پدری پا تند کرد. صداها خوابیده بود و عباسجان پشت در خانه که رسید، یک آن با ناباوری گوش انداخت و سپس از لای در بیرون رفت و زنجیر پشت در را به زلفی انداخت و همان‌جا یک دم ایستاد و نفس‌اش را جا آورد. سپس براه افتاد، از دالان گذشت و به حیاط رفت و لب گودال پا سست کرد و به پدرش نگریست.

پیرمرد مژه نمی‌زد. همچنان که صبح، تکیه به بقبند داشت و خیره به پیش روی خود بود؛ گویی که سر جاییش خشک شده باشد. عباسجان خواست تا قدم بردارد و سوی پدرش پیش برود. اما احساس کرد نمی‌تواند تکان بخورد. راست اینکه احساس کرد جرأت آن را ندارد که قدم از قدم بردارد. اصلاً چرا و به چه کاری رو به خانه آمده بود؟ به نیت خاصی راه خانه را در پیش گرفته، یا اینکه از هیاهو گریخته بود؟ هنوز که کار خانه بندار پایان نگرفته بود. سهل است که کارها تازه آغاز شده و داشت براه

می افتاد. پس به چه کار آمده بود؟

عباسجان اکنون که به خانه رسیده و بر جای خود میخکوب شده بود، گویی به خود آمده بود و چنین خودپُرسه‌هایی در او سر برداشته بودند. هم از این بود که اگر و هم پرش داشته بود و احساس می کرد خلوت و سکوت خانه، با سنگوازه‌ای که پدرش بود انگار می خواهند او را بخورند. افزون بر این، بیم بدگمانی پدرش، بیم آنکه کربلایی خداداد به او بدگمان شود و امی داشتش که دست به کاری بزند و مفزّی بجوید. باید کاری می کرد تا و ابنماید که بدان کار به خانه آمده است. کاری که هم به پدرش و هم به خود بیاوراند که بدان کار به خانه آمده است. راست اینکه بیشتر از و انمود به پدرش، می خواست این چنین قصد و نیتی را به خود بیاوراند. اما انگار ذهنش بدل به ساروج شده بود و خود نمی توانست به هیچ کار و بهانه‌ای بیندیشد. پس - بی اختیار - رو به انباری قدیر براه افتاد. در انباری اما قفل بود و کلیدش هم - لابد - در جیب خود قدیر بود. گیرم که چنین نمی بود؛ آخر او چه کاری درون انباری قدیر داشت؟ یک بار دیگر هم، بیهوده، قفل را آزمود و سپس همان جا، پشت به در انباری ایستاد و به ناچار پدرش را به نظاره گرفت.

کربلایی خداداد همچنان خاموش بود و بی گمان به عباسجان توجهی نداشت. شاید اصلاً پسر را ندیده بود، چه رسد به اینکه با توجه در او بنگرد. در این حال که پیرمرد داشت، به عباسجان هم شاید نمی اندیشید؛ اما عباسجان چنین حس و دریافتی نداشت. او احساس می کرد پدرش با اوست، او را می پاید و در او به شک می نگرد. هم از این رو احساس می کرد که زیر سنگینی آن نگاه بدگمان و گزنده دارد خرد می شود، و دست و پای خود را چنان گم کرده بود که نمی دانست چه کاری می تواند بکند، و چه کاری باید بکند تا لحظه‌ای قادر به قرار و آرام باشد. تخته سنگ بیخ دیوار. ناگهان تخته سنگ بیخ دیوار. عباسجان روی تخته سنگ نشست، سرش را درون شانه‌هایش فرو برد و آرزو کرد که پدرش - مگر - زبان به سخن بگشاید. اما پیرمرد سخنی نداشت. پس عباسجان، گویی که یادی را در خود باز یافته است، و گویی که مایه و انگیزه به خانه باز آمدن او همین یاد است، ناگهان گفت:

- دامادش کرد!... اصلاتش را داماد کرد با بقلی بندار!... عروسی، این هم عروسی! نه؛ نه انگار که سخنی بر میانه رفته است. کربلایی خداداد همچنان به خود بود؛

خاموش و خشک. عباسجان، آسان تر از پیش، نیز با صدایی بلندتر، گفت:

— نمی شنوی؟! —

نه! کربلایی خداداد هیچ نمی شنید.

عباسجان جرأت یافت و نگاه به پدر دوخت. پدر ساکت بود و سنگ بود. عباسجان سر برآورد و به بالای سر نگاه کرد. همه جا خاکستری بود و سقف آسمان انگار پایین آمده بود. سر فرو انداخت و با خود گفت:

— «چه هوا روزی!» —

سپس به پدرش بازنگریست و پرسید:

— آتش برایت درست کنم؟ —

نه! هیچ جوابی نبود. عباسجان خواست برخیزد، اما به روشنی احساس کرد جرأت چنین کاری ندارد. احساس ترس، احساس ترسی گنگ بر سنگ نشانیده اش بود. گویی که خود سنگ بود. چیزی چون پدرش. کوشید تا آنچه در باره پدرش اندیشیده بود، آنچه که پیرامون پدرش با خود گویه کرده و با قدیر گفته بود، بار دیگر به یاد بیاورد و برای خود نو کند. امید آنکه باز یاد یادها جسارت و قدرتی به او ببخشد تا بتواند کاری بکند؛ اگر شده این کار، نوشیدن جرعه ای آب باشد. اما گویی که چنین کاری برایش محال بود. راستی را که سنگوارگی پدر، پنداری که اثر آنی و ناگهانی بر عباسجان گذاشته و او را بر سنگ، ساکن کرده بود.

جغد. جغد بر تارک ستون ویران، همچنان نشسته بود و خاموش بود. خاموش و خیره، با چشمانی چون دو سگ مگس؛ و گویی که بر همه آنچه درون خانه کربلایی خداداد رخ می داد — بر همه آنچه که رخ نمی داد — می نگریست؛ که جغد و خانه به یک مایه و اندازه خاموش و سمج بودند. بار دیگر عباسجان به آسمان نظر کرد. آسمان، درست تا یک قدمی بام، پایین آمده بود و خود به رنگ جغد و بام و در بود. همه چیز در آسمان گره خورده بود انگار. نه می بارید و نه می شکست؛ نه می نالید و نه می گسست. خنّاق می آورد. سرمایش هم بی هنگام و بی مزه بود. و رنگ و بارش، رنگ و بار روز نبود. نه روز بود و نه شب بود. عباسجان باز هم، بس توانست بگوید:

— «چه هوا روزی!» —

همه چیز به هم مانند بود؛ همه چیز آغشته به سردی. حتی دستها به راحتی جمع نمی شدند و انگشتان در اختیار و مطیع نبودند. پوست چهره و نگاهها، آمد و شدها و چاق سلامتی ها، خون و رقص و دهل، و آن همه کوششی که مطرب های رخک برای گرم کردن داو به خرج می دادند، ثمری و اثری نداشت. چنین روزی حتی برای مردن هم فراخور نمی نمود. نحس، نحس بود. همه چیز نحس می نمود. میراندن پدر را، هرگز عباسجان در چنین سردنایی به پندار درنیاورده بود. این قدم نهایی، آنچه که عباسجان کربلایی خداداد در بیشترین دوره کبارت عمر خود بدان اندیشیده بود، هرگز و هیچگاه چنین شولای سردی بر خود پوشیده نداشته بود.

سگ! روز سگ؛ سگی! نه باران و نه برف و نه آفتاب. نه دمای پیش از برف و نه سرمای پس برف. نه طراوت پیش از باران و نه لطافت پس باران. نه پیشینه رویش آفتاب و نه پسینه زلال روز. نه شباهنگام و نه سپیده دمان. نه پگاه و نه پسین. نه روز و نه نیمروز، نه شب و نه نیمه شب. زمان را گویی در گذاری بی رنگ و تنگ، درنگی پیش آمده است. چندان و چنان که برای میراندن مردی فلج هم دل ناپسند می نماید. نه! بیهوده بود کوشش عباسجان در به یاد آوردن پندارهای خوش میراندن پدر. آن پندارها که بهنگام و نابهنگام چنان تب آلود و سرشار از شوق و عطش بودند؛ اکنون در خاطر عباسجان بر نمی تابیدند. حتی به کندی هم نمی جنبیدند. آن تصاویر نشئه آور که روح چغفر و بیالوده عباسجان را در گرمایی گوارا فرو می بردند، که او را سر تا پا داغ می کردند، اکنون به تکه هایی یخین بدل شده بودند. پاره هایی یخ، آلوده به خاکستر و خاشاک و خاک. پس این آخرین امید عباسجان، دیرین ترین آرمان او - میراندن پدر - می رفت تا به قواره ای وق در خود منجمد شود. یک جور ترس مضمثرکننده، یک جور حس پلشت عباسجان کربلایی خداداد را در فاصله معینی از پدر بر جا میخکوب کرده بود. شاید نخستین باری بود که خود را در چنین سکنجی می یافت و ناچار بود دمی به خود بنگرد. گرچه آنچه در او می گذشت به هیچ وجه پاکیزه تر از لحظات دیگر زندگانی اش نبود، اما او را وامی داشت که به خود توجه کند و دچار خود، در خود بنگرد.

به دستهایش نگاه کرد؛ دستهایی که تاکنون بی شماژ بار گلوی پدر را - در خیال عباسجان - فشرده بودند. این دستها اکنون یخ زده بودند. چیزهایی چون چرم خشک

و کهنه بیابان، چنگول شده بودند. تکانی به انگشتها؛ باور اینکه از کار نیفتاده باشند. نه؛ از کار نیفتاده بودند. انگشتها تکان می خوردند. اما می نمود که راه، از انگشتان تا گلوی پیرمرد، هزار فرسنگ بود. کف دستها را بر سر زانوان گذاشت تا مگر از جای برخیزد اما احساس کرد که توان برخاستن، حتی میل برخاستن ندارد. گمان اینکه دیگران چگونه درباره او بیندیشند، برش می خیزاند. هجوم آنچه هم اکنون در کوچه می گذشت، هجوم پندار اینکه گم شدن عباسجان چه خیالاتی را می تواند در دیگران برانگیزد، از سر سنگ برش کند. برخاسته شد و ایستاد و کوشید تا روی پاهای لرزان قرار بگیرد. نه بس زانوان، که تمام تنش می لرزید. ترس و ترس. خود را اگر در آینه می دید، هراسش بس افزون می شد از وحشتی که در چشمان و در چهره اش بروز یافته بود. تا بتواند خود را به دالان و از آنجا به بیرون در حیاط برساند، کوتاه ترین راه را می جست. کوتاه ترین؛ تا بتواند دور از نگاه بیخ پدر گذر کند. حتی برای دمی هم نمی خواست در نگاه پیرمرد قرار بگیرد. بیخ دیوار، باید از بیخ دیوار خیزه می کرد و می رفت؛ مثل دزدها. پیش از آنکه قالب تهی کند، باید از بیخ دیوار به دهانه دالان می کشید و خود را در آن گم می کرد.

درون دالان تیره تر بود. عباسجان دمی پا نگاه داشت و دست به دیوار پوده دالان گرفت. خاک پوده از رد دستش روی پاپوش پاره اش ریخت:

— «پس این قدیر موزی کدام گوری است؟!»

زیر همین سقف و میان دالان، میراندن پدر را قدیر و عباسجان به گفتگو گذاشته و بر آن اتفاق و یقین کرده بودند. آشکارا در این باب گفته و شنیده بودند. اما اکنون و در این وضعیت فقط عباسجان درون دالان بود، آن هم چنین دچار و گرفتار.

— «پس این قدیر کدام گوری است؟»

عباسجان خود می دانست که قدیر در کجا و به چه کار است. اما از آنچه بر زبان می آورد، خود آگاه نبود. او ندانسته به یاد قدیر بود و از او یاد می کرد. چرا که قدیر یگانه محرمی بود که می توانست زیر بازوی برادر را بگیرد.

تا در حیاط دو گامی بیش نبود. نیز عباسجان از دهانه دالان هنوز چندان دور نشده بود؛ از نگاه ممکن کربلایی خداداد پنهان شده بود، اما این ترس او را نمی کاست. باید از در بیرون می رفت، اما پندار اینکه چشمانی فضول بدین حس و حال بینندش

بیشتر می ترسانیدش. میل غریبی داشت تا بازگردد و یک بار دیگر، دزدانه، پدرش را ورنده کند؛ اما چنین کاری محال می نمود. چنین جرأتی را در خود نمی دید. سهل است که احساس می کرد قدم از قدم نمی تواند بردارد. پس همان جا که ایستاده بود، بی اختیار بر زمین نشسته شد و خاک پوده دیوار را با کتف و تخت پشتش فرو ساییده، پاشنه سر بر دیوار تکیه داد و پلکها را بر هم گذاشت و زیر لب به گوئی در آمد:

— «خداوند!... پس من می ترسم؛ پس هنوز یک چیزهایی هست؛ یک چیزهایی... در من هست! ترس... خداوند! ترس. چرا باید بترسم؟ چرا باید از پدرم بترسم؟ آن هم از چنین پدری!... هزاران دلیل دارم برای اینکه از او بیزار باشم؛ هزاران هزار دلیل. اما من از او می ترسم؛ از کربلایی خداداد جلودار می ترسم!... چرا، خداوند؟!»

□

عباسجان گره نفس را از سینه رها کرد و پاشنه سر را از خاک پوده دیوار واگرفت و شقیقه هایش را و گوشه هایش را در کف دستها فشرد و با دل دو انگشت کوچکش پلکهای بسته اش را فشرد و فشرد. این کار اما مانع دیدن و شنیدن عباسجان نبود. اگر چیزی در پیش چشمهای او نبود، اما چیزهای زیادی در نگاه ذهن او بودند؛ و اگر صداهایی به گوش نمی رسیدند، اما بسیار صداها در ذهن و خیال عباسجان طنین و تکرار داشتند و این صدای ساز و دهل یک آن قطع نمی شد.

دستهای او را به ناچار از سر و چشم واگرفت و پلکها را گشود و به زانو شد، دستها را بر زمین گذاشت و رفت تا خود را به دهانه دالان بکشانند. نیروی مرموزی او را به بازنگریستن پدرش می کشانید. در عین حال نیرویی مانع از آن بود تا عباسجان سرک بکشد و به کربلایی خداداد که همچنان بر آستانه در اطاق تکیه به پشتی بقبند نشسته بود، نگاه کند. پس کنار درونه دهانه دالان بازماند، دست و زانوهای او از خاک برگرفت و تکیه بر دیوار داد و بار دیگر پلکهای او را روی هم گذاشت:

«... پدرکشی، پدرکشی... ای شیر ناپاک خورده!»

چرا این کلمات، این کلمات نحس ذهن او را به خود و انمی گذاشتند؟ چرا این مگسهای سمج از روی ذهن او واکنده نمی شدند؟ گسیخته و در هم ریخته، پشت و پاشنه سر او را به خاک پوده دیوار تکیه داد، نشیمن را بر خاک بیخ دیوار نشانید و زانوهای

را آزاد گذاشت و نفس به گویه آزاد کرد:

«می ترسم... خداوندا، پس من می ترسم. من هنوز از چیزهایی می ترسم. ترس... خداوندا! اما... اما من چرا باید از پدرم بترسم؟ من چرا باید از پدرم بترسم؟ آن هم چنین پدری؛ چنین پدری! هزار دلیل دارم برای اینکه از او بیزار باشم! اما از او می ترسم؛ از او که یک بار کشته امش، از او که دیگر در نظر من یک جنازه بیشتر نیست، می ترسم! چرا... خداوندا؟!»

زبان و دهانش چون خشت، خشک و مانند زهر مار، تلخ بود. با این همه درون جیبهای خود به دنبال سیگار گشت، کونه سیگاری یافت و با دستهایی که هنوز بی اختیار می لرزیدند، سیگار را روشن کرد و بار دیگر نشان از برادرش قدیر گرفت:

«دیگرم مانده که خودش را هم برای باقلی بندار قربانی کند!»

دود سیگار را بلعید، درون سینه نگاه داشت و دمی دیگر دود را از سوراخهای بینی بیرون داد و با خود به گویه درآمد:

«... خودم نخواستم بکشمش؛ خوب که فکرش را می کنم می بینم که خودم نخواستم بکشمش. دستم لرزید؛ دلم لرزید. دست و دلم لرزیدند. لعنت بر این شک! دست ورپا گردانیدم و معطل کردم. ندانسته دلم می خواست که معطل کنم؛ تا مگر اتفاقی بیفتد؛ اتفاقی بیفتد که نتوانم بکشمش. یک چیزی مانع می شد و نمی دانم چه چیزی بود آن؟ غیر از این اگر بود، آن همه معطلی لازم نداشت. کار یک آب خوردن بود، کار یک آب خوردن. یک چیزی!... خون، خون! شاید آن چیز، خون بود. خونی که از او در رگهایم داشتم. خون پدری - فرزندی! پدرم بود، پدرم هست. من پسر کربلایی خداداد جلودار هستم؛ من پسر پدرم هستم. پدرم، پدرم... اما، اما چرا نباید بتوان پدر را کشت؟ دیگری را چرا می توان و می شود کشت، اما پدر را... چه فرقی هست؟ چه فرقی هست بین قتل و قتل؟ فقط غریبی؟ مگر من و پدرم با همدیگر غریبه نبوده ایم؟ چه انس و الفتی مگر ما با هم داشتیم؟ چه الفتی و چه رفاقتی؟ همدیگر را یک عمر خوار کرده ایم؛ یک عمر سوزانیده ایم، یک عمر به همدیگر لعن و دشنام گفته ایم، پس چه چیزی در این میانه باید دست و پا گیر باشد؟ خون؟ همین خون؟ فقط همین خون؟...»

شک! شک دارم و باور ندارم! چرا، از کجا معلوم؟ برای چی باید یقین کنم که خون

او در رگهای من است؟ چرا باید یقین کنم؟ مگر کم اتفاق افتاده که آدم زنازاده باشد؟ کی می داند؛ از کجا معلوم می شود؟ مگر هر چه آشکار است، حقیقت است؟ مگر حقیقت همان چیز است که چشمهای ما می بیند؟ نه! خیلی اتفاقات هستند که چشمهای ما آنها را ندیده است. جنایت؛ خیلی جنایتها هم بوده اند که همان جور پوشیده مانده اند و ما صد سال دیگر هم اگر باشیم، یک آن هم به خیالشان نمی افتم. چه جور به خیال چیزی بیفتیم که از آن هیچ خبری نداریم؟! سفر... سفرهای جوانی! سفرهای جوانی کربلایی خداداد جلودار از سه ماه تا دوازده ماه طول می کشیده؛ گاهی هم بیشتر از دوازده ماه. سفلیس؛ خودش سفلیس گرفته بوده. دیده بودند که زهرابش شده بود مثل قیر، مثل لجن ته جوی! و مادر من... مادر من که فرشته نبوده؛ فرشته بوده؟!

شک می کنم! به همه چیز شک می کنم! چرا نباید به مادرم شک کنم؟ چرا؛ از کجا معلوم؟ برای چی باید یقین کنم که من از پشت کربلایی خداداد در بطن مادرم بسته شده ام؟ چرا نباید شک کنم؟ چرا نباید به این یقین کنم که من تخمه کربلایی خداداد نیستم؟ چرا به این یقین پیدا نکنم؟ یقین دارم و شک ندارم! بگذار بگویند که تخم حرام هستم؛ بگذار بگویند. چه فرقی به حال من می کند؟ به حال من که همچو نکبتی هستم چه فرقی می کند؟ گیرم تخم حلال بودم؛ چه فرقی؟ این چیزها برای هدر رفتن ارث و میراث باب شده؛ وقتی که من در حلال زادگی ام از ارث محروم شده ام، پس این حلال زادگی چه سودی به حال من دارد؟ ضرر هم دارد. ضررش اینکه دستهای من را می بندد؛ ضررش اینکه دستهای من را بست و نگذاشت کارم را تمام کنم. پس شک! شک می کنم و یقین دارم که شکم بجا و بحق است. من تخم حرام هستم و این مردکه افلیح هم پدر من نیست! خداداد پدر من نیست! من پسر خداداد نیستم! پس من و او همخون نیستیم! نیستیم! ما غریبه ایم، من و او غریبه ایم. غریبه ایم و دشمن همدیگریم. پس می توانم او را بکشم! می توانم او را بکشم و آب هم از آب تکان نخورد! آدم دشمنش را می کشد؛ آدم دشمنش را عاجز می کند؛ به ستوه می آورد و او را می کشد! من هم این کار را می کنم؛ این کار را می توانم بکنم و می کنم. دیگر ترسیدن از او چه معنایی دارد؟ ترسیدن از یک غریبه، ترسیدن از یک دشمن عاجز و افلیح چه معنایی دارد؟ دیگر چه ترسی؟ هه... مسخره است ترسیدن! می روم روبه رویش

می ایستم و نگاهش می کنم و راست توی چشمهایش خیره می شوم و بهش می گویم که هیچ ترسی ازش ندارم. بگذار پیش از آنکه جاننش را بگیرم این را گفته باشم؛ بگذار پیش از مرگش این را دانسته باشد، دانسته باشد!

عباسجان برخاسته و ایستاده بود و ته سیگارش را زیر تخت پاپوشش خاموش و خاک می کرد. با قدرتی در زانوهای قدم به حیاط گذاشت، تا لب گودال پیش رفت، دستها را از زیر بالهای قبا در پس پشت قلاب کرد و خیره در پیرمرد ماند. نگاهش، ایستادنش و سماجتش چنان می نمود که از مانعی دشوار، از ورطه ای مهیب برگزشته است و اکنون با یقین پیروزی و برد به میدان درآمده است. اکنون و اطلبیدن حریف. اما حریف، هماورد نمی نمود. نه در میدان ذهن پسر، که پنداری در این جهان نبود. بود، اما همچنان که بود. خشکیده، خاموش و خیره به جایی که هیچ کجا نبود و همه جا بود. خیره در همه جهان. نه که یک سر سوزن هم، به کمترین جنبه ای، جابه جا شده باشد. سنگ، سنگ ساکت.

عباسجان قدم به سوی پدر برداشت و لب پیشگاهی دم در، درست رو در روی پدر ایستاد و نگریستش. انتظار می رفت که عباسجان توجه پیرمرد را برانگیزد و او به پسرش نگاه کند. اما چنین نبود. نه انگار که پسر بدین حال و قواره غریب پیش آمده و خیره در او مانده بود. گویی تن و پیکر عباسجان نیز پاره ای از هوای تیره و ابرآلود بود و نگاه مرد از او، بی مانع، برمی گذشت.

عباسجان پسله درنگی طولانی، پا بر بلندی پیشگاهی گذاشت و دست و ساعد بر سر زانو، شانه خمانید، چهره به چهره پیرمرد نزدیک برد و بانگ زد:

— منم؛ عباس! نمی بینی ام؟!

پیرمرد پلک نزد. نشان شنیدن سخن عباسجان را، واکنشی دیگر نیز ننمود. پنداری که سخن در سنگ گفته شده بود. عباسجان گمان برد که پدر، بی باقی کر شده است. اما یقین داشت که کور نشده بود. پس چرا هیچ بروزی نداشت؟ چگونه مردی، چگونه آدمی بود او؟ چگونه بودی شده بود کربلایی خداداد؟ کجا بود اکنون و به چه می اندیشید؟ حسی موزیانه عباسجان را بدین کنجکاو و امی داشت. رغبت داشت پیرمرد را بکاود و بچلاند، و اگر شده تمام ذهن و خیال مرد را ذره ذره واجوید تا مگر دریابد پیرمرد فلج در این هنگام به چه می اندیشد.

اصلاً آیا کربلایی خداداد می‌اندیشید؟ اگر می‌اندیشید پس چرا هیچ نشان و حالتی در چهره‌اش نمایان نبود؟ چرم کهنه! چهرهٔ پیرمرد خود همان چرم کهنه‌ای بود که بود. اگر هم به چیزی می‌اندیشید، اگر هم به تمام جهان می‌اندیشید، گویی که جهان را هم به اندازه و حدود خیال خود تنگ و سخت و سنگ کرده بود؛ و تمام جلوهٔ هستی را هم به قدر قاب چهرهٔ خود درهم فشرده و خشک کرده بود، هم به رنگ دل خود سیاه کرده بود و هم به کم و کیف زندگانی خود تباه کرده بود و بدان می‌اندیشید. اگرش هم به این جهان تنگ و تباه می‌اندیشید، اگرش هم می‌اندیشید، چنین پیدا بود که راه به جایی نمی‌برد. گویی که فکرش - مته‌ای - در سنگی سخت گیر کرده است و فرو مانده است و دیگرش توان و قدرتی نیست تا از این مانع دشوار برگذرد. سکون؟ هم این بود شاید اگر سکون یافته بود و هم این بود اگر خود به سنگی کبود بدل شده بود این غول به زانو درآمده، این مرد به هم در شکسته و خاک شده. مردی دیگر شده، به غیر بدل شده و روی و مایه از آدمی به چیز گردیده. چیزی که چیز نبود. چرا که چیز، خود چیزی است. که چیز، پیشینه و جوهر خود دارد؛ جوهر و پیشینهٔ خود داشته است. و چیز به کاری می‌آید، به کاری می‌آمده است. اما آدمی؟ هنگامی که آدم به چیز بدل شود، دیگر به چه کاری تواند آمد؟ به چه کاری تواند آمد و در کجای این زندگانی به کارش توان بست؟ میخ دیوار؛ دریغ از میخ دیوار!

«... ای شیر ناپاک خورده، ای زنازاده... می‌خواهی بگشی ام؟!»

عباسجان خم شانه راست کرد و بی‌اختیار به دور خود چرخید و پشت به پدر، لب‌گودال ایستاد. زنگ این کلام، چرا از کاسهٔ سرش بیرون نمی‌رفت. زنگ زنگار گرفتهٔ این کلام، چرا رهایش نمی‌کرد؟ چرا او را به شک وانمی‌داشت؟ چرا عباسجان شک نمی‌کرد؟ یک بار هم که شده چرا شک نمی‌کرد؟ چرا گمان نمی‌زد که ممکن است گنجینه‌ای باقی نمانده باشد؟ این گمان مشکوک خود را چرا با شک محک نمی‌زد؟ چه انگیزه‌ای در او نیرو گرفته بود که در این قصد خود چندین پای می‌فشرد؟ آیا نه این بود که یکسویه، پیش خود به جای و دربارهٔ دیگری تصمیم گرفته بود؟ نه این بود آیا که به تشخیص خود، دور زندگانی پیرمرد را پایان یافته پنداشته و بدین پاسخ رسیده بود که باید تماش کرد؟ چنین پنداشتی، آیا نه از آن بود که در نهفت ذهنش این باور حک شده بود که کربلایی خداداد با بودی خود در این دنیا، جای را بر او تنگ و تباه

کرده است؟ سپس، این نبود که با چنین باوری، میراندن پدر را در ذهن خود انجام داده و دیگر نمی توانست کار ذهنی خود را بی حاصل و ابگذار؟ اینکه او در وجدان خود پدر را کشته بود و اکنون نمی خواست با واپس کشیدن از فرود آخرین ضربه، کوشش خود را بی ثمر ببیند و بس. تباهی و روسیاهی کاری انجام یافته و ثمرنبخشیده را و بال بکشد. ناکامی در گناهی که در وجدان او رخ داده و انجام پذیرفته بود.

هدف. آیا کسی چون عباسجان کربلایی خداداد نمی تواند و نمی توانسته است هدفی را پی گرفته باشد و بدان دل بسته باشد؟ آیا او نمی توانسته است هدف و امید خود را؛ امید فراخور خود را داشته باشد؟ شاید خود بدان وقوف نداشته باشد، اما چنین بود. روز و شب زندگانی خود را با امید میراندن پدر گذرانیده بود و در کار خود اگر دمی درمی نگریست، وقوف می یافت که در لابه لای انبوه پلشتی های روزگارش با امید به هدفی می لولیده و بر گرد آرزوی گنگ زندگانی خود - به سان لاشخواری بر گرد لاشه - چرخ می زده است.

- «چه آسمان تنگی! چه تاریک و تنگ! انگار می خواهد روی سر آدم خراب شود! نه می بارد و نه وای می زند!»

عباسجان نگاه به ستون ویران گردانید. جغد همچنان بر جای خود خاموش و خیره نشسته بود. مژه هم نمی زد. چشمهایش گویی از سنگ بودند و نگاهش از یخ. عباسجان به پدرش وانگریست. پیرمرد همچنان بود؛ خاموش و خیره. مژه هم نمی زد. چشمهایش از سنگ و نگاهش از یخ. روی از پدر برگردانید، گامی واپس گذاشت و بی هدفی روشن، دور گودال براه افتاد.

قدم و قدم. قدم در پی قدم. دستهایش را از زیر بالهای قبا در پس پشت قلاب کرده، سر فرو فکنده و به خود. احساس خود. بازایی و ادراک خود. دیدن خود و کشش به سوی باور یافتن خود. قدم می زد. احساس می کرد قدم می زند و قدم زدن خود را حس می کرد. پاهایش، دستهایش، شانه هایش و کله اش را حس می کرد. همچنین حس می کرد که خمیدگی پشتش چندان هم به چشم نمی زند؛ گویا که کتف و شانه های صاف و راست بودند؛ درست مثل کتف و شانه های یک مرد درست. نگاه می کرد و احساس می کرد که نگاه می کند. و می دید که نگاهش می بیند. خود را می دید و خانه شان را می دید. خود را درون خانه شان می دید. خود را درون خانه شان

به جا می آورد، می شناخت. این دومین بار بود که چنین حسّی را می شناخت. یک بار اکنون، و یک بار پیش از این. پیش از این اما کی، چه هنگام و چه سالهایی؟ این را نمی توانست به یاد بیاورد، اما حسّش می کرد. حسّ می کرد یک بار دیگر هم در گذشته، چنین حسّ خوشایندی را آزموده است. حسّی نو، شکفته و شگفتی انگیز. که بس دو بار عباسجان خود را یافته و دیده بود؟ پس آن همه بود گاری درون خانه، آن همه آمدن و شدن چگونه انجام گرفته بود که عباسجان هیچ نشانی از آن در یاد نداشت؟ پس چه شده بودند و به کجا رفته بودند آن همه روزها و شبها؟ آن همه ماهها و سالها؟ در تمام این روز و ماه و سالیان، او - لابد - چون تخت گیوداش به این خانه آمده و چون بال قبايش از این خانه بیرون رفته بوده است و باز هم بدان گونه باز آمده و باز رفته است و باز...

اما امروز چنین نبود. چیز غریبی بود. مبهم و گنگ به یاد می توانست بیاورد که یک بار دیگر هم - کی؟ خود نمی دانست - خانه و خاک و دیوار و در و دالان و تنور و اینجا و آنجای خانه را به همین روشنی و برجستگی احساس کرده بوده است. اما کوشش او در بازجستن آن روز، آن شب، آن غروب، آن پگاه، آن ظهر و آن لحظه بی ثمر بود. بی ثمر بود. کاملاً بی ثمر بود. اما چنین لحظه ای بی گمان وجود داشته بوده است؛ چراکه حس روشن آن در عباسجان وجود داشت و آنچه هم اکنون می دید و حسّ می کرد چیزی به جز بازیابی و بازشناسی لحظه ای آزموده نبود. لحظه ای که بار دیگر زنده شده بود و هم اکنون او در آن می زیست.

چه پیش آمده و چه رخ داده بود؟ کدام گمشده ای در درون عباس کربلایی خداداد زنده شده و به خیزش درآمده بود؟ این بودن خود را حس کردن چگونه پیدا شده بود؟ چه معجزه ای رخ داده بود که او می توانست تمام اندام و اجزاء خود را حس و باور کند؟ چه پیش آمده بود که خود از بنیاد آن خبرش نبود؟ راه می رفت! راه می رفت و احساس می کرد که راه می رود. راه رفتن خود را احساس می کرد، و احساس می کرد که دیگر آن نعش جنبنده، آن جانور فرمانبردار و آن موجود بی وجود نیست. راه می رفت و می نگرست. می نگرست و می دید. می دید و می اندیشید. می اندیشید و می بویید. بوی هوا، بوی خفّه هوا، بوی دیوار، بوی کثافات درون گودال، بوی کهنه تنور، بوی چرک تن خود و بوی دود اسپند را که در هوای کوی و بام پخش بود

می شامید، و می شنید؛ راه می رفت و می شنید، گوشهایش صداها را می شنیدند! نه که صداها بیایند و بروند و به غریزه شنیده بشوند؛ نه. می شنید. صداها را می شنید. صدای تنفس خود، صدای هوا، صدای دهل و سرنا، صدای جمعیت، صدای آوای سیدتلفنچی و صدای صلوات جمعیت را می شنید. می توانست حدس بزند و بداند که دهلی ها و جمعیت دارند به این سو می آیند تا بکشند سوی فرودست، به سر راه کلاته کالخونی. صدای پاها، صدای همهمه و صدای خنده؛ و لغز گفتن ها را می شنید. چشمهایش بینا و گوشهایش شنوا و دماغش بویا شده بود. تفاوت! آشکارا درمی یافت که پیش از این نگاه می کرده، اما نمی دیده است. گوش می داده، اما نمی شنیده است. می شامیده، اما نمی بوییده است. می پنداشته، اما نمی اندیشیده است. چه پیش آمده؛ چه مهمی رخ داده است؟

— «... شیر ناپاک خورده، زنازاده... می خواهی من را بکشی؟»

— «درست همین است؛ می خواهم تو را بکشم!»

کشتن؛ پدرکشی؛ میراندن پدر، این دستکاری نفرت بار نیرویی در روح عباسجان بیدار کرده بود که می رفت تا تمام ذرات وجودش را از خرفتی و خواب کسالت افزای سالیان بزدايد و بپیرايد. این زشت ترین کردار، تمام حواس خفته او را به تجلی و به تماشا درآورده بود، چنان که گویی این حواس در بسیج و هجوم به دژی استوار به اراده گرفته شده اند. قصدی که در غبار وهم و گمان سالیان پوشیده مانده بود، اکنون می رفت تا عریان و آشکار بدل به اراده ای نیرومند بشود. قصد کار — گو نفرت بارترین و زشت ترین — در دوزخ روح اراده ای نیرومند برانگیخته بود که عباس خداداد، خود از آن در شگفت بود. مار کرخت از سرما، پوست می انداخت و نو می شد. عباسجان بدل به آدم می شد؛ آدم می شد. آدم؛ سرشار از حظ احساس بودگی؛ گو به بهای گزاف جنایت، گو به بهای تباهی تباہ تر. او در سرتاسر عمر پلشت خود، اکنون جاننش را سرشار از وجود و لبریز از نیرویی می دید که قدرت و دیدن و حس کردن خود را به او می بخشید. می توانست خود را حس کند و در خود بنگرد، بی بیم و سرشکستگی و خواری؛ و بی میل به گریز از خود می توانست چهره در چهره بایستد و راست در چشمان خود خیره بماند:

«منم، من! صدای پاهایم را نمی شنوی؟!»

ایستاد. راست و به قدرت در مقابل پدر ایستاد و دستهایش را که اینک مشتایی گره شده بودند از پشت و اگر گرفت و چشم در چشم پدر، بر هم کوفتشان. مشت بر مشت. تو پنداری دو پاره سنگ را به بازی بر هم می کوبد. بازی خوب مشتها، یک آن با کوب دهل کلوخ و سرنای مرحبا همناوخت شد و به همراه، هرای و هلهله جمعیت برخاست و هم در این میان عباسجان گامی به پیش برداشت، نگاه در چشمان پیرمرد فرو نشانید و گفت:

— می کشمت! می خواهم بکشمت!

صدای مرگبار در؛ از آن پس، صدای سنگین و پرکوب پوتین های قدیر. عباسجان که گویی ناگهان قلبش کنده شده بود، با حس و حالی نیمه جان واگشت و با شانه های فرو افتاده رو به روی قدیر ماند. خون خشکیده هنوز بر دستهای قدیر مانده بود؛ دسته کارد و مصقل بیخ کمرش هم خونین بود. در دهانه دالان ایستاده بود و نگاه با برادر داشت. عباسجان نتوانست، یارای آن نداشت تا نظر و داوری قدیر را نسبت به خود و کاری که بدان دست یازیده بود، از نگاه برادر دریابد. کوششی هم بدان نداشت. مانده بود تا قدیر خود به سخن درآید. اما قدیر همچنان خاموش در او می نگریست و عباسجان مانده در میانگاه نگاه پدر و برادر، مشتایش را بر هم جفت کرده و بی اختیار هم بدان حال نگاه داشته بود. قدیر تکان نخورد و چندان ماند تا گره مشت های عباسجان از هم گشوده شد و او یکسره واریخت. شانه های اندک اندک به حالت اول فرو خمیدند، دستهایش فرو افتادند و نگاهش در یوزگی و خواری پیشین را بازیافت و چهره اش آماده و پذیرای هر چه خفت و تحقیر شد. از آن پس، قدیر با او گفت:

— روز روشن؟!

عباسجان از جا کنده شد و در حالی که دستهایش را به قانع کردن برادر در هم جنگ کرده بود، پیش دوید و گفت:

— از زبان افتاده! دیگر حرف نمی زند؛ از وقتی که اینجایم یک کلام هم نگفته!

قدیر بی التفات به آنچه عباسجان می گفت، نگاه به روی پدر داشت. عباسجان به قدیر گفت:

— گفتم که می کشمت!

— ها؟!

قدیر تن به سوی برادر تابانید و خیره در او نگریست. عباسجان قدمی واپس گذاشت و گفت:

— قرار ما همین بود؛ نبود؟!

قدیر دست از جرز دهانهٔ دالان برداشت و به سوی تنور براه افتاد؛ تکیه به دیوارهٔ تنور زد، دستهایش را با آستینهای برزده روی سینه چلیپا کرد، بال چشمها را هم آورد و سر پایین انداخت. عباسجان کنار او ایستاد و به جستجوی کبریت دست به جیب برد. قدیر سر برداشت و بار دیگر به پدرش نگاه کرد. عباسجان نصفه سیگاری به لب گذاشت و به قدیر وانگریست. قدیر نه انگار با برادر، واپرس کرد:

— حقیقتاً بکشیمش؟!

عباسجان سیگار از لبها واگرفت و گفت:

— راحت می شود؛ خودش راحت می شود. گیرم چار صباح دیگر هم عذاب کشید! قدیر تکیه از تنور واگرفته و سوی پدر براه افتاده بود. عباسجان تا کنار در انباری به دنبال قدیر رفت. قدیر به پدرش نزدیک شد و کنار زانوی پیرمرد، گرگی نشست، نگاهش کرد و سپس، گفت:

— می خواهم برای نان و ناشتا بیاورم؛ از خانهٔ بندار!

پیرمرد به حال خود بود. قدیر بلندتر گفت:

— ناشتای عروسی؛ رغبتش را داری؟

پدر ساکت بود. قدیر سر برگردانید و به عباسجان نگاه کرد. عباسجان بس به نگاه، برادر را پاسخ داد و پک به سیگارش زد. قدیر به دریغ سر جنبانید و برخاست. عباسجان شانه به دیوار ماند تا قدیر سوی او بیاید. قدیر رو به عباسجان براه افتاد و مقابل او ایستاد. عباسجان منتظر ماند. قدیر گفت:

— برایش آتشی درست کن!

قدیر به تماشای واکنش برادر نماند. این گفت و راه به سوی دالان کشید. عباسجان هم از آنجا که ایستاده بود، گفت:

— همین؟!

قدیر میان دهانهٔ دالان به عباسجان واگشت و گفت:

— نمی بینی چه هواروز سگی ست؟ یخ می زند. برایش آتش درست کن و بیا آنجا،

باید کمک کنی اسباب و وسایل را پایین بگیریم از پشت مال‌ها. دارند جهازیه می‌آورند از کلاته!

— ما حرف دیگری زده بودیم؛ قرار و مدارمان را گذاشته بودیم! از یاد کرده‌ای یا داری زیر حرفت می‌زنی؟!

قدیر بی‌پاسخی به چِز و جِز عباسجان از در بیرون رفت. عباسجان دمی بز جا ماند، سپس دیوانه‌وار به دالان دوید، لت در را کوبید و زنجیر در زلفی انداخت، پرشتاب به حیاط دوید و گم در بانگ دهل و سرنا، به دشنام گفت:

— گور پدر جهاز‌دهنده و صد بار به گور پدر جهاز‌گیرنده!

پس هم بدان شتاب سوی پدر دوید و رو در روی پیرمرد بی‌پروا نعره زد:

— بمیر دیگر، ظالم! بمیر دیگر تا من را به جهنم نفرستاده‌ای! تو که من را به دیوانگی داری می‌کشانی، دیوانه خدا!

کربلایی خداداد نه می‌نمود که سخنی شنیده است. چشمانش سرد و خاموش بود. عباسجان چنان که ترسیده باشد، واپس کشید و یک دو گامی مانده به پیرمرد ایستاد. گیج شده بود. و اینکه پیرمرد مرده است، و ظن اینکه نمرده و همه حرفهای او را شنیده باشد گیجش کرده بود. فکر کرد پیش برود و زدودن تردید خود، میج دست پیرمرد را در دست بگیرد و نبضش را بسنجد، اما حس کرد جرأت چنین کاری ندارد. باز هم گام به پس برداشت، عقب رفت و کنار دیوار انباری ایستاد؛ بی‌آنکه بتواند چشم از پدرش بردارد.

بار دیگر عباسجان داشت خود را می‌باخت. چیز گنگی، — نه بس ترس — چیزی گنگ و مجهول به درونش رخنه کرده بود و می‌رفت تا از درون او راست کند. خود نمی‌دانست چگونه و در نمی‌یافت چرا، اما بار دیگر انگار داشت گم می‌شد. خود را می‌باخت. تردید و ترس، به خصوص که قدیر او را بدین گونه وانهاده و رفته بود، کارساز افتاده بود. گویی که قدیر پشت او را خالی کرده و رفته بود. قدیر انگار سطلی آب یخ روی سر عباسجان ریخته و رفته بود. قدیر رفته و او را بار دیگر با خواری‌هایش تنها گذاشته بود. بار دیگر خواری؛ خواری و بازگشت به خود؛ به عاداتهای خود. عادت، عادت به خود. عادت به فرمانبرداری و تحقیر.

دیوارها، خانه، خاک و بام و در و گودال و چیزهای دیگر انگار نبودند. بودند، اما

چنان که پنداری نبودند. یکنواخت بودند، معمولی و یکنواخت. بی رنگ، پوشیده در غبار ملال و آغشته به کدورت. سکون، ملال و کدورتی ساکن، از آن گونه که حتی اندوه را برنمی انگیزخت. بار دیگر گسست و واریختگی. بار دیگر ناباوری، بی یقینی. دستها؛ دیگر دستها به نیرو و توانایی باز و بسته نمی شدند؛ پاها قدم به اراده برنمی داشتند و چشمها پیرامون را زنده نمی دیدند. خیالات خوش و پر پندار، دیگر شوق برنمی انگیزختند و حیات در اندرون عباسجان دیگر قامت برنمی افراشت. قلبش به امید نمی تپید و روح بار دیگر می رفت تا به مرداب پیشین بازگردد و درون سستی و سکون خود، خاموشی بگزیند. عادت؛ بار دیگر بازگشت به عادت، تسلیم به نواختِ دیرین ملال و کدورت. خود؛ باز خود!

«نمی بینی چه هوا روز سگی ست؟ یخ می زند پیرمرد؛ برایش آتشی درست کن!» اطاعت، اطاعت از عادت. در مهار تسلیم، عباسجان به جز این چه می توانست کرد؟ در مقابل حکم برادر، گمان سرپیچی حتی در عباسجان راه نیافت. نه انگار که دمی پیش، دیگر شده بود. نه انگار که خود را چون آدم بازیافته بود. گذر شتابان آذرخشی، پنداری برای دمی، آئی او را برافروخته و برگذشته بود. دمی، فقط دمی. چشمانش بس دمی به درخشش شگفت وجود خیره مانده و از آن پس همه چیز پایان گرفته بود. پایان درخشش آذرخش. عرق سرد، لوزه ای در تیره پشت؛ سرما چه می گزد! آتش.

عباسجان باید به جستجوی پنبه چوب و هیزم و پوشال می رفت. آتشی باید برمی افروخت. خود را گرم باید می کرد. سرما را علاجی بایست. آشکارا می لرزید؛ سرمای برون و درون. به آسمان بازنگریست. چه پست بود و چه کبود؛ خفه کننده بود. چوب و پوشال را که درون اجاق ریخت و کبریتی کشید تازه دریافت که دستهایش از سرما، چنگ شده اند. آتش برآمد، عباسجان دستهایش را گرم کرد و برخاست تا مگر تپاله خشک گیر بیاورد و در آتش بگذارد. فقط آتش تپاله می توانست مدتی دراز دوام بیاورد. مغز سوز که می شد، هم از این هنگام تا نساء شام می توانست دوام بیاورد.

اما در خانه کربلایی خداداد تپاله فراهم نبود. فراهم نیامده بود. در چنین روزهایی کسانی تپاله خشکانده و مهیا داشتند که تابستان جمع کرده و در هم برده بودند و گلوله

گلوله روی بام و لب دیوارها چیده بودند تا برای زمستانشان خشک بشود. اما این کار در خانه - زندگانی کربلایی خداداد و پسرانش نمی توانست انجام گرفته باشد. از آنکه چنین دورنگری هایی در حوصله بابت گسیخته خانمان نبود. در خانه کربلایی خداداد، زندگانی آمیخته و تنیده نبود و گویی که روزگار ایشان نه دیروز داشته است و نه فردا خواهد داشت. دیروز در چشم و دل پدر و فرزندان فسرده و مرده بود، و فردا به جز بیم و بدگمانی چیزی نبود. در این میانه، کاش امروز دریافته می شد. دریغ اما که چنین نبود. چرا که امروز نیز چیز پوسیده ای بود پیچیده به دستمالی چرکین و آلوده به کدورت و نفرت. و این سه تن لگه هایی کبود بودند که هر کدام به تنهایی در غباری از ذلت و ظن به دور خود می چرخیدند.

«نمی بینی چه هوا روز سگی ست؟ یخ می زند پیرمرد؛ برایش آتشی درست کن!» عباسجان حلبی خاکستر را از کنار دست پدر برداشت و آورد، آتش اجاق را درون حلبی ریخت، لبه اش را با بال نیم تنه اش به دست گرفت و برد. حلبی آتش را سر جایش، کنار دست پیرمرد گذاشت، بازگشت و کنار ته مانده آتش اجاق نشست و روی آن خمید. دلش این را خواست که نیمه سیگاری از جیب بیرون بیاورد و بکشد. نیمه سیگار را روشن کرد، به لب گذاشت و روی اجاق قوز کرد و پیشانی اش گره خورد. دیگر هیچ چیزی از همیشه اش کم یا زیاد نداشت. خود خود بود؛ خود خود شده بود. خود عباسجان، بی هیچ کاستی و فزونی. اکنون گرمی که او بود، خزیدن خود را باید از سر می گرفت.

— عباسجان... عباسجان!

صدای موسی بود. عباسجان برخاست، پشت در رفت و زنجیر در را باز کرد. موسی بیرون در ایستاده بود. چهره عباسجان پریده رنگ بود و خود را دستپاچه و پکر می دید. بی اختیار و بی آنکه منتظر حرف و سخن موسی بماند، گفت:

— آمده بودم... آمده بودم برای بابام یک حلبی آتش تیار کنم! می بینی چه هوا روز سگی ست؟!

موسی گفت:

— کارها زمین مانده؛ بندار می خواهدت!

عباسجان چون گناهکاری به پنهانداشت کار خود، مهلت درنگ و کنجکاوی به

موسی نداد؛ از در بیرون زد، در را پشت سر خود بست و دوشادوش موسی به سوی خانهٔ بندار براه افتاد. آنچه در پندار عباسجان بود و پسلهٔ این پندار، هنوز در نگاه و رفتار عباسجان حس می‌شد. دلهره و اضطراب به گونه‌ای دیگر در او بروز داشت. در خود فرو رفته و قوز کرده بود، دستها را در جیبها فرو برده، ته سیگارش را میان لبها گرفته و چون کودکی ترسو، بی‌اختیار و بی‌اراده پایه‌پای موسی راه می‌رفت. اگر موسی - به تصادف - حکمی به عباسجان می‌داد، بی‌گمان او چون افسون‌شده‌ای بدان‌گردن می‌گذاشت. چرا که اکنون عباسجان زیر بار وهم و ترس و آشفتگی پندار کشتن پدر، تا مایهٔ کودکی خردینه خرد شده و فرود آمده بود، چندان که اگر توانایی درک خود را می‌داشت درمی‌یافت که عقلش نیز هم بدان مایه تنگ شده است. این سادگی کودخانه، تا مرز بلاهت، در نگاهش هم بازتاب یافته بود. سادگی و گنگی؛ نشان اینکه او جای خود را - همان جای خوار و در عین حال کینه‌توز خود را - نسبت به دیگران، و در این هنگام نسبت به موسی گم کرده و از دست داده بود.

عباسجان اکنون نه دیگر آن سگ غافلگیر و زهر به دندان، و نه آن موجود پیچیده‌ای بود که در هر فرصتی زخم زبانی بزند و زهر دندانی به کسی بریزد؛ یا اینکه لقمه‌ای به لابه و تهدید از دهانی وابستاند؛ بلکه او در این دم سگی را می‌مانست گرگ‌جوانیده، ترس خورده، فرومالانیده‌شده و زبون. پس در خود خزیده، دم لای پاها کشیده، ترسو و ترحم‌انگیز می‌نمود. چنین بود هم. هم از این حال که داشت و از این بیم که جاننش را در مشت گرفته بود، در راه که می‌رفت، گریزان و دزدانه و عزم‌باخته، یک‌چند پاره‌پاره نگاههایی بر نیمرخ تلخ موسی گذرانید و باز سر فرو انداخت و زیرچشمی راه‌رفتن موسی را پایید. عباسجان اجباری و نیازی بدین کار نداشت؛ اما خود می‌پنداشت که موسای قالیباف به آنچه در گمان و نیت او گذشته است و قوف دارد. بیهوده گمان می‌زد که موسی به گمان او آگاه است؛ هم از این رو تلخی چهره و سکوت جوانک را ناشی از قوف او به همهٔ آنچه که خود در پندار گذرانیده است، می‌شمرد.

«شاید هم از خیلی وقت پیش تر پشت در گوش ایستاده بوده و حرفها را شنیده؟ شاید هم مراقب بوده؛ از بام... از پشت بام شاید مراقب بوده! قدیر... از کجا معلوم که قدیر به او رد نداده باشد؟ از کجا معلوم که او را قصدی دنبال من راهی نکرده باشد؟

گیرم قدیر صاف و پوست کنده با موسی حرف از قصد و کار من نزده باشد؛ گیرم که فقط با یک لحن مخصوصی موسی را دنبال من راهی کرده باشد، اما... اما این موسایی که من می‌شناسم آن قدر تیز و زرنگ هست که بتواند از هر کاری سر در بیاورد. بو می‌کشد. مثل موش بو می‌کشد! از رنگ و رخسار من، از همین حال منقلب من توانسته همه چیز را بفهمد. یقین دارم، یقین دارم که بو برده؛ بو برده!»

— «نمی‌بینی چه هوا روزی‌ست؟ یخ می‌زند پیرمرد؛ برایش آتشی درست کن!»
عباسجان قدم سست کرد و بی‌آنکه اراده‌ای به سخن داشته باشد، موسی را واداشت و ملایم و زبون با او گفت:

— بابام حال خیلی بدی دارد، موسی جان! پیرمرد بدبخت از زبان افتاده؛ انگار لال شده. نمیرد خیلی کار است در همچو هوا روزی!
موسی براه افتاد و گفت:

— امید به خدا!

عباسجان آرنج موسی را چسبید و گفت:

— تو... تو امید داری که نمیرد؟! ...ها؟...

— ان شاء الله که می‌ماند!

— من... من... من که قطع امید کرده‌ام، موسی جان! من... چه هوا روزی هم شده

بین تو!... تو سردت نیست، استاد موسی؟

— سرد...؟ خوب، تو باید پیرمرد را خوب می‌پوشاندیش. آدم اگر حرکت نداشته

باشد، خوب معلوم است که سردش می‌شود. آن هم وقتی که بی‌بنیه باشد.

— همین؛ من هم همین را می‌گویم! اما مگر به خرجش می‌رود؟ لجباز است؛

لجباز! دروغ ندارم به جان خودت موسی، اما خیلی لجباز است. اصلاً گوش

نمی‌دهد، به حرف آدم گوش نمی‌دهد. نه به حرف من، به حرف قدیر هم گوش

نمی‌دهد. اصلاً به حرف ما التفات ندارد. حرف ما را با گوز باقلا فروش یکی

می‌شمارد! ما دلمان به حالش می‌سوزد، اما او... او دلش به حال خودش نمی‌سوزد!

التفات می‌کنی؟

عباسجان در آنچه می‌گفت هیچ ردی به کنجکاوی و بدگمانی موسی

نمی‌خواست بدهد. سهل است که می‌کوشید تا آنچه رد که ممکن بود در گمان موسی

باشد، با حرف و سخنهای خود بپوشاند. غافل از اینکه کشش و جاذبه او به گفتگویش در باره پدر، بروز علاقه‌ای که از جانب عباسجان نسبت به هر کس بعید و دور از باور می‌نمود، آن‌هم چنین نابجا و بی‌پیشینه، - در این هنگام که هر یک از کسان و گدگان بندار دست و سر به کاری داشتند - خود می‌توانست راه ورود به ظن دیگری بدهد. اما عباسجان اصلاً نمی‌توانست به این احتمال بیندیشد؛ چرا که التهاب و بی‌تابی درونش مانع پرگویی او می‌شد و اقبال اینکه، موسی به یک چیز اگر نمی‌اندیشید، همانا موضوعی بود که ذهن عباسجان را به خود دچار کرده بود.

پرگویی‌های عباسجان، از جهتی برایش سود و فایده در برداشتند. نخستین اینکه از فشار مهارتی که بر خود بسته بود می‌کاستند، دیگر اینکه او در این میانه خود به خود توانسته بود مفردی بجوید و به گفتار خود سمت و هدفی بدهد. سمت و هدف اینکه موضوع بیماری شدید پدر را بار دیگر، هم در این گیرودار عروسی، بر سر زبانها بیندازد. چرا که خبر بدحالی پیرمرد، بذری بود که در پندار مردم پاشیده می‌شد و این خود مایه‌ای بود به آماده‌ساختن ایشان به باور مرگ کربلایی خداداد. مشکل، کمی ساده می‌شد. گشودن گره با دست. پیش از آنکه عباسجان با دستهای خود پدر را بمیراند، در گمان این و آن او را می‌میرانید:

- بد جووری نفس‌اش به شماره افتاده، موسی جان. رنگ و رویش کبود شده، که عینِ هو حجرالاسود. حق این بود که من می‌ماندم بالاسرش؛ حقش این بود. آخر آدمیزاد آه و دم است دیگر. مرگ که خبر نمی‌کند! ها؟

موسی که گویی اندیشه و پندار در کار و به جایی دیگر داشت، به عباسجان واگشت و پرسید:

- ها؟!

عباسجان برای او گفت:

- می‌گفتم حق این بود که من بالاسر بابام می‌ماندم. پیرمرد است، به گردن من حق دارد. من پسر ارشد او هستم. دم دمای آخرش است. نفس‌اش به شماره افتاده، از زبان هم افتاده، در حال و دم است. کس دیگری را هم که به خانه نداریم ما... بی‌مادری هم بدُ دردی‌ست موسی، تو خودت می‌دانی که بدُ دردی‌ست. می‌دانم که ملتفت حرف من هستی. اما بی‌پدري...؟ بی‌پدري از آن هم بدتر است. حالا این بندار با من

چه کاری دارد؟ مگر من اگر نباشم عروس و داماد به حجله نمی توانند بروند؟ از بس که آن بالای بام ماندم خصیه هایم رفتند توی شکمم! من که دیگر مردش نیستم بروم بالای بام. یکی دیگر برود که چشم و چارش هم بهتر از من باشد. من هوش و حواسم پیش پدرم است. از او نمی توانم غافل بمانم!

موسی گفت:

— جهیز کشی داشتیم. جهیز را دلاور و محمدرضا گل خانم آوردند.

— آوردند؟!

— پس چی؟ می خواستی نیاورند؟ حواست کجاست، عباس خان؛ عروسی ست!

— همه اش را آوردند؟ نه که مگر اصلان می خواهد برود کلاته کالخونی و به همان

بالاخانه علی اکبر حاج پسند سکنا کند؟

— همه جهیز را که نیاوردند؛ اما آینه و صندوق رخت و قالیچه و یک دست

رختخواب که باید می آوردند.

عباسجان که نرم نرم به آنچه در واقع جریان داشت باز می گشت، پرسید:

— سر و صدایی هم از دهل و سرنا نیست!

موسی گفت:

— دارند ناشتا می دهند. سرشان به کاسه است. خیلی وقت است که تو غیبت زده!

دم در خانه بندار، عباسجان کودکانی را که جمع ایستاده و خیره به درون حیاط

مانده بودند، به کنار زد و قدم در خانه گذاشت:

— بگو چه کوفتی می خواهید که دم در دیوار گوستی کشیده اید؟!

بار دیگر عباسجان کربلایی خداداد از خود باز شده بود. او دیگر نه عباسجان

گره خورده دمی پیش، که عباسجان روزهای پیش بود. او همان عباسجان بود که همه

می شناختندش. همان گونه نیز او را پذیرفتند:

— آمدش؛ ها و ماشاءالله به آن قامت!

— کجا به این عجله؟ نگاهش کن، هم اول می دود طرف مطبخ!

— فقط راه مطبخ را بلد است!

— راه شکمش، راه شکمش را بلد است.

— دیگر چرا گیج - گیجی می زنی؟!

— بیا، بیا اینجا. از این طرف، های! بیا سر دیگ را بگیر از اجاق آغل بیاریمش به حیاط!

این قدیر بود که برادر را فرا می خواند. آن سوی شکاف دیوار ایستاده بود و به عباسجان می نگریست. آستینهایش همچنان برزده، و دستهایش نه دیگر خونین، که چرب و چیلی بودند. عباسجان از میان جمعیت به سوی برادر رفت و پشت دیوار آغل از نظر افتاد.

— یک تگه لته با خودت می آوردی، دیگ روی آتش بوده.

عباسجان برگشت، ساوخی از نور جهان گرفت و دو تگه کرد، تگه ای به قدیر داد و تگه ای را خود به دست گرفت و کنار دیگ بالای اجاق ایستاد و حس کرد که قدیر نگاه از او بر نمی دارد. چنین هم بود. قدیر دست به لبه دیگ، در چهره عباسجان درنگ کرده بود. عباسجان احساس می کرد که تیزی نگاه برادر، کنج چشمها و مویرگهای شقیقه اش را می سوزاند. پس به ناچار چشم به قدیر دوخت و گفت:

— برای چی معطل مانده ای؟!

آرواره های قدیر، در فشار دندان بر دندان، بدر جسته بودند و از چشمهایش زهر می بارید. خفه و در عین حال کشنده، عباسجان را گفت:

— چطور توانستی روز روشن همچو کاری بکنی؟ ای رذل بی ناخن؟!

مهلت پاسخ و واکنش به عباسجان داده نشد؛ چرا که سالار رزاق، آستینها برزده و پیشانی به عرق نشسته، سر و شانه به درون آغل خمانید و گفت:

— چکار دارید می کنید شما دو برادر؟ آوردن یک دیگ پلو هم این قدر معطلی

دارد؟

— آوردیم، سالار؛ آوردیمش!

دو طرف لبه دیگ را هر یک با دو دست گرفتند، از روی اجاق بلند کردند و به حیاط آوردند. پیشاپیش قدیر و عباسجان، سالار رزاق از میان جمعیت راه به سوی دالان باز کرد. دو برادر دیگ را به دالان و سپس به سوی پله ها بردند. بالا بردن دیگ پلو، آن هم چنان داغ که دیگ بود، از راه پله ها کمی دشوار می نمود. سالار رزاق به کمک آمد و دیگ بالا برده شد و با کمی سختی درون اطافک چایخانه جای گرفت. لالا ظروف را به نظم بیخ دیوار چیده و کاسه های چینی را از خورشت پر کرده

بود. شیدا با دستان خوشرنگ از حنا بندان، به انتظار آماده شدن غذا، بیرون در روی پا می چرخید. بابتلی بندار خود، شیدا را به خدمت مهمانان آقایانه اش واداشته بود. با شامیدن عطر پلو، بندار نیز از بالاخانه به تختبام آمد، سر درون چایخانه برد و پرسید:

— چرا این قدر دست ورپا می گردانید؟

سالار رزاق سر در کار خود، گفت:

— دستپاچه ام مکن، بندار؛ دستپاچه ام مکن!

عباسجان از در چایخانه بیرون آمد، از کنار شانه بندار گذشت و در حالی که آب بینی را با سر آستین پاک می کرد به نزدیک در بالاخانه خیزه کرد. بوی الکل او را سوی بالاخانه می کشانید و داشت خماری خود را بیشتر حس می کرد:

«کاشکی اقلأ یک سر پا به خانه صنما رفته بودم!»

بندار از در اطاقک چایخانه برگشت و عباسجان سر جای خود میخکوب شد. بندار به او نگریست و عباسجان که خود را غافلگیر شده می دید، بی اراده پرسید:

— کار و فرمایشی با من داشتی، بندار!

بندار تأمل کرد و عباسجان گفت:

— خودت موسی را دنبال راهی کرده بودی!

بندار گفت:

— ها... تو کجا خودت را گم کردی یکدفعه؟ می خواستم فکری برای گوشتهای شتر بکنیم. زیادی اش را باید یک جوری رد کنیم این طرف و آن طرف، به قلعه های دور و بر. همه اش که خورده نمی شود. حالا... اول بدو پایین یک مجمعه وردار بیار این ظرف و ظروف را جمع کن ببر تا بعد!

جمع آوری ظرف و ظروف، همان کاری بود که عباسجان پی اش می گشت. هر چه نه، چیزی از عرق و مخلفاتش در ته سفره باقی مانده بود. از پله ها فرو دوید و مجمعه ای یافت و بالا آورد و قدم به درون بالاخانه گذاشت. اما میرزای دلاک، خود به خدمت ایستاده بود و کار پذیرایی مهمانان را بر عهده داشت. این بود که مجمعه را چابک از دست عباسجان ستاند و خود به کار برچیدن ظروف درآمد و عباسجان را واداشت تا سر جای خود بایستد:

— دم در را تاریک مکن!

عباسجان چسبیده به ستون کنار در، ایستاد و میرزای دلاک میان مجلس به کار برچیدن شد. درون بالاخانه را انبوهه‌ای از بخار، دود سیگار، موج موج خنده و حرف پر کرده بود. نگاهها در چشم عباسجان پاره پاره و نامشخص می نمودند. شاید از آنکه نگاهش هنوز عادت نکرده بود؛ یا از آنکه قدرت و جسارت دیدن نداشت نمی توانست هیچ کس و هیچ چیز را به عیان و مشخص در نگاه آورد. پس بی اختیار پلک بر هم می زد و می کوشید مگر بتواند خود را در محیطی که غریبه و ناخورد او بود؛ فراهم آورد.

پرهیا هوتر از دیگران، آقای تلخ آبادی می خندید و خاموش تر از همه، رئیس امنیه، جناب فربخش بود. آلاچاقی ارباب می نمود که عاقلانه و خوددار نوشیده است. خوددار از آن رو که بتواند حضور خود را بر فراسر جمعیت محفوظ نگاه بدارد. در عین حال آلاچاقی ارباب مقید بود که حرف و خنده‌های آقای تلخ آبادی را بی پاسخ و واکنش، یله در هوا بنگذارد. چرا که هر چند تلخ آبادی به نسبت جوان تر بود، اما آن دو در مجلس همسنگ و همشان بودند. از این رو آلاچاقی ارباب که صاحب سفره نیز به حساب می آمد، نمی بایست با بی التفاتی خود به آقای تلخ آبادی، او را برنجاند و بدتر آنکه او را به خشم برانگیزاند. که هر آنچند آلاچاقی ارباب در پیشه خود عاقل می نمود، تلخ آبادی ارباب در موقع خود سرمست و دیوانه بود. پس عقل به این دیوانگی میدان نمود نایست می داد.

سرگرد فربخش میان دو ارباب نشسته بود، سرش پایین بود، سیگار می کشید و نم نم می نوشید. برخلاف ارباب تلخ آباد که مایل بود استکان خالی اش را هر بار جیران رخک پر کند و به دستش بدهد، سرگرد فربخش شیشه‌ای را کنار دست خود نگاه داشته بود، به تائی برای خود می ریخت، استکانش را آرام بلند می کرد و نگاهی به این و آن، سر می کشید.

مطرب‌ها در فرودست چپ اطاق جای گرفته بودند. رخک در میان پسرانش، زنش و رقاصه‌اش چهارزانو نشسته بود و گهگاه مضرابی بر سیم می نواخت. رگهای شقیقه‌اش از بیش نوشی برجسته شده و گونه‌های تکیده‌اش گل انداخته بودند و بیش از هر کس، مراقب جلیل آلاچاقی و ارباب تلخ آبادی بود که جیران را همچنان در مته نگاه خود داشتند. زن رخک دایره زنگی اش را روی زانو گذاشت و کوچک اما هنوز

دنبکش را زیر بغل داشت و هرازگاه با انگشتان نرم و چابک خود، رنگی را نیمه کاره می نواخت و جای سکوت های پراکنده را پر می کرد. ظریف سنج های کوچکی را از انگشتان بیرون می آورد و جبران عرق دور گردن و پیشانی، همچنین زیر چشمهایش را با دستمال لطیف سلک پاک می کرد و آماده ناهار می شد.

دور اول کار مطرب ها رو به پایان می رفت، اما گفتگوها هنوز به گونه ای پراکنده ادامه داشت. موضوع عمده گفتگوها شکوه و شکایت دو تن از مهمانان بود: حاجی خرسفی و میرخان. میرخان بی آنکه از آنچه با دست گل محمدها بر او روا شده بود، گنگ و سربسته سخن می گفت، اما به هر بهانه بریدن درختها و هجوم رعیت را با پشتوانه گل محمد سردار، به میان می کشید. حاجی خرسفی نیز، نه کم از او، در هر فرصت و مجالی سخن از هتک حرمت خود و داماد آینده اش نجف ارباب به میان می آورد، شیوه ای را که گل محمد در پیش گرفته بود به غلو بازگو می کرد و به هزار معنا، راه و چاره از آلاچاقی ارباب و سرگرد فربخش می طلبیدند:

— دیگر کار از دشمنی های خصوصی گذشته و دارد یک جورهای دیگری می شود. اگر به همین طریق پیش برود، امثال ما دیگر هیچ تأمینی نداریم. نه مالمان تأمین دارد، نه جانمان و نه ناموسمان. می شود که در همچو وضعی زندگانی کرد؟! می شود!؟

میرزا مجموعه انباشته از شیشه و استکان و کاسه های ماست را به دستهای عباسجان سپرد و رخصت گسترده سفره از مجلس خواست:

— اجازه می فرمایید؟

عباسجان هنوز خیره به انگشت های جناب فربخش که بر گردن شیشه نشسته بودند، مانده بود. میرزا به او برگشت و در حالی که از در به بیرون می راندش، گفت:

— مانده ای عکس من را ورداری!؟

عباسجان که بیشتر امیدش به نیم ظرف دست فربخش بود، به ناچار از در بالاخانه بیرون رفت. اما به جای اینکه از پله ها پایین برود، به کنج تختبام کشید، مجمعه را پای پله های بام بالاخانه بر زمین گذاشت و در یک چشم برهم زدن مانده استکان ها و بطری ها را درون یک کاسه ماست خوری کج کرد، یک آن به پیرامون خود نظر کرد و به یک ضرب کاسه عرق را سر کشید؛ درونش را پنداری با یک خاک انداز خوری

انباشتند و چشمهایش در دم غج عرق شدند و از عمق بینی اش گویی دو سیخ گذاخته برگذرانده شد.

— آنجا چرا تاوان شده‌ای، عباسجان؟! زود باش مجمعه را ببر پایین؛ زود باش بده ظرفها را بشویند و پاکیزه کنند!

اکنون کار کشیدن غذا آغاز شده بود؛ ظرفهای خورشت و پلو از درون اطاقک چایخانه دست به دست بیرون می‌آمد و دم در بالاخانه به میرزا سپرده می‌شد و او با کمک شیدا، ظرفها را جلو مهمانها می‌چید. عباسجان برخاسته بود و در حالی که احساس می‌کرد در کاسه سرش الوافروخته‌اند، سوی پله‌های تختبام پیش می‌رفت. عطر پلو، عطر روغن زرد گوسفندی کیف‌آور بود و جوع عباسجان را تا حد رعشگی برمی‌انگیخت.

دیگر اما چاره‌ای نبود. عباسجان با شکم خالی کاسه عرق را سر کشیده و دیگر کار از کار گذشته بود. پیچ روده‌ها و سوزش معده‌اش را باید تاب می‌آورد تا خودش را در جایی به لقمه‌ای برساند. همچنین می‌باید خود را نگاه دارد و مراقب باشد تا گنجی نیرومند ناشی از عرق، از پای نیندازدش. اول مطبخ. خود را اول باید به مطبخ می‌رسانید و لقمه‌ای به چنگ می‌آورد، پیش از آنکه دل و روده‌اش را یکجا بالا بیاورد. پله‌ها را فرو رفت، گنج‌وار از دالان گذشت و خود را به حیاط رسانید. حیاط خانه پر از جمعیت شده بود و عباسجان احساس می‌کرد که نمی‌تواند چهره یکایک مردم را به روشنی تشخیص بدهد.

رعیت‌های اربابی از بیابان بازگشته، گاوها را به آغل یله داده بودند و به خوردن ناهار عروسی، یکسر به خانه‌بندار آمده بودند. عبدالحسین مورچه و داور — دایی قدیر — هم سر و کله‌شان پیدا شد. بس گودرز و علی خاکی نبودند و برات سالار رزاق هم به چشم نمی‌خورد. دلاور و محمدرضا گل‌خانم هم بودند. برات سالار رزاق هنوز لنگ در هوا بود و به گمان عباسجان، بالاخره سر و کله‌اش پیدا می‌شد. اما بلخی و خاکی؟ عباسجان در حالی که بی تعادل به طرف در مطبخ پیش می‌رفت، هم بدان حال با خود گویه می‌کرد:

— «آدمهای بر من مگوز! خیال می‌کنند همه اینها که آمده‌اند ناشتای عروسی را بخورند، عاشق جمال بابقلی‌بندار هستند! هه! خرهای بی‌عقل، خرهای بی‌عقل...

خرهایی مثل بلخی و خاکی فقط خیال می کنند آنچه را که آدم به دل دارد باید به زبان هم بیاورد! خرهای کم عقل!... خیال می کنند، خیال می کنند. اصلاً ملتفت معجزه دروغ نیستند! این را نمی دانند که آدم در این مملکت فقط با دروغ می تواند روی پاهای خودش بایستد!»

موسی از کنار دهانه مطبخ عباسجان را گفت:

— مجموعه را طرف آغل چرا می بری، عباسجان؟!

عباسجان در پی خود گویه اش به سوی موسی کج کرد و گفت:

— همه ما با دروغ روی پاهایمان راه می رویم؛ موسی خان! فقط خرهایی مثل تو می خواهند حقیقت را بگویند؛ حقیقت!

موسی خندید و پیش رفت تا مجموعه را از دستهای عباسجان و ابستاند؛ هم در این دم قدیر از دهانه مطبخ بیرون زد و در حالی که بازوی عباسجان را به چنگ می چسبید، مجموعه را به موسی سپرد و خود در حالی که عباسجان را از دیوار شکسته آغل می گذراند، با آرواره های برهم فشرد، او را گفت:

— آبروریزی اگر به پا کنی اینجا، خرخرهات را می جوم! بگیر همین جا بیخ دیوار بنشین تا برایت یک لقمه ای بیاورم کوفت کنی.

عباسجان به ضرب و زور برادر، کنار اجاق بیخ دیوار آغل نشانیده شد و همچنان که چشمان سرخ شده اش را به قدیر دوخته داشت، گفت:

— من که خر نیستم؛ من که خر نیستم، برادر جان! فقط خرها آنچه را که در دل دارند به زبان می آورند. اگر قرار می بود که آدم هر چه را دارد بر زبانش داشته باشد، که خداوند عالم قلب و کله به آدمیزاد نمی داد! ها؟!

قدیر از نگاه عباسجان دور شد و گفت:

— هم الان برایت نان و خورشت می آورم؛ فقط آنجاها نینم!

عباسجان، لخت و گسسته، شانه و شاخ پیشانی اش را بر دینوار تکیه داد و پلکهایش سنگین شدند:

— «برادرم من را خر حساب می کند! خیال می کند که من مدهوش شده ام؛ هه... شکم خالی، شکم خالی و خماری... لامذهب، این چیزها را خودش می داند؛ اما... اما خیال می کند که من خرم تا آن چیزهایی را که در کله ام دارم به زبان بیاورم! هه! در کله

من، در کله من خیلی چیزها هست؛ خیلی چیزها! اما... اما کسی چه می داند که چی در کله من هست؟ کسی چه می داند آنچه را که من می گویم، همان چیز است که فکر می کنم؟ کسی چه می داند؛ کسی چه می داند که چه چیزهایی در کله من می چرخند؟! دروغ... دروغ... دروغ! دروغ پناهگاه من است؛ دروغ پناهگاه همه است. دروغ پناهگاه امن همه ماهاست! اصلاً چرا نباید دروغ بگویم؟ چرا نباید دروغ گفت؟ وقتی آدم می تواند با چهار تا دروغ که سر هم می کند، روزش را به شب و شبش را به روز برساند، چرا باید گریز و پرهیز داشته باشد از گفتن این چهار تا دروغ؟! چی می شود مگر؟ آسمان به زمین فرود می آید؟ آسمان می ترند؟ صبح تا شب، همه دروغ می گویند. هزار هزار دروغ! چرا باید آدم با حقیقت و راستی روزگارش را تباه کند و حتی سرش را به باد بدهد؟ کجا هستند این خاکی و بلخی تا این حقایق را بهشان بگویم! کجا هستند آن دو تا احمق تا بگویم خود حقیقت هم دروغ است، مرده ها! هه... راستی و حقیقت! کجا می توانم راست بگویم، کجا و چطور می توانم از راستی و حقیقت حرف بزنم وقتی دستم زیر سنگ کسانی است که بانی رزق من هستند؟ کجا می توانم از حقیقت حرف بزنم وقتی که من را به جاکشی انداخته اند؟ چرا باید حقیقت گو باشم وقتی که تگه استخوانم را، رزقم را از دست دروغگوهای پدر سوخته تر از خودم باید بگیرم؟ جناب سرگرد فربخش چرا کنار دست من نمی نشیند عرق بخورد؟ جناب سرگرد، من کم به تو خدمت کرده ام؟ کم برای تو خبر آورده ام؟ کم اسم و نشانی به تو داده ام؟ پس چرا حتی به من یک نگاه هم نمی اندازی؟! چرا من را به اندازه یک سگ هم التفات نمی کنی، آقای سرگرد؟ آقای سرگرد، آقایان اربابها چه کارهایی از من خواسته اید که برایتان انجام نداده ام؟! اقلأ من را به چشم نوکران نگاه کنید، لامروت ها! اقلأ وقتی به من فرمان می دهید، نگاهم نکنید بی خیرها! اقلأ... به من بفهمانید که خدمتگزار شما هستم! آقایان، گندمی را که اینجا به عمل آمده، بار می کنید و می برید به انبارهای مغیبه؛ آن گندم رزق من هم هست! اما من که خر نیستم تا این حرف را به زبان بیاورم! پس یعنی چه؟ پس به نظر من حقیقت یعنی همان کاری که آلا جاقی می کند. حقیقت یعنی همان زور و قدرتی که آلا جاقی ارباب دارد. حقیقت همان اسبهای کالسکه تلخ آبادی ارباب هستند. حقیقت همان چنده ایست که او بغل خودش می خواباند! حقیقت یعنی کلاته کالخونی و

گوسفندهای علی اکبر حاج پسند؛ اما من... من که این چیزها را ندارم، عین دروغ هستیم؛ خودِ دروغ هستیم. من خودم دروغم، خونم دروغ است، نفس کشیدنم و راه رفتنم دروغ است. اینست که باید بگیرم میان مشتم و کَلَه‌اش را بگویم به سنگ! کَلَه خودم را هم باید بگویم به دیوار؛ چون که من هیچ چیزی از حقیقت ندارم، هیچ چیزی از قدرت ندارم؛ چون که حقیقت... یعنی قدرت! آقای بلخی... آقای علی خاکی، حقیقت یعنی قدرت! برو بمیر اگر قدرت نداری؛ برو سرت را بگذار و بمیر... یا اقلأ خفه شو! تو روی چه حقیقتی محکم تر از قدرت می توانی بایستی و به آلاجاتی ارباب بگویی: آقا، گندم مال رعیت است! گندم، مال مردم است! حتی زمینها، زمینها هم مال مردم است، آقا! پس برای چی نان مردم را می پری انبار می کنی تا در زمستان دولا - پهنا به خلق خدا بفروشی؟! هه... که یعنی این حرفها را بلد نیستم، مردکه های خر؟! فقط شما سه - چهار نفر هستید که این چیزها را بلدید؟»

— اینجا برای چی خودت را قایم کرده ای، عباسجان؟ ورخیز بیا؛ این همه کار هست!

با صدای زن سید تلفنچی که از انبار آغل بیرون می آمد، عباسجان برخاست و دست به دیوار گرفت و به دنبال او از شکاف دیوار آغل به حیاط رفت و تا به خود آید، لگن پر از کاسه و دوری ها روی سرش قرار گرفت و زن سید در حالی که خود مجمعه ای پر ظرف را روی سر می گرفت سوی درِ حیاط براه افتاد و عباسجان را گفت:

— بیارشان لب جوی تا بشویمشان.

عباسجان یک دست به کنار لگن روی سر گرفت و در براه شدن خود، گفت:

— پیدایش کردم؛ عاقبت پیدایش کردم!

— راه از این طرف است عباسجان، درِ کوچه از این طرف است؛ چرا ظرفهای

ناشوی را طرف دالان می پری؟

— دارد پیلی پیلی می رود! نخورده مست کرده!

عباسجان برگشته بود و به طرف گودال پیش می رفت، اما التفاتی به طعن و

شوخی این و آن نداشت:

— «اصلاً به تو چه این جور خیالات؟!»

— انگشت پایت نرود به چشمت، پسر کربلایی خداداد!

عباسجان از کنار گودال با احتیاط گذر کرد.

— گل انداخته‌ای عباسجان؛ در فکر ما هم که نیستی نارقیق!

به جواب زاغ عبدل، عباسجان سر تابانید، به او لبخند زد و گفت:

— حواسم را پرت مکن دیگر نامرد!... چه حقیقتی!

عباسجان از کنار زاغ عبدل هم گذشت، اما مانده به در کوچه زیر لگن پر از ظروف

واگشت و نه انگار با کسی، گفت:

— حالا خودم برمی‌گردم می‌روم پیش بندار و کارها را تیار می‌کنم؛ امروز باید همه

کله‌ها را گرم کند بندار. تا حالا یک کمی گیج بودم اما حالا... برمی‌گردم و می‌روم بالا.

یک روز که صد روز نمی‌شود! اصلاً خان هم که هر سال هر سال عروسی

نمی‌خواهد راه بیندازد. پس همه امروز باید ساخته بشوند؛ همه. بعدش هم خیال

دارم بروم پهلوان بلخی و علی خاکی را بیاورم اینجا و آشتی‌شان بدهم!... چی گفتی؟!

زن سید تلفنچی بود. مجمعه خود را لب جوی بر زمین گذاشته و در آستانه در

حیاط، در حالی که بالهای چادر شب‌اش را پشت گردن گره می‌زد، گفت:

— مرد کاری تر از تو هم ندیده‌ام؛ نویر! به خودت تکان بده دیگر پرچانه!

عباسجان که آشکارا تلو تلو می‌خورد، در براه افتادنش به شانه بابا گلاب گرفت، او

را به کنار انداخت و خود گذشت تا از چهارچوب در پا به کوچه بگذارد. هم در این دم

قدیر کربلایی خداداد در حالی که بیش از بیست تا نان روی دوش گرفته بود از در خانه

سید بیرون آمد، جوی را پرید و سر راهش، مقابل عباسجان که لگن ظروف را

همچنان روی سر گرفته بود، ایستاد و تشر زد:

— باز که تو خودت را انداختی میان داو، نکبتی!

عباسجان درمانده به زیر لگن پر ظرف، به رد قدیر نگریست و گفت:

— عجب حرفیست ها! یکی می‌گوید بیا، یکی می‌گوید برو! بابا وضع من را

روشن کنید دیگر!

زن تلفنچی لگن را از روی سر عباسجان پایین گرفت، هم در حالی که عباسجان با

خود می‌گرید، او را به درون حیاط هل داد و گفت:

— زیر خاک برود این قد و قواره‌ات!

عباسجان هتله هتله خورد و نرسیده به لب گودال، دستهایش را به شانه یونس

خرکار گرفت و خود را نگاه داشت:

— ببین، ببین چه شوخیهایی با آدم می‌کنند! اگر هم دست به‌اش بزنی آن وقت هزار تا حرف پشت سرت درمی‌آورند!

عبدالحمید قاتمه هم از آنجا که نشسته بود، به خنده و خوش طبعی گفت:

— تو دستِ ته را بگیر پهلوان عباس؛ گذشت طریق بزرگان است!

ابرام چل‌مرد که بیخ‌شانه قاتمه نشسته و با چشمهای گرد و کوچکش به عباسجان می‌نگریست، آرنج به‌گرده قاتمه کوفت و گفت:

— رقص! عباسجان را به رقص در بیارید! رقص...

صدای قاتمه بلندتر از پیش برآمد و گفت:

— رقص، عباسجان؛ رقص! بیا میان داو؛ یاالله بیارش میان داو، یونس!

عباسجان تا به خود بجنبد، در میان دستهای یونس خرکار و زاغ‌عبدل به میان داو رانده شد و جعفر صدیقه ترومبو دهلی‌ها را از پای دیوار برخیزاند و رعیتها دم‌گرفتند:

— دستمال‌بازی؛ دستمال‌بازی عباسجان!

— به یاد جوانی‌ها، عباسجان!

— عباسجان، عباسجان؛ یک رقصی بکند که پسرهای لوطی‌رخک بهش آفرین

بگویند!

— کنارت برو گنگاو؛ میدان را باز کن.

— بیا جلوتر کلوخ، راه بده بیایند جلوتر. اینجا، مرحبا. از دم دالان بیا این -

طرف‌تر! آها...

عباسجان که اکنون خود را میان داو می‌دید، دستمال مچاله‌شده‌اش را از جیب

بیرون کشید و اشاره به دهلی‌ها، دستمال را تکان داد و گفت:

— بکوب باباجان، بکوب؛ گور پدر آن که بیشتر از نیم من حلوا می‌خورد! بزن

جانم! آ... آ...

رعیتها اکنون از بیخ دیوار برخاسته بودند، دور عباسجان حلقه زده بودند و با

ضرب دهل و سرنا، و با ضرب حرکات عباسجان دست می‌زدند. ضرب دهل و نوای

سرنا ملایم بود، از آنکه عباسجان ظریف و نرم می‌رقصید. پلکهایش را بر هم گذاشته

و دستهایش را برآورده بود و با دستها بالهای نیم‌تنه‌اش هم باز شده بود و به نرم -

چرخ‌های او قواره‌ای هماهنگ می‌بخشید:

— ای بلایت بخورد به جان عبدالحسین مورچه، عباسجان!

— دود از کنده بلند می‌شود، آقا جان!

— حقاً که شیر پاک خورده‌ای عباسجان؛ حلالیت!

— برایش یک استکان خالی بیاورید اقلاً بابا؛ دارد چرخ‌زانو می‌رود!

رجب گدار لب گودال دوید، تگه‌ای کلوخ برداشت و هم در حال که عباسجان با ضرب ملایم رقص روی زانوهایش خم می‌شد و سرش را واپس می‌برد، تگه-کلوخ را روی پیشانی او گذاشت و جمعیت به خنده، دستکوبی خود را شدت بخشیدند. عباسجان روی زانوهایش به رقص خود نشست، تگه کلوخ را هم روی پیشانی نگاه داشت، اما دیگر نتوانست همچنان که فرو نشسته بود، از جا به نرمی برخیزد. پس بر زمین نشسته شد، و به حال غش واپس افتاد و دراز به دراز خوابید و بالهای بینی‌اش از تندی نفس‌زدن به پرپر افتاد.

— آب؛ یک قدح آب بیار، غش کرد فلک‌زده!

عبدالله‌گرد به طرف مطبخ دوید و حمید کلاه کنار شانه عباسجان زانو زد و سر او را از خاک برداشت و به دامن گرفت. تاجعلی پشته کش جمعیت را به کنار زد و زاغ‌عبدل در نیمه‌راه کوزه آب را از دست عبدالله‌گرد واستاند، از لای شانه‌های جمعیت پیش آمد و هم از بالا کوزه آب را روی صورت عباسجان خالی کرد. حمید کلاه دستش را روی در کوزه گرفت و زاغ‌عبدل را با کوزه‌اش پس راند:

— من را غج آب کردی، خانه‌خراب! بروید کنار... بابا!

— بروید کنار، باباجان؛ بروید کنار!

— دورش را وابگذارید بابا دیگر، آدمی را که غش بکند ندیده‌اید؟

— سفره را آوردند؛ سفره! بنشینید؛ بنشینید. خدا همه پدرهاتان را بیامرزد! قدیر سفره را آورد و به کار واگشودن سفره شد. حمید کلاه عباسجان را از میان داو به کنار دیوار کشید. دلاور نان سفره را آورد. قدیر سفره را دور زد و به طرف عباسجان رفت، او را از دستهای حمید کلاه گرفت و به دیوار تکیه‌اش داد و گفت:

— عاقبت کار خودتان را کردید؟! آخر او جان رقصیدن دارد؟

حمید کلاه عباسجان را به قدیر واگذاشت و خود به کنار سفره رفت و نشست.

قدیر با سر انگشتها به گونهٔ برادر نواخت و سر و شانه‌اش را جنبانید. عباسجان به سنگینی پلک گشود و گفت:

— یک لقمه، یک لقمه‌ای به من برسانید... خدانشناس‌ها! پس کجاست قدیر؟!

قدیر او را کنار دیوار جابه‌جا کرد و گفت:

— هم الان، هم الان برایت می‌آورم... می‌آورم، طاقت بیار!

— دل و روده‌هایم دارند از حلقم می‌ریزند بیرون!

— تو عرق خوردی؟

— به نظرم که عرق بود!

— کوفت می‌خوردی؛ کوفت! ورخیز و برو خودت را یک جایی گور و گم کن؛

ورخیز!

— نمی‌توانم... نمی‌توانم!

— نمی‌خواهم این جور ببیندت، نکبت!

— نمی‌توانم؟! ... یک لقمه‌ای... لقمه‌ای!

دل‌آور نانها را روی سفره انداخته بود و دستها به کار تگه پاره کردن نان بودند. قدیر برخاست و به طرف مطبخ دوید و دل‌آور در پی او رفت. محمدرضاگل خانم و موسی با مجمعه‌ای پر از بادیه‌های آبگوشت از در مطبخ بیرون آمدند. قدیر دل‌آور را همراه آنها کرد و خود به درون مطبخ رفت، تگه‌ای گوشت لخم با کاسه‌ای آبگوشت، نان و قدحی آب درون یک سینی چید و برای عباسجان آورد و کنار دست او گذاشت. عباسجان هنوز به حال نیامده بود. قدیر تگه‌ای نان برداشت و آن را دم بینی برادر گرفت. بوی نان رmq به عباسجان بخشید، پلکهایش را گشود و پاره‌نان را از دست برادر گرفت و به دهان گذاشت و اندکی آبگوشت روی نان سر کشید. قدیر عباسجان را وا گذاشت و خود برخاست تا پی کارها را بگیرد.

— دشتبانی قدیر حتمی شد دیگر، نه؟!

— حتمی حتمی؛ روشن، مثل کف دست!

— خوب... خوب... حلالش، حلالش؛ به مبارکی!

عباسجان کاسه و نان را برداشت، روی زانو‌ها گذاشت و بی‌التفات به گفت و خند مردم دور سفره، به کار خوردن شد. گفتگوی خورندگان بیشتر اشاره به پسرهای

کربلایی خداداد داشت و بی‌مایه از شوخی و طعنه نبود؛ اما عباسجان سر به چنین حرف و سیخنهایی نداشت. برخلاف عباسجان، قدیر برافروخته می‌نمود و با آنکه سفرهٔ رعیتها را اداره می‌کرد، در هر واگشت، خود را گزیده‌شدهٔ نیش و کنایهٔ ایشان می‌یافت. اما به ناچار تاب می‌آورد. از آنکه نه جای، جای واکنش بود و نه او هنوز چنان قوام یافته بود تا بتواند جواب هر طعن و کنایه‌ای را آماده در آستین داشته باشد. پس تا بیش از این بار نیش زبانها را به دل نریزد، سوی عباسجان باز آمد و بار دیگر او را گفت:

— به تو گفتم خودت را به یک گوری گم کن از جلو چشمم!
عباسجان نان و کاسه‌اش را برداشت و در حالی که رو پنهان می‌کرد، با خود گفت:
— حالا باید بروم و خودم را گور و گم کنم؛... حالا دیگر باید بروم و خودم را گور و گم کنم!

سالاررزاق سر از دهانهٔ بالاخانه بیرون داد و قدیر را به روی تختبام فراخواند:
— بیا بالا... بیا بالا خودت را جوشی مکن!
قدیر به درون دالان دوید و عباسجان که راه آغل را در پیش گرفته بود به رد رفتهٔ قدیر نگریست و بی‌اختیار راه خود را کج کرد، قدم به دالان گذاشت و در عمق دالان، بیخ پله‌ها کنج گرفت، در سایه‌روشن کنار پاگرد نشست، نان و کاسه‌اش را روی زانو گرفت و به خوردن مشغول شد.

گفتگوی درون بالاخانه اوج گرفته بود و عباسجان کربلایی خداداد اگر می‌توانست چانه‌اش را دمی از جنبیدن وابدارد، صداها را به روشنی می‌توانست بشنود. اکنون این صدای حاجی خرسفی بود که بلند بود:

— ارباب آلاچاقی، جناب فریخش... به عرضم گوش کنید، به عرضم التفات کنید.
این کارها دیگر شوخی نیست؛ او اسیر می‌گیرد. برای خودش قانون وضع می‌کند و خودش هم به قانونش عمل می‌کند. آتش می‌زند، تاراج می‌کند، می‌کشد و اسیر می‌گیرد! هم الان نجف ارباب را به اسیری برده؛ این کارها شوخی نیست! مگر قرار نیست که ما در این ولایت زندگانی کنیم؟ پسان فردا هم انبار شما را خالی می‌کند، بعد از آن هم ناموس من را می‌دزد و می‌برد، روز بعد هم نوبت دیگران است! من دیدم، من بودم و با چشمهای خودم دیدم که در انبار نجف ارباب را چه جور شکاند و به

رعیتها گفت که بیایند و جوالهاشان را هر چقدر می خواهند پر کنند! من با چشمهای خودم شاهد بودم، خودم با چشمهایم دیدم! کور بشوم، همین نمک کورم کند اگر بخواهم حقایق را جعل بکنم!... شوخی نیست این کارها؛ شوخی ست؟

پاسخ به حاجی خرسفی آرام بود و عباسجان نمی توانست آنچه را که گفته می شد، بشنود. پس پندار خود و کار خود، پندار خود و قدیر؛ رویه به رویه شدن قدیر:

«... حرف شب، صبح ندارد! باشد، باشد! کم نیستند و کم نبوده اند که شب حرفی گفته اند و صبح زده اند زیر همان حرف. این جور آدمها مرد نیستند، هپلی هیواندا! سرم... سرم چرا این قدر صدا می دهد؟ نکند قاطی کوفت کردم و حالی ام نشد؟ نه، نه... کم بنیه شده ام؛ کم بنیه! قوت، قوت ندارم! هه... به روی خودش هم نمی آورد؛ اصلاً و ابداً به روی خودش نمی آورد! نه انگار که من و او با همدیگر عهد و پیمان کرده ایم. خوب دیگر؛ لابد می بیند که دارد دستش به جایی و به کاری بند می شود! فراموشکاری؛ آدمیزاد وقتی به منفعتش باشد فراموشکار هم می شود! فراموشکاری که سهل است، قمرساق هم می شود! اصلاً و ابداً که انگار قدیرخان من را نمی شناسد! خودم را باید یک گوری گم کنم، ها؟! هه! پس آن پیرمرد بیچاره چه می شود؟ بدبخت را همین جور معطل و بلا تکلیف گذاشته ایمش که چی؟!»

— نکند توقع داری همه دردسرهايش را من از سر بگذرانم، قدیرخان؟!
 قدیر که پله های تختبام را به شتاب فرود آمده بود، به صدای عباسجان در عمق دالان ایستاده شد؛ شگفت زده به عباسجان که در کنج کز کرده بود واگشت و پرسید:
 — با کی داری حرف می زنی؛ با خودت؟!

— نه خیر؛ با تو هستم! می گویم لابد توقع داری همه کارش را من بکنم تا بتوانی همه عذر و بهانه اش را به گردن من بیندازی! می خواهی سوار درست کرده بشوی و لقمه درسته را قورت بدهی؟ این جواری انگار راه دست تر است برایت؛ ها؟!

قدیر به جای جواب، خم شد و ساق دست برادر را گرفت و از جای برش خیزاند و سپس در حالی که او را همراه خود سوی حیاط می برد، ملایم و خویشاوند گفت:
 — پس مانده این و آن را چرا ورداشتی و سر کشیدی، لاکردار؟! تو اگر دلت عرق می خواست به خودم می گفتی! مانده تا قدیر و عباسجان به دهانه دالان برسند،

صدای محکم و پرکوب آلاچاقی ارباب برآمد:

— تا خود گل محمد اینجا نباشد، این حرف و سخنها را نمی‌شود تصدیق کرد، حاج آقا سلطانخرد! باید خود گل محمد هم باشد!

— کار من چی می‌شود، آقای تلخ‌آبادی؟ خود گل محمد جمعیت گدا گرسنه را مثل سپاه مغول ریخته میان قلعه...

— حرف را کوتاه کن، آقامیر!

این صدای آلاچاقی ارباب بود که دعوت به آرامش می‌کرد؛ اما صدای حاج سلطانخرد خرسفی باز هم بالا گرفت و چنان که گویی کسان حاضر را تهدید می‌کرد، گفت:

— من به مشهد می‌روم و بست می‌نشینم؛ می‌روم و در استانداری بست می‌نشینم!

تلخ‌آبادی ارباب روی صدای خرسفی بانگ زد:

— هر کسی هر کاری که می‌تواند می‌کند!

بیرون دهانه دالان، عباسجان به قدیر نگاه کرد و گفت:

— حرف را می‌شنوی؟!... ای به قربان کلامت، آقای تلخ‌آبادی! حقیقت دارد این

حرف؛ حقیقت همین است: هر کسی هر کاری که می‌تواند می‌کند!

قدیر همچنان بازوی عباسجان را به دست داشت و او را به سوی آغل پیش

می‌برد. اما عباسجان میل به مطبخ داشت. قدیر عباسجان را دمی وا گذاشت، به مطبخ

دوید و با تکه‌ای گوشت بازگشت. عباسجان که شانه به دیوار داده بود، کاسه‌اش را

پیش برد و قدیر تکه گوشت را درون کاسه او انداخت و گفت:

— خودت را یک کنجی گم کن؛ بگذار مهمانها را از سر واکنم!

عباسجان بیخ دیوار شکسته آغل پا سفت کرد و با برادر گفت:

— حرف از دهن مرد بیرون می‌آید! خودت این را گفته‌ای قدیر، یادت باشد!

قدیر در حالی که عباسجان را از شکاف دیوار به آغل می‌گذرانید، دندان بر دندان

جویید و گفت:

— یادم هست، لاکردار! امانم را بریدی تو ای ناکس؛ بگیر یک گوشه‌ای بتمرگ

دیگر!

— همین جا؛ همین جا می‌نشینم!... پای همین دیوار.

قدیر برگشت و دمی — بی اختیار — در نگاه دایی اش داور درنگ کرد و ظنّ برد که دایی داور او و برادرش را می‌پاییده است. چاره‌ای اما نبود؛ چرا که میرزای دلاک روی هره تختبام شانه خم‌انیده بود و قدیر را به کار می‌خواند:

— ظرفهای خالی، قدیر! سفره را مرخص کردند؛ ظرفهای خالی!

قدیر به دالان فرو رفت و دمی دیگر با مجمعه‌ای انباشته به ظروف، پایین آمد و یکسر به مطبخ رفت. عباسجان از بیخ دیوار سرک کشید و با دیدن برادر، برخاست، قدم به حیاط گذاشت و در پی قدیر به سوی مطبخ رفت. قدیر با مجمعه خالی از مطبخ بیرون آمد و با عباسجان سینه به سینه شد. عباسجان، پیش از آنکه برادرش بار دیگر در او براق شود و — شاید — به کناری پرتابش کند، کاسه خالی اش را نشان او داد و گفت:

— می‌برم بگذارمش مطبخ!

قدیر دندان جوید و در گذر از کنار شانه عباسجان تف به گودال انداخت و قدم به سوی دالان کشید. هم در این دم آلاچاقی ارباب، حاجی سلطانخرد، سید تلفنچی و بندار از پله‌های تختبام فرود آمده و می‌آمدند تا به حیاط درآیند. قدیر خود را کنار کشید و بیخ دیوار ایستاد تا ایشان بگذرند.

آلاچاقی، خرسفی و سید تلفنچی از دهانه دالان بیرون آمدند و به سوی در حیاط براه افتادند. رعیتها و دهلی‌ها پیش پای آلاچاقی برخاستند؛ آلاچاقی گودال را دور زد و سید تلفنچی با حاجی خرسفی در پی او رفتند. قدیر درون دالان گم شده بود و بندار در حالی که دسته کلیدش را از جیب بیرون آورده و سوی پله‌های زیرزمین کارگاه می‌رفت، عباسجان را پیش خواند.

عباسجان مقید حفظ تعادل خود، هم سرخوش از اینکه بار دیگر کاری به او واگذار شده است، به دنبال باقلی بندار درون زیرزمین فرو رفت و دمی دیگر توبره‌ای از شیشه‌ها بر پشت، از پله‌ها بالا آمد و به سفارش بندار، رو به خانه تلفنچی براه افتاد.

— یکیش را رد کن این طرف، بی غیرت!

عباسجان دست به باثوی در حیاط گرفت و ایستاد، اما نه بدان که پاسخی به رعیتهایی که به کمک دلاور در کار برچیدن سفره بودند، بدهد. بل ایستاد تا مگر گیجی

از کله و سیاهی از پرده چشمها بزداید و باز براه شود. زیرا تشخیص می داد که بار را - آن هم بار شکستی را - باید سالم به مقصد برساند.

بابا گلاب خود را از سر راه عباسجان کنار کشانید و عباسجان از در حیات قدم به کوچه گذاشت. خاک کوچه هنوز از خون شتر رنگین بود. به لب جوی نزدیک شد، بار دیگر ایستاد و توبره اش را روی پشت جابه جا کرد، پلک بر هم زد و چشمهایش را با کف دستها مالید. سپس خود را بر کناره جوی بالا کشید و آنجا، از روی باریکه جوی، با احتیاط قدم به آن سوی گذاشت و به درون خانه تلفنچی فرو رفت و پا روی پله گذاشت و باز به نوکردن نفس ایستاد.

در بالاخانه باز بود و کف اطاق یکسر فرش شده بود. بالاخانه برای پذیرایی مهیا شده بود، اما هنوز خالی بود. می نمود که آلاچاقی ارباب و حاجی خرسفی همراه سید به اطاق همکنار رفته و سرگرم تلفن بودند. عباسجان به درون رفت، توبره را در کنج اطاق جای داد و خود لحظه ای بر جا ایستاد. هنوز خیر و نشانی از کس نبود. سیگار و کبریت لب طاقچه در یک شیرینی خوری بلوری گذاشته شده بود. به طرف طاقچه رفت، چند نخ سیگار برداشت و در جیب جای داد. از آن پس به جای خود برگشت، دست به توبره برد و یک شیشه عرق برداشت و لحظه ای ماند که در کجای رختهایش پنهان کند. جیبهایش بزرگ و گشاد بودند، اما برای شیشه عرق ساخته نشده بودند. شیشه را به زیر بال زد، از در بیرون رفت و پله های بالاخانه را پیش گرفت.

پله های بالاخانه سید تلفنچی ساییده شده بودند؛ این بود که عباسجان پایش لغزید و یکی دو پله فرو افتاد. اما در عین گیجی و منگی توانست شیشه را سالم زیر بغل نگاه دارد. خودش را جمع کرد و تا تمرکز حواس خود را به دست بیاورد، لحظه ای لب آخرین پله نشست و بار دیگر با کف دست، چشمهایش را مالش داد و چنان که گویی می خواهد سر از مستی خالی کند، تکانی به سر و شانه های خود داد و پلکهایش را تند و پکر بر هم زد.

کار پخت نان هنوز پایان نگرفته و زنهای همچنان سرگرم نان و تنور و آتش بودند. عباسجان سر آن داشت تا خود را به انباری برساند و شیشه اش را زیر کاه و پوشال پنهان کند. هم در این دم خواهرزاده آلاچاقی ارباب و میرخان و کدخداحسن زعفرانی قدم به خانه تلفنچی گذاشتند. عباسجان بی اختیار برخاسته شد و ایستاد تا آقایان

بگذرند. گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند. صدای سید تلفنچی که زبان به تعارف می‌چمانید، از بالا برآمد. عباسجان گوش به صداها تیز کرده بود تا در نخستین فرصت خود را به درون انبار کاه بکشانند. اما مهلت نیافت؛ چرا که بندار خود به خانه درآمد و پیش از آنکه پله‌ها را بالا برود؛ به عباسجان گفت:

— چرا هیکه ات زده؟ برو پی مخلفاتش!

— همین حالا... بندار!

بابتلی بندار به پله‌ها پیچید و عباسجان غفلتاً خود را درون انبار کاه انداخت، شیشه‌اش را پنهان کرد و بیرون آمد تا قدم از در به کوچه بگذارد؛ اما صدای لالا او را در جا واداشت:

— کجا می‌روی دست خالی؟ بیا وردار یک بغل نان ببر!

عباسجان برگشت و طرف تنور پیش رفت. لالا به پشتۀ هیزم و نانهای که بر هیزمها تئک کرده بود، اشاره کرد و گفت:

— جلو می‌آیی که عکس من را ورداری؟ نانها آنجاست!

عباسجان مطیع و ناچار، چون کودکی گنگ به طرف پشتۀ هیزم رفت، تاهای نان را روی هم چید، روی دستها گرفت و سوی کوچه براه افتاد. صدای لالا دنبال سرش بلند شد:

— بسپارشان به خود نورجهان!

عباسجان تنبلانه گفت:

— می‌دانم بابا؛ خر که نیستم!

بابتلی بندار لب بام پیدایش شد، لب به شوخی گشود و با لالا گفت:

— باز چه کاریش می‌فرمایی عباسجان را؟!

لالا که به کمک نانوائ شورابی، خود رخت پُخت به تن کرده بود، بی‌اعتنا به بندار دست و شانه و سر درون تنور فرو برد و هم درون تنور گفت:

— دهننت را بجسبان در دمبت؛ مردکۀ دیلاق!

بندار که همچنان خنده به لب داشت، گفت:

— ماشاء الله، ماشاء الله!... کار کردند هم با کار کردن دیگران توفیر دارد!

لالا که در نگاه زن شورابی و دختر سالار رزاق، خود را ناچار از واکنشی می‌دید،

رو به بالا گردانید و گفت:

— ان شاء الله به عروسی شیدا؛ بندار!

بندار به صدای آلاجاقی واگشت و از نظرها گم شد.

— چرا نمی آیی بنشین، بندار؟

— در خدمتم، ارباب!

بابقلی بندار به درون بالاخانه خزید و کنار در به دو زانو نشست، دست روی

پیشانی کشید و راست به دهان آلاجاقی چشم دوخت. آلاجاقی گفت:

— به رخک می سپردی که سر جوانها را گرم کند!

بندار به کرنش خندید و گفت:

— خودش از دیشب منتظر هنرنمایی ست! آقای تلخ آبادی را هم که گیر آورده!

خواهرزاده آلاجاقی به خنده ای ساختگی و بی صدا پوست پریده رنگ صورتش را

به چینه ای ظریفی آراست؛ کدخداحسن زعفرانی هم نیش نشان داد، اما خرسفی و

میرخان همچنان گرفته و دژم بودند. آلاجاقی به حاجی خرسفی نظر انداخت و به

طعنه گفت:

— وصلت با کلمیشی ها چندان هم بی منفعت نیست، حاجی آقا. دیگر چرا نکول

می کنی؟ دخترت را بیگ محمد خواها شد، خوب بده بهشان!

حاجی سلطانخرد دندان بر دندان سایید و جبین در هم کشید و سرفرو انداخت.

خاموشی خرسفی و پسله آن، سکوت مجلس، آشکار کرد که آنچه میرخان و خرسفی

را دچار کرده است برای ایشان چندان جدی و مهم است که جایی به شوخی — هر

چند گذرا — باقی نمی گذارد. آلاجاقی خود پیش از هر کس این را گمان زده و دریافته

بود، اما نمی خواست تا تسلیم نظر آن دو بنماید؛ پس به خواهرزاده اش نگریست و

هم بدان مایه از طعنه پرسید:

— نظر تو چیست، جناب مهندس؟

مهندس دستهای سفیدش را اندکی بالا آورد، سر کج کرد و گفت:

— من واقف به امور نیستم!

آلاجاقی راه حرف را دیگر کرد و شوخی — جدی گفت:

— در ولایت ما، مملکت یک رئیس تازه پیدا کرده!

آلاجاقی با گفتِ خود خندید و طعن سخنش دیگران را - اگر چه ساختگی - به خنده واداشت. آلاجاقی حرف را پی گرفت و در ظاهر، خطاب به خواهرزاده‌اش، گفت:

- شاید هم پادشاه! پادشاه ولایت، گل محمد بلوچ!... بلوچند کلمیشی‌ها، یا گُرد؟ ها؟

به جواب گفته شد:

- گُرد و بلوچ؛ قاطی!

آلاجاقی ادامه داد:

- هر چی که... حکم می‌کند، مالیات می‌گیرد، به چوب می‌بندد، از چوب وامی‌کند، عقد و طلاق...
میرخان گفت:

- انبارها را خالی می‌کند، رعیتها را می‌شوراند و...

حاجی خرسفی گفت:

- امنیه‌ها را می‌کشد، اسیر می‌گیرد و به زور تفنگ می‌خواهد دختر بستانند... من،
من اگر آقا صلاح بدانم دلم می‌خواست که جناب فربخش هم...
- به وقتش... به وقتش!

خرسفی به آلاجاقی نگریست و پرسید:

- بالاخره شما چی می‌فرمایید؟ چه باید بکنیم ما؟

میرخان دنبال پرسش خرسفی را گرفت و گفت:

- ها بله، ارباب. تکلیف ما چه می‌شود؟ حقیقتش ما دیگر تأمین نداریم! نه تأمین جانی داریم، نه تأمین مالی داریم. دیگر ما نمی‌توانیم شب هم میان چاردیواری خانه‌مان سر راحت زمین بگذاریم. همین حالا که ما اینجا نشسته‌ایم نجف ارباب اسیر گل محمدهاست. اگر شبی - نیمه شبی میان بیابان خدا سرش را گرد کنند و بگذارند روی سینه‌اش، جواب خون جوان مردم را کی می‌دهد؟
خرسفی صدا بلند کرد:

- گیرم که جان سالم هم در ببرد؛ نجف ارباب دیگر تا عمر دارد چطور می‌تواند سرش را بالا نگاه دارد؟! عزّت و آبروی نجف ارباب شکسته شد دیگر!

کد خدا حسن زعفرانی گفت:

— ان شاء الله درست می شود. کارها درست می شود. خبرش پیچیده که دولت می خواهد به گل محمدها تأمین نامه بدهد! آلا جاقی سر جنبانید و به تأیید گفت:

— به وقتش... آن هم به وقتش...

عباسجان آمد. سید تلفنچی برخاست و سینی را از دست عباسجان گرفت و پیش آورد. عباسجان روی گرداند تا برود. آلا جاقی، عباسجان را خواند. عباسجان کنار در، سر و شانه خمانید و ماند:

— فرمایش، ارباب!

آلا جاقی گفت:

— به جناب سرگرد بگو بیاید پای تلفن؛ بگو پای تلفن می خواهندش!

سید تلفنچی که سینی پر آجیل و مزه را پیش دست آقا جابه جا کرده بود و اکنون می رفت تا استکان ها را بچیند، گفت:

— چطور است خودم بروم دنبالش، آقا؟

— بهتر هم هست. خودت برو بگو بیاید.

عباسجان راه به سید تلفنچی داد تا بگذرد و سپس خود به کنج باریکه تختبام، بیخ درِ اطاقک تلفن کشید و فرو نشست. گمان اینکه دمی دیگر، سر مهمانان که گرم شد، خیزه خواهد کرد و خودش را گم خواهد کرد.

درون بالاخانه، گفتگوها بر همان سیاق پیشین پیش می رفت. هر چند صداها فراز و فرود داشتند و عباسجان گسیخته می شنید، اما مایه سخن همان بود که بود: گل محمد. و غرض اینکه با گل محمد چه بایست و چه می توان کرد؟ تند و برافروخته تر از دیگران حاجی سلطانخرد خرسفی بود که گلو می جرانید و شوخ تر از دیگران خود آلا جاقی ارباب بود:

— باز هم به گوشت می خوانم حاجی؛ وصلت با کلمیشی ها چندان هم بی منفعت نیست. بیگ محمد جوان خوش بر و بالایی ست!

این بار حاجی خرسفی انگار جیغ کشید:

— داماد من نجف خان سنگردی ست، ارباب؛ نجف خان سنگردی!

صدای تلفنچی به راهنمایی سرگرد فربخش، حواس عباسجان را از گفتگوهای درون بالاخانه واگرفت. سرگرد پیشاپیش از پله‌ها بالا آمد و سیدتلفنچی او را به درون بالاخانه راهنمایی کرد:

— اینجا جناب رئیس بفرماید!

عباسجان جلو قدمهای سرگرد فربخش از جا برخاسته و ایستاده بود، سرگرد به درون اطاق فرو رفته و عباسجان همچنان بر جای خود مانده بود. آنچه درون بالاخانه می‌گذشت و هر آن نتیجه که گرفته می‌شد، در هیچ وجه و جانبش ربطی به عباسجان پیدا نمی‌کرد. اما یک حس گنگ، یک حس و کنجکاوی مجهول او را وامی داشت تا پیش از رفتن، سخن آخر را بشنود. اینکه در گمان و رغبت او سخن آخر چه بود، عباسجان خود نمی‌دانست. اما این را می‌دانست که با حس موزیانه‌ای شیفته است تا به تصمیم نهایی جمع و قوف یابد و سپس پی کار خود برود.

— جناب فربخش؛ اینها می‌خواهند بدانند شما در باب کارهای گل محمد بلوچ چه می‌گویید؟ حقیقتش اینکه می‌خواهند بدانند شما در بارهٔ پسر کلمیشی چه نظر و عقیده‌ای داری!

در پاسخ آلاجاقی، سخنی از فربخش شنیده نشد. به گمان عباسجان، شاید فربخش با نگاه، لبخند، تکان شانه و یا برداشتن استکانش به جمع جواب داده بود. اما این احتمالات به دور از چشم عباسجان بود و او باید منتظر می‌ماند و منتظر ماند. سرانجام شنیده شد که فربخش گفت:

— در آن یکی بالاخانه بزمی بود؛ خوش تر می‌گذشت! البته اگر جلیل و آقای تلخ‌آبادی سر آن رقاصه بالاخره شاخ به شاخ نشوند!

صدای تار و دنبک و سنج در بالاخانهٔ بندار بار دیگر بالا گرفته بود. شاید پیش از این هم صدای ساز و دنبک بلند پوده بود، اما راست اینکه عباسجان انگار نشنیده بود. دیگر باید می‌رفت.

— باید راهی کنیم پی عروس؛ داشت یادم می‌رفت! ببین چه هوا روزی هم داریم؛ شب و روز قاطی شده‌اند!

بندار پرشتاب از در بیرون زد و بی‌التفات به حضور عباسجان سوی پله‌ها دوید. یک لنگ گیوه‌اش از سر دستپاچگی بدر پریده و پیشاپیش او از پله‌ها پایین غلتید.

بندار در پی لنگ گیوه‌اش پله‌ها را دوتا یکی فرو شتافت و عباسجان به دنبال بندار براه افتاد. عباسجان گمان می‌برد که بندار لنگ گیوه‌اش را به پا خواهد زد و از در به کوچه بیرون خواهد رفت و او خود به انبار کاه خواهد پیچید. اما بندار گویی چیزی را از یاد برده، یا چیزی را به یاد آورده، در حالی که لنگ گیوه‌اش را به دست گرفته بود، از پله‌ها بالا آمد و با عباسجان رودرو شد. عباسجان خود را به دیوار چسباند و بندار برخورد با عباسجان را با دشنامی از سر گذراند و هم بدان شتاب به تخت‌بام دوید. عباسجان قدم به فرود برداشت و در آن شنید که بندار به خواهش از آلاچاقی اجازه می‌خواهد که بگذارد جلیل ارباب هم برای آوردن عروس به همراه دیگران برود. عباسجان دانست که خواهش بندار از آلاچاقی حيله‌ایست تا مگر بدان، مانع دعوای جلیل با تلخ‌آبادی بر سر جیران، بشود:

— اگر اجازه می‌فرمایید به جلیل آقا بگویم بیاید خدمت شما؟

عباسجان صدای آلاچاقی را به پاسخ نشنید، اما صدای قدم‌های بلند بندار را که سوی پله‌ها خیز برمی‌داشت شنید و پیش از آنکه بندار خودش را به پایین پله‌ها برساند، عباسجان به کاه‌انبار پیچید و خود را در کنجی از نظرها گم کرد. صدای قدم‌های بندار در کوچه محو شد. بس صدای تار رخک بود که فروکش کرده و نرم به گوش می‌رسید. عباسجان آسوده نفس کشید، کنار کُپه‌ای که شیشه‌اش را زیر آن قایم کرده بود، زانو زد و خاموش نشست:

«بگذار جلیل آقايش را هم بياورد به حضور! نمی‌خواهم چشمم به چشمشان بیفتد! هر چه آدم را نبینند بهتر است. همه‌شان شرّند، یکی به یکیشان. به دیوار شکسته می‌ماند؛ آدم عاقل باید از دیوار شکسته حذر کند. چشمشان که به آدم می‌افتد، کرایه چشمشان را از تو می‌خواهند! خودم را دیگر نشانشان نمی‌دهم؛ تا غروب خودم را نشانشان نمی‌دهم. فقط باید بتوانم یک جوّری خیزه کنم بروم که چشمشان به روی نحس نمی‌افتد. دل و دماغ خرده‌فرمایش‌های این و آن را ندارم. می‌روم! باید بروم و در را به روی خودم ببندم؛ گور پدر همه‌شان! در همین شلوغی است که اگر کاری از دستم ساخته است باید انجام بدهم؛ در همین شلوغی. دزد و بازار آشفته!»

صدای بندار بود با جلیل ارباب؛ صدای خف بندار آمیخته به کرنش و التماس:

— ... با خودم، باقی کارها با خودم! مگر غیر از این است که تو جیران را می خواهی؟ برای یک شب که بیشتر نمی خواهی! خیلی خوب؛ این کار با من. دیگر مگذار آقا جان ملتفت بشود. خودت که پدرت را بهتر می شناسی؛ یک وقت می بینی از دست عصبانی می شود و راهی ات می کند بروی به شهر!

صدای بندار قدم به قدم که از پله ها بالا می رفت؛ پایین و پایین تر می آمد. چندان که عباسجان آخرین کلمه ها را به دشواری توانست بشنود. در سکوت خود پنداشت که بندار، جلیل ارباب را به درون بالاخانه برد. پس شیشه را از زیر کاه بدر آورد، زیر بغل نیم تنه اش جای داد و برخاست و کنار درونه در انبار ایستاد. دور تنور را همچنان زنها گرفته بودند و می نمود که دخترهای حاجی خرسفی هم از سر تنگ حوصلگی به کار و کمک پیوسته اند.

عباسجان باید بیرون می رفت؛ اما پیش از فرود آمدن بندار و جلیل ارباب، همچنین دمی که لالا سر و شانه به تنور فرو می برد تا نان بپسباند یا نان و ابگیرد. لحظه ای را که او برمی گزید، باید دقیق و سنجیده می بود. دزدانه و سبک باید از در بیرون می رفت، قدم در کوچه می گذاشت و بی آنکه به چند و چون کسان درون خانه بندار بنگرد، از کنار دیوار کوچه به سان سایه ای سوی خانه شان رم برمی داشت.

□

کسی در راسته کوچه نبود. مردم یا در عروسی بودند، یا رو نشان نمی دادند. بلخی و خاکی هم حتی در کوچه نبودند. این برای عباسجان بسی خوشایند بود که کسی را نبیند و کسی هم او را نبیند. چرا که نگاه این و آن را چندان سنگین حس می کرد که به دشواری می توانستشان تاب آورد. همان گونه که دیدار کسی، گاه، نجات است؛ اکنون ندیدار کسان برای عباسجان نجات بود. تمرکز پندار او در یک کانون و گرهگاه، خود به خود بدین حالش کشانیده بود که چشم و نگاه دیگران را نسبت به خود نامحرم و آزارنده می شمرد. ناچار از بودن و نبودن، ناچار از اینکه در یک آن هم باشد و هم نباشد، هم روی به دیگران نشان بدهد و هم خود را از ایشان پنهان بدارد، کارش را چند چندان دشوار می کرد. در این دم اما تن به چنین دشواری و ناچاری نمی خواست بدهد. تمام تمنا و اراده اش این بود تا هر چه کمتر دیده بشود، هر چه کمتر هم نگاه

بشود و کمتر از آن، همکلام.

پشت در خانه ایستاد، دست به شکاف در برد، زنجیر را از زلفی انداخت، قدم به دالان گذاشت و در را پشت سر خود بست. گنجی کله‌اش کاستی یافته بود و این فروکش یا از شدت التهاب بود یا از فروکاستن خود به خودی اثرات عرق. آنچه بود احساس می‌کرد که هوش و حواسش بجاست و دست و پایش را به فرمان دارد. بس بیم؛ بیم و التهابی نهفته در خود داشت. پشت به در، دمی درنگ کرد و گوش به سکوت سپرد. صدایی نمی‌شنید؛ گویی که هیچ صدایی نبود، مگر صدای کوبش قلب خود او. آب دهان را - نه آب دهان، که دهانش تخته‌ای خشک بود - به عادت قورت داد و از آن پس براه افتاد، دالان را طی کرد و کنار دهانه دالان به پدرش، کسی که تا این دم بی‌نهایت در پندار خود دیده‌اش بود، خیره ماند.

پیرمرد در همه این ساعتی که گذشته بود، گویی کمترین تکانی به خود نداده بود. هم بدان حال که بود، بود. تکیه زده به بقبند پستی و خیره به پیش رو. عباسجان نیز بی‌تکان ایستاده ماند. بس توانست دست به دیوار بگیرد و به نگاه ادامه بدهد. حسن می‌کرد نمی‌تواند قدم به پیش بردارد. واپس نیز خیال نداشت برود. نگاه از روی پدر برگرفت و روی به آسمان کرد. هوا همچنان که بود، بود؛ گرفته، خفه و گره خورده. نگاه چرخانید. تنور را توانست ببیند. بی‌اراده به سوی تنور کشیده شد. پای تنور ایستاد و دست بر لب تنور، در آن نگریست. تنور سرد و بی‌خاکستر، و جابه‌جا واریخته. تنور خاموش؛ که شعله‌هایش در سالهای گمشده، مرده بودند. تنوری شعله‌ور در دستهای زنی بلند بالا. زنی بلند بالا و تکیده، پوشیده در قبایی کهنه و شیشه‌شینه، به کار پرداختن و پختن نان بود. زنی تکیده و غصه‌خوار؛ مادر عباسجان.

عباسجان خود را به شانه تنور بالا کشید و زیر طاق شکسته به کنج دیواری که سیاهی‌اش کهنه مانده بود تکیه زد و دست به جیب برد، سیگاری بیرون آورد و روشن کرد. شعله کبریت را با دل انگشتان فرو میراند و به یاد آورد تا آتشی در تنور بیفزود. شیشه‌اش را از زیر بال نیم‌تنه بیرون آورد و کناری جایش داد، سیگار را به لب گذاشت و خود پایین آمد و بغلی هیزم فراهم آورد، درون تنور انداخت و آتشی برافروخت. دود چندان نمی‌پایید؛ بعد از آن آتش بود. می‌شد لب تنور به دیوار تکیه زد و هُرم آتش را در بال و بدن داشت. چنین کرد.

سیگار لای دو انگشت، دستها با هُرم آتش و خیره در خیره پدر. درست رود روی هم بودند. کربلایی خداداد بر آستانه در اطاق و عباسجان به زیر طاق شکسته تنور. پُکی دیگر به سیگار، پکی عمیق. اما دود سیگار کافی نبود. خود از یاد برده، در شیشه را گشود.

صدای روشن شدن موتور ماشین و سپس حرکت آن بر متن آوای ساز و دهل، مثل شکاری گذر کرد. اکنون صدای چاووشی بود که به گوش می رسید. عباسجان دهان شیشه را به لبها برد. آشکار می نمود که سر آن دارد تا تمام موانع در خود را به نیروی آنی الکلی در هم بشکند و همه حجابها را از پیش نگاه خود وابدرازد. باز هم یک جرعه دیگر. اخم در پیشانی و چین در کناره های چشم. هیچ پشیمان از این نبود که نتوانسته بوده است لقمه ای مزه با خود بیاورد.

«به جهنم! تلخی چاشنی تلخی!»

تکیه به دیوار زد و شیشه اش را کنار دست گذاشت. پلکها بر هم، پک به سیگار زد و ماند تا گرمای الکلی خبرش کند. مگر قدرتی کاذب، قدرتی آنی تا بتواند کاری از پیش ببرد، بار دیگر پندار پدر، مهلتی به پندار در کار پیرمرد:

«... کاری ندارد، هیچ کاری ندارد. همین قدر که بتوانم دست چپم را بگذارم پس کله اش و با دست راستم کلاهم را بچسبانم دم دهنش، همین قدر... یک آب خوردن هم طول نمی کشد. فقط به اندازه گیراندن یک سر چیق؛ به اندازه سر کشیدن یک قدح آب. فقط باید بتوانم دست به کار بشوم، فقط باید بتوانم. قدرت و جرأت. فقط قدرت، به قدرت احتیاج دارم. قدرت! اما... اما نمی توانم از جایم تکان بخورم، نمی توانم! همین جور، مثل حشره به دیوار چسبیده ام. رمق از تنم انگار رفته. خون در رگهایم راه نمی رود. هیچوقت این قدر سست و لق نبوده ام. مثل اینست که پی هایم را زده اند. جان در بدن ندارم انگار، جان در بدن ندارم. همین قدر که بتوانم دست چپم را بگذارم پس کله اش و با دست راستم کلاهم را بچسبانم دم دهنش، همین قدر که بتوانم جلو نفس کشیدن اش را بگیرم خود به خود خفه می شود. اما قدرت؛ فقط به قدرت این کار احتیاج دارم. قدرت!... قدرت!»

رذل، رذل، رذل؛ اصلاً نمی خواهم این را به کسی بقولانم که رذل نیستم. اصلاً در فکر این نیستم که کشتن پدرم - پدری که معلوم نیست پدر من باشد - کار بدی است.

اصلاً ... اصلاً نمی‌خواهم خودم را گرفتار چنین وهمی کنم که آدم پست و رذلی نیستم. اصلاً نمی‌خواهم خودم را گرفتار این دروغ کنم که «هنوز آن قدرها پست و نکبت نیستم که بتوانم پدرم را بکشم»؛ نه! من این کار را کرده‌ام. پیش از امروز این کار را کرده‌ام. همین امروز هم این کار را کرده‌ام. در هر شبانه‌روز من دست کم صد بار این پیرمرد را با همین دستهایم خفه کرده‌ام. بیشتر؛ بیشتر! آن قدر او را کشته‌ام، آن قدر او را در خیالم کشته‌ام که کشتن او دیگر برای من مثل آب خوردن است. او را کشته‌ام و کشته‌ام؛ اما حالا... حالا قدرتش را ندارم. دیگر قدرتش را ندارم. از این گذشته، پیش از آنکه به جهنم راهی‌اش کنم باید بدانم که اسکناس‌هایش را کجا قایم کرده است؛ باید یقین کنم که پولها را در کجا قایم کرده است. اول نهالچه، اما اگر میان نهالچه نبود... نه؛ باید یقین کنم. باید به یقین بدانم. زحمتم را نباید به هدر بدهم. زحمت... اما، اما کاش می‌توانستم فراموش کنم. کاش می‌توانستم خیال کشتن این سگ را فراموش کنم؛ کاش می‌توانستم! آن وقت، آن وقت لابد این همه دلهره نداشتم. دلهره، اما حالا... حالا همه‌اش دلهره دارم. همه‌اش می‌ترسم، می‌لرزم و خودم را مقصّر می‌دانم. دیگر دارم باورم می‌شود، دارد امر به‌ام مشتبه می‌شود. دارم خیال می‌کنم که او را کشته‌ام، خیال می‌کنم که تمام مردم دنیا می‌دانند که من او را کشته‌ام! لعنت به ذات، عباسجان؛ لعنت به ذات خودم! ببین چه به روز خودم آورده‌ام؛ ببین چه به روز خودت آورده‌ای! دستهایم می‌لرزند، دستهایم دارند می‌لرزند. رعشه گرفته‌ام؛ انگار رعشه گرفته‌ام. آخ... چه هوا روز نحس و نکبتی!

ته سیگارش را درون تنور انداخت و باز جرعه‌ای دیگر. این بار جرعه‌ای چندان طولانی که آب در چشمهایش جمع شد. شیشه را به کناری گذاشت، تا نیمه خالی شده بود. شقیقه‌هایش آتش گرفته بود، اما تنش - با وجود هُرم آتش تنور - می‌لرزید. صدای دهلی‌ها، صدای یکنواخت ساز و دهل، عروسی‌ای بدین سردی را کسی به یاد نداشت.

عباسجان کوشید تکانی به تن بدهد، و از اینکه توانست از جا بجنبد خود دچار شگفتی شد. پنداری باور کرده بود که نخواهد توانست تکان بخورد. جنبید و به خزش درآمد و چون رتیلی خرفت خود را از کنار دهانه تنور گذرانید، آرام فروخزید و همان جا - بی آنکه بتواند راست بایستد - ماند. هنوز جرأت نمی‌کرد دست و تن از

بدنه دیواره تنور و بگیرد. به پاهایش، و نه به هیچ چیز دیگر، اطمینان نداشت. بس ناگهان به خود آمد و دریافت که چشم در چشم پدرش دوخته بوده است؛ همچنین به یاد آورد که چاره‌ای و گریزی از کاری که در پیش گرفته است ندارد. چرا که عباسجان چندان در روح و در گمان خود نیت و قصدش را پیش برده بود که احساس می‌کرد به جز ادامه راه، مقرر و چاره‌ای ندارد:

«نجات... نجات در همین است! دیگر چه علاجی برایم مانده؟ یا باید تن به این نکبت و ادبار بدهم، یا اینکه نابود بشوم و روزی را پیش چشمم ببینم که سر لنگم را گرفته‌اند و دارند جنازه‌ام را از خرابه‌ای بیرون می‌کشاند. پس اگر چنین روزی را نمی‌خواهم پیش رویم داشته باشم؛ باید این جانور بی‌رحم را بکشم! باید این سنگ جهنمی را بشکنم! نجات، نجات در همین است. کشتن؛ کشتن کسی که پدر من است! باید او را بکشم، اگر می‌خواهم که زنده باشم. همین است. حقیقت همین است. من جز به این حقیقت، به چیز دیگری احتیاج ندارم. باورش هم ندارم. دیگران هم در چهارچوب همین حقیقت نفس می‌کشند؛ کشتن و یا کشته‌شدن. می‌کشند یا کشته می‌شوند. می‌خورند یا خورده می‌شوند. همین چهارچوب و همین حقیقت! نیست می‌شوم، دارم نیست می‌شوم. تباهی دارد به نیستی می‌کشاندم. پس چرا نباید حقیقت را باور کنم؟! من که می‌دانم، من که در همه عمرم آن را شناختم، چرا نباید باورش کنم؟ قدرت! حقیقت من همین است! قدرت و باز هم قدرت؛ اما... من ندارمش! چرا؟ چرا ندارم؟ شک و دودلی، ترس و دلهره؛ این چیزها هر چه را که در من بوده تراشیده و صاف کرده. هیچ چیز ندارم؛ هیچ قدرتی! و می‌دانم که حقیقت همان چیزی است که من ندارمش؛ که من ندارمش! کیست که در این ناداری به من کمک کند؟ هیچکس، هیچکس را نمی‌بینم. هیچکس نیست. نباید هم باشد. نباید توقع کنم که کسی باشد! باید پیدا کنم، باید به دست بیارمش، باید قدرت را به چنگ بیاورم. می‌خواهم، می‌خواهم آن چیزی را که ندارم. ایمان دارم، ایمان دارم - فقط - به آن چیزی که ندارم؛ به قدرت... قدرت. می‌توانم، باید بتوانم. باید بتوانم!»

- من را به بازی گرفته‌ای ای پیرمرد خدازده! من را به مسخره گرفته‌ای! هنوز هم نمی‌خواهی زبان باز کنی، هنوز هم نمی‌خواهی یک کلام حرف حق بزنی؟ بگو! یک حرف درست اگر در تمام زندگانی‌ات می‌توانستی زده باشی این است که به من

بگویی پولها کجا هستند! آنها را کجا قایم کرده‌ای، بگو! به چه کارت می‌خورند آن پولها؛ بگو به کجاهایت دوخته‌ایشان!... حرف نمی‌زنی؟!... حالا به حرف در می‌آورمت؛ حالا!

عباسجان سیخ تنور را برداشت و بی‌آنکه چشم از چشمان پدر و ابگیرد، سیخ را درون تنور فرو گذاشت و بار دیگر، تنور را شعله‌ور ساخت. سیخ تنور دمی دیگر سرخ می‌شد؛ سرخ سرخ. آهن گذاخته، پوست تن آدمیزاد و مهم‌تر از آن، مردمک چشمها تاب آهن تافته را ندارد. چزیدن تخم چشمها، زبان لال را هم می‌گشاید.

سیخ تنور اکنون سرخ شده بود؛ سرخ و تافته. عباسجان سیخ را از تنور بیرون کشید، سر دسته‌اش را با دو دست چسبید و کوشید همچنان چشم در چشم پدر، سوی او برود. قدم از قدم برداشت. یک قدم و یک قدم دیگر. لب گودال درنگ کرد مگر باز تاب رفتار خود را بتواند در سیمای پدر ببیند. اما در چهرهٔ پیرمرد واکنشی ملاحظه نمی‌شد. او همچنان که بود، بود؛ خاموش و خیره و بی‌هیچ تکانی در چهره و در تن. هم این هراس عباسجان را بیشتر برمی‌انگیخت و بر آشوب دلش می‌افزود. اکنون عباسجان چون غلامی زنگی با نیزه‌ای - پنداری - به دست، خشکیده روی پاها، لب گودال ایستاده و در چشمان خیرهٔ پدر خیره مانده بود. سر سیخ تنور، چندان که چشم را بترساند، هنوز سرخ بود. اما دمی دیگر اگر بر درنگ عباسجان افزوده می‌شد، سیخ تنور کبود می‌شد و آن‌گاه به سیاهی برمی‌گشت. این بود که عباسجان باید به خود می‌جنبید و قدم به پیش برمی‌داشت و رو در روی پدر، سیخ تنور را راست در چشمان او نگاه می‌داشت و آنچه می‌خواست، از پدر طلب می‌کرد: - جای پولها؛ جای پولهایت را می‌خواهم بدانم!

صدای در!

گویی که رعد در تن عباسجان دوید. لرزه‌ای نه، تکانی سخت. روی پاها تاب نمی‌توانست آورد و زانوهایش را قرار نگاهداری تن و اندام نبود. پیش از آنکه درون گودال پس بیفتد، واگشت و سیخ تنور را حایل تن در خاکستر گودال فرو برد و چشمان وادریده از وحشت را به طرف دالان برگردانید و خشکیده بر جای، ماند. که می‌توانست باشد؟ قدیر؟

باز هم صدای در!

نه! قدیر اگر می بود خود می توانست به تاب و شکن انگشتان حلقه زنجیر را از زلفی بپندازد. پس قدیر نبود. عباسجان قصد آن کرد پیرسد کیست که در را می گوید، اما احساس کرد لال شده است. زبان و دهانش همچند یک کویر خشک بود. باید قدم از قدم برمی داشت. و باری تا پشت در بسته می رفت؛ اما گویی که پاها، پاهایش در زمین میخ شده بودند.

بار دیگر صدای در.

هر جور و به هر امکان، عباسجان باید تکانی به خود می داد. پلک زد، کوشید تا پلک بزند. پس آب بینی اش را بالا کشید و سرانجام توانست انگشتان را نرم نرم سست کند و سیخ تنور را واهلد. صدای خف سیخ تنور را بر لبه درونه گودال، خود نشان و انگیزه ای توانست شد به اینکه او بتواند پای از خاک آزاد کند. پس، سر و شانه را که سنگنایی کوهی در خود داشتند به دشواری جنبانید و با یک خروار خستگی، خستگی مرگ در تن و استخوان و عصب، هتره خوران براه افتاد و تا به سر در نیاید، دست به دیوار گرفت. به هر وجه باید خود را به دالان و سپس به پشت در می کشانید و زنجیر از حلقه زلفی برمی گرفت. خود را به پشت در رسانید، دست به زنجیر برد و چنان که پنداری سنگینی دنیا را روی شانه ها دارد، لت در را نرم باز گشود.

— «کیست؟... ها؟!»

نادعلی بود. آری، خود او بود. نادعلی چارگوشلی نشسته بر اسب سپیدش و خمیده بر قریوس زین، با چشمانی که انگار به چاه و یل گشوده می شد، در عباسجان کربلایی خداداد می نگریست. عباسجان هیچ نمی توانست بگوید؛ نه به آری و نه به نه. همچنان مانده بود؛ انگار افسون شده و یله میان شکاف در، به سان نعشی آویخته از چوبه.

روی گوش بریده نادعلی با دستمالی بسته شده بود. دستمال روی گوش را پوشانیده، از زیر زنج گذشته و کنار شقیقه گره خورده بود. افزون بر هیئت و قواره در ابر نشسته نادعلی چارگوشلی، گره دستمال روی شقیقه تنها چیزی بود که نگاه بهت زده عباسجان می توانست آن را ببیند و یاد روز پیش را در خاطر خود زنده کند. مردی و اسبی؛ با بیابانی خستگی و کوهی کسالت.

— باز کن در را!

سخن به نکول نه زبینه بود و نه عباسجان را قدرتی چنان بود تا بتواند سخن، آن‌هم به «نه» در روی میهمان بگوید. لت‌های در را، خاموش و مطیع گشود و نادعلی سواره به درون راند. به فروخمانیدن سر، به گذر، نیاز نبود. چرا که چوب زبرین در، سالیان پیش، به آمد و شد شتران برداشته شده بود. عباسجان پس عبور اسب و سوار، لنگه‌های در را به هم آورد و بست، واگشت و پیش آمد و کنار دهانه دالان به نظاره فرود نادعلی ایستاد. نادعلی رکاب خالی کرد و اسب یله شد. عباسجان لب تنور را نشان ارباب‌زاده چارگوشلی داد و زبان به زحمت گشود:

— قدیر را خبر کنم؟ کلید در انباری‌اش پیش خودش است!

— نه!... همین‌جا خوب است.

نادعلی تن به سوی تنور کشانید و دست بر کناره تنور گذاشت و ایستاد و سر به روی دهانه تنور فروانداخت. خستگی و ماندگی. برجستگی شانه‌هایش درون چوخای تیره، از پشت سر او را به بال شکسته شاهینی مانند کرده بود. عباسجان پیش رفت و جایی را بیخ دیوار، نشان نادعلی داد. نادعلی خود را بالا کشانید، بالهای چوخایش را از هُرم دهانه تنور واکشید. بیخ دیوار جای گرفت و تکیه به دیوار، تن را یکسر به حال خود یله کرد و پلکهای سنگینش را بر هم نهاد. خستگی و ماندگی.

عباسجان همچنان پای تنور ایستاده بود و به نادعلی که پاشنه سر را به دیوار داده، و سبک زیز گلویش بدر جسته بود، نگاه می‌کرد. می‌خواست و می‌بایست از دیواره تنور بالا بکشد و سر جای خود، به قرینه نادعلی، کنج بگیرد. اما گویی حضور نادعلی را مانع خود می‌دید. معطل هم نمی‌توانست بماند. آنچه یقین بود اینکه عباسجان به حکم خوی و عادت خود روا می‌دید که پای تنور بایستد و به انتظار حرف و سخنی از جانب نادعلی بماند. گرچه نادعلی دولتمندزاده‌ای ورشکسته بود، اما برای عباسجان این آسان نبود تا بتواند درست همان جایی بنشیند که نادعلی نشسته است. همسنگ و همبر شدن با نادعلی برای عباسجان کربلائی خداداد، امری شاق و دشوار می‌نمود. در عین حال به انتظار چیزی گنگ ایستادن هم کم دشوار نبود. آنچه آشکار بود اینکه با ورود نادعلی چارگوشلی، عباسجان از باد پندارها و نیت کردارهای خود — دست کم برای چندی — تهی شده بود و می‌رفت تا به طبع، جای چاکری خود را در حضور نادعلی باز یابد:

— خوردنی میل داری، ارباب؟

— هیچ!

— ناهار میل کرده‌ای، ارباب؟

— میل ندارم.

— چطور به عروسی رفتی... خانه خالویت بندار؟

— نمی‌خواهم ببینمشان!

— از شما دعوت به عروسی کرده بودند!

— می‌دانم.

— بابتلی بندار، خالویت هم چشم به‌راه بود؛ خیلی چشم به‌راه بود!

— چشمش کور؛ اینجا آسوده‌ترم!

— خانه خودتان است، ارباب؛ اما... یک‌وقت بندار دلگیر نشود از ما!

نادعلی پلک به روی عباسجان گشود و پرسید:

— قدیر آنجاست؛ به عروسی؟

— بله ارباب، بروم دنبالش؟

نادعلی بار دیگر پاشنه سر را به دیوار گذاشت و گفت:

— حالا نه. نمی‌خواهم ملتفت بشوند که من آمده‌ام. خسته‌ام، خسته! از پشت قلعه

آمدم. یکسر آمدم به اینجا. اینجا آسوده‌ترم. آنجا غریبه‌ام. اصلاً... نمی‌دانم چرا

آمدم؟... شکل و شمایلش نباید از یادم رفته باشد؛ نه؟

— شکل و شمایل کی، ارباب؟

نادعلی بی‌آنکه سر از دیوار بردارد، پلک به عباسجان گشود و پرسید:

— تو آنجا بودی؟

— کجا ارباب، به عروسی؟

— به قهوه‌خانه ملک منصور!

— ها بله، بودم.

— دیدی؟!

— دیدم، ارباب!

— خودش بود؛ خودش نبود؟

— نمی دانم، ارباب؛ نمی دانم!

نادعلی روی از عباسجان برگردانید و نگاهش روی شیشه کنار دیوار ماند.
عباسجان که خود را غافلگیر می دید، دستپاچه گفت:

— نوش کن، ارباب؛ بخور!

نادعلی گفت:

— تو هم تنها عرق می خوری؟

— بله، ارباب!

— خفه شدم!

— ارباب...

— دیگر به من این را مگو! اربابها به خانه باقلی بندار سرجمعند؛ اینجا اربابی در کار نیست. اینجا کسی نیست. اینجا هیچکس نیست. اینجا... فقط ما هستیم! تو... چرا همان جا ایستاده ای؟ چرا نمی آیی بالا و بنشین؟ جا که هست. بیا بالا و بنشین؛ این همه جا، تنور هم که هنوز گرم است. بده من آن شیشه را؛ نیندازیش میان تنور! عباسجان شیشه را به دست نادعلی داد و خود قرینه نادعلی در کنج دیوار چمباتمه زد. نادعلی دهان شیشه را از لبها واگرفت، آن را به عباسجان سپرد و گفت:

— سهمت را خوردم، باقیش را سر بکش!

عباسجان شیشه را ستاند و گفت:

— قسمت، ارباب؛ قسمت! هر کسی رزق خودش را می خورد!

نادعلی گفت:

— تو را به جان هر که دوست داری قسم می دهم؛ دیگر به من مگو ارباب! من

اسمم نادعلی است؛ نادعلی چارگوشلی!

عباسجان به جواب گفت:

— من هیچکس را دوست ندارم، ارباب!

نادعلی این بار نه از سماجت عباسجان، که از صراحت او در بیان اینکه هیچکس را دوست ندارد، شگفت زده و خاموش در عباسجان خیره ماند. عباسجان نگاه در نگاه نادعلی چارگوشلی، لبخندی سرد به لبها، سر و شانه جنبانید و گفت:

— باور کن، ارباب؛ من هیچکس را دوست ندارم!

نادعلی سر تکان داد، روی از عباسجان برگردانید و گفت:

— باور... می‌کنم!

بی‌درنگ، عباسجان پرسید:

— شما چی؟ دوست دارید؟

به جای جواب، نادعلی شیشه را از دست عباسجان بازستاند و جرعه‌ای نوشید.

اما عباسجان او را به خود وانگذاشت و باز پرسید:

— دوست دارید؟!

به جای جواب، نادعلی شیشه را به عباسجان باز پس داد و چنان که گویی به آتش نیمه‌نفس درون تنور می‌نگرد، سر فرو انداخت. همه حالات نادعلی وامی نمودند که او خاموشی را برگزیده است و میل آن دارد تا از پیچ این پرسش، به سکوت بگذرد. اما عباسجان آسوده‌اش نگذاشت و سماجت کرد:

— یقین دارم که هیچکس را دوست ندارید؛ وگرنه در این خرابه را نمی‌زدید!

نادعلی هم بدان حال، خیره درون آتش تنور، گفت:

— چرا نباید در این خانه را می‌زدم؟ چه اش هست این خانه؟

عباسجان گفت:

— در این خانه، هیچکس دیگری را دوست ندارد! اما شما... شما... کس دیگری را

دوست دارید؟! نمی‌دانم! اما... اما من بارها از خودم پرسیده‌ام، پرسیده‌ام که چرا باید

دیگری را دوست داشت؟ برای چی؟ ها؟

نادعلی سر برآورد و به عباسجان نگریست؛ دمی در چشم و چهره او نگاه به

درنگ واداشت و سپس پرسید:

— چی می‌خواهی از زبان من بشنوی؟ ها؟

عباسجان گفت:

— همان چیزی را می‌خواهم بشنوم که هیچکس جرأت نمی‌کند به زبان بیاورد.

حقیقت، حقیقت را!

— این چه دردی از تو درمان می‌کند؟

— من کارم از درمان گذشته است، ارباب؛ هیچوقت جذامی‌ها را دیده‌ای؟

نادعلی گفت:

— به نظرم می‌رسد که حال تو از حال من هم بدتر است! دفعه‌های پیش که تو را دیده بودم، همچو حالی نداشتی!

— دفعه‌های پیش جرأتش را نداشتم که حال خودم را، همان‌جور که بود، به زبان بیاورم. دفعه‌های پیش دروغ می‌گفتم! حالا هم البته کم دروغ نمی‌گویم! اما حالا جرأت پیدا کرده‌ام که بگویم، جرأت این را پیدا کرده‌ام که درباره بعضی چیزها راست بگویم؛ مثال همین که بگویم که من دروغ می‌گویم، مثال همین! در چشمهای سیاه و تب‌آلود نادعلی که خالی از بهت و ناباوری نبود، عباسجان گفت:

— شاید شما تعجب کنی از حرف من، ارباب؛ اما به عقیده من بیشتر مردم، بیشتر وقتها دروغ می‌گویند. نه بیشتر مردم، که همه مردم همه وقتها دروغ می‌گویند! فقط وقتهایی که تنها هستند، ممکن است راست هم بگویند. اما به ندرت! چون آدم وقتی هم که تنها می‌شود، تنهایی‌اش پر است از دروغهایی که در میان جماعت و با دیگران گفته بوده. حق هم دارند که دروغ بگویند، ارباب؛ چون که حقیقت آدم را دیوانه می‌کند! این است که آدمها دروغ می‌گویند و عیبی هم نیست. چه عیبی دارد؟ وقتی که همه به هم دروغ می‌گویند دیگر عیب این کار در کجاست؟ مثلاً به خود من نگاه کن؛ به خود من! همین من که اینجا نشسته‌ام، مگر کم دروغ گفته‌ام؟ یک نگاه که به پشت سرم می‌اندازم، می‌بینم که در تمام عمرم دروغ می‌گفته‌ام. تمام روزها و ساعت‌های عمر من پر است از دروغ. دیگران هم که به دروغهای من گوش داده‌اند، خودشان دروغ‌گوهای مثل من بوده‌اند. غیر از این نبوده. چطور می‌شود دیگران دروغگو نباشند و یک عمر به دروغهای کسی مثل من گوش داده باشند و آدمی مثل من را تحمل کرده باشند؟ تازه... من از آن خشک‌اقبال‌هایی هستم که سودی از دروغهایی که گفته‌ام نبرده‌ام. حالا التفات کن آن کسانی که بابت هر دروغشان منفعت می‌برده‌اند، چه پیدادی کرده‌اند!... اینست که یقین دارم تمام مردم در یک کشتی بزرگ دروغ میان همدیگر وول می‌خورند و با این کشتی روی یک دریای بی‌سر و ته سرگردانند. بعد از یک عمر... بعد از یک عمر که زندگانی‌ام را با نکبت و دروغ و دزدی و هرزگی و فساد گذرانده‌ام نادعلی‌خان، تازه حالا به یک نتیجه‌هایی رسیده‌ام! می‌خواهی بدانی آن نتیجه‌ها چیست، ارباب؟ می‌خواهی بدانی؟ ها؟!!

— بگو... گوش می‌دهم!

عباسجان گفت:

— به این نتیجه رسیده‌ام که همه این کارها درست و روا هستند! به این نتیجه رسیده‌ام که بعضی وقتها بی‌خود و بی‌جهت خودم را به خاطر این جور اخلاق‌هایم سرزنش می‌کرده‌ام. وجدانم را بی‌خود معذب می‌کرده‌ام. اما دریغ... خیلی دیر به این نتیجه رسیده‌ام؛ خیلی دیر! هر چند... امیدوارم که زیاد هم دیر نشده باشد هنوز! حالا، چون به نتیجه‌هایی رسیده‌ام، دارم قبول می‌کنم که عمرم را، هر چند در نکبت و کثافت گذرانده‌ام، تلف نکرده‌ام. خودم ملتفت نبوده‌ام که در تمام روزهای عمرم این مغز گنبدیده من در تلاش و تکاپو بوده تا به یک نتیجه‌ای از این زندگانی برسد. اصلاً خودم ملتفت نبوده‌ام؛ اما مغز من کار و تلاش خودش را می‌کرده است. اینست که ناگهان ملتفت شدم که دارم دنیا را روشن و آشکار می‌بینم. فکرش را می‌کنم می‌بینم در همه عمرم روی همین نتیجه‌های مهم زندگانی می‌کرده‌ام، اما خودم به آنها واقف نبوده‌ام. حالا وقوف پیدا کرده‌ام؛ درست مثل همه مردم که زندگانی می‌کنند، پیش از این زندگانی کرده‌ام؛ اما حالا مثل تک و توکی از مردم که می‌فهمند زندگانی یعنی چه، دارم می‌فهمم که زندگانی یعنی چه. بله ارباب، همه زندگانی می‌کنند؛ اما فقط بعضی‌ها زندگانی را می‌فهمند! من حالا، جزو هر دو دسته هستم. هم جزو مردمی که زندگانی می‌کنند، هم جزو آن تک و توکی که زندگانی را می‌فهمند. چون حالا است که من پیدایش کرده‌ام، که کشفش کرده‌ام. حالا است که می‌فهمم در همه عمرم برای رسیدن به قدرت، با رذالت زندگانی کرده‌ام. رذالت به قصد قدرت. من در دوران عمرم تن به هر کثافتکاری داده‌ام، هر فسادی که تو فکرش را بکنی از سرگذرانده‌ام، هر شری را که صلاح دانسته‌ام بر پا کرده‌ام؛ اما به این کارهای خودم وقوف نداشته‌ام. وقوف نداشته‌ام که برای چی این کارها را می‌کرده‌ام. از قصد و هدف خودم هم اطلاع نداشته‌ام؛ یعنی به آن واقف نبوده‌ام. برای همین بوده که گاهی دلم به رحم می‌آمده و وجدانم ناراحت می‌شده. اما حالا دیگر، نه. حالا واقف شده‌ام. عمرم، زندگانی‌ام و همه چیزهای دنیا به من یاد داده که همه کاری در این دنیا رواست، هر کاری. عمرم و زندگانی‌ام و دنیایی که در آن زندگانی می‌کنم به من فهمانده که یک چیز حقیقت دارد، فقط یک چیز. آن یک چیز، می‌خواهی بدانی چیست؟!... قدرت، قدرت، فقط قدرت!

نادعلی در بهت ساکن خود، خاموش مانده بود. عباسجان نیز در گفتار فروکش کرد و با صدایی متفاوت، صدایی که عمیقاً شکسته و خوار می نمود، گفت:

— همان چیزی که من ندارمش؛... قدرت!

— خوبست... خوبست... اقلّاً تو چیزی را یافته‌ای! باز هم تو! تو... وضعت خیلی بهتر از من است. چیزی را یافته‌ای؛ اما من... من گم کرده‌ام. من گم کرده‌ام! می‌گردم، می‌گردم، می‌گردم، اما دنبال چیزی می‌گردم که دیگر خودم نمی‌دانم چیست! حتی شکل و قواره‌اش را هم فراموش کرده‌ام. نمی‌دانم... نمی‌دانم چیست یا کیست آنچه که من دنبالش می‌گردم. چیست و کیست؟ چرا هر چه بیشتر در طلبش می‌گردم، بیشتر خودم را دور شده از او می‌بینم؟ دور و دور و دور! آن قدر که به نظرم می‌رسد به دنبالش گشتن، به دنبال چیزی گشتن برایم شده یک عادت برای گذراندن زندگانی! من... فی الواقع دنبال چه چیزی می‌گردم؟ دنبال چه کسی می‌گردم؟ دنبال کی می‌گردم من، عباسجان؟

عباسجان، خمیده و خیره در تنور، گفت:

— روزگاری دنبال دختری می‌گردیدی؛ دنبال دختری! چی بود نامش؟!

— هوم... دختری! دیگر شکل و شمایلش هم در خاطرم گم شده. دارم شک می‌کنم، کم‌کم دارم به این شک می‌کنم که نکند دنبال خودم می‌گشته‌ام! هه... دنبال خودم! اما... پشت گوش خودش را کی دیده؟ پشت... گوش... خودش!

خاموشی. شیشه خالی را عباسجان به کناری غلتاند و دل انگشتانش را روی شقیقه‌ها گذاشت. شقیقه‌هایش دل‌دل می‌زد و احساس می‌کرد پلکهایش گُر گرفته است. نادعلی به دیوار تکیه داده بود و می‌رفت تا پاهایش را دراز کند:

— می‌خواهم ببخوابم! حرفهایی که زدی، حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم می‌رسد که خنده‌آور است. قدرت و رذالت! هه... دنیایی که تو را این جور پیچانده؛ این دنیا که تو هرکاری را در آن رومی شماری به چشم من پرکاهی هم قرب و منزلت ندارد. پلشتی و نکبتش بیزارم می‌کند و قدرتش دل و روده‌ام را به هم می‌زند. خوب که فکرش را می‌کنم به این نتیجه می‌رسم، به این نتیجه رسیده‌ام که فقط مرگ، فقط مرگ حقیقت دارد. حقیقت باید کامل باشد، حقیقت باید تمام و کمال باشد؛ و مرگ کامل است. تمام و کمال؛ هیچ چیزی در کمال خودش کم ندارد حقیقتی که من

شناخته‌ام. می‌خواهم بخوابم؛ دل شور و شین دنیا را ندارم. بگذار بگذرد، حُسن کار دنیا همین است که می‌گذرد. آدمیزاد با مرگ است که نجات پیدا می‌کند. من خواب دارم؛ من می‌خواهم... خبری از گل محمد اگر شد، بیدارم کن!

— گل محمد؟! اصلاً در فکرش نبودم!

نادعلی کنج دیوار، سرش را روی پاره‌خشتی جابه‌جا کرد و پلکها فرو بسته، گفت: — عمرش دارد به آخر می‌رسد؛ می‌خواهند بکشندش. مرگ؛ عاقبت کار گل محمد هم مرگ است.

عباسجان همچنان خمیده بر تنور، پوزه‌اش را خارانید و نه انگار در پاسخ نادعلی، گفت:

— حق با کسی است که می‌کشد! اگر حکومت بر گل محمد غالب بشود، حق با حکومت است. اگر گل محمد بر حکومت غالب بشود، حق با گل محمد است. در همه حال، حق با قدرت است!

نادعلی در سنگینی میان خواب و بیداری گفت:

— بدون اینکه خودم بخوام به گل محمد علاقه دارم!

عباسجان، هم بدان سنگینی و رخوت، گفت:

— به قدرت گل محمد علاقه داری!

نادعلی به شانه چرخید، گوش سالمش را بر کف دست، دست و سر بر پاره - خشت گذاشت و خسته و رخوتناک گفت:

— خفهام کردی... خفهام کردی... چه وقت روز است؟

عباسجان، هم بدان نواخت، پاسخ داد:

— نمی‌دانم... نمی‌دانم! در این هوا روز نحس وقت را گم کرده‌ام. مثل بچه شیرخواره‌ای که روز و شبش را گم کند، من وقت را گم کرده‌ام. نمی‌دانم... نمی‌دانم! نادعلی نه با عباسجان، که با خود گفت:

— توفیری نمی‌کند... توفیری نمی‌کند. هر وقت که هست، باشد. روز یا شب، شب

یا روز. بالاخره ناچار است بگذرد؛ می‌گذرد. چه توفیری... چه توفیری...

نادعلی پاهایش را دراز کرده بود و عباسجان باید خود را بیشتر جمع می‌کرد و کنار می‌کشید. نادعلی سر گذاشته و به خواب رفته بود، یا اینکه می‌رفت تا به خواب رود.

و عباسجان هنوز و همچنان گرفتار او هام بود. با پیداشدن نادعلی، دمی عباسجان از دچاری خود رها شده بود، اما دیری نپایید تا باز در وهم گرفتار آمد و اینک پسله کردارش با پدر و گفتارش با نادعلی، همچنان دچار هزارچم و هم و گمان خود و گرفتار خود بود. جمع شده در سکنج دیوار، شانه‌ها فروخمیده و قوزکرده، زانو‌ها در قلاب پنجه‌ها و نگاه به درون تنور داشت و خطاب با نادعلی که در خواب بود، گویه می‌کرد: - نابود... نابود... نابود! من و تو، هر دو تاملان نابود شده هستیم. تو برای اینکه قدرت را گم کرده‌ای، و من برای آنکه قدرت را پیدا نکرده‌ام. تو قدرت را از دست داده‌ای و من قدرت را به دست نیاورده‌ام. هیچ؛ حاصل هر دو تاملان هیچ است. هر دو تاملان نابود شده‌ایم. نابودی! چیزی که در آن غرق بوده‌ام، اما هرگز به این صورت بهش وقوف پیدا نکرده‌ام. نابودی! این اولین باری است که دارم این لفظ را پیدایش می‌کنم. نابودی، نابود شدن. به داراهای ورشکست شده همیشه می‌گفتند: «نابود کرد» اما به امثال من می‌گفتند و می‌گویند: «نقله شد.» نابودی، من این لفظ را می‌توانم به خودم بگویم: «نابود.» چون پیش از این هم من نقله بودم. اما حالا نابود هستم. من نابودم، برای اینکه دیگر خودی ندارم. اگر باز هم به خودم دروغ نگویم، در چیزی که من هستم فقط یک میل باقی مانده، یک میل غریب. شاید این میل هم دروغی باشد، شاید این میل هم بهانه‌ای باشد تا من بخواهم به خاطر آن دست به هر کاری بزنم، که دست به هر شری بزنم. اما یک میل، یک میل در من هست. میلی که هر کاری را در نظرم روا جلوه می‌دهد؛ هر کاری را! اما تو چی... چارگوشلی؟!

برخاست و از لب تنور پایین آمد و همان‌جا دمی در کمین پدر ماند. سیخ تنور لب گودال افتاده بود. عباسجان سر برگردانید و نادعلی را نگرست. نادعلی خواب بود. عباسجان با لرزه‌ای که در پاها داشت به طرف گودال براه افتاد، سیخ تنور را برداشت و به جا برگشت، سیخ تنور را بیخ دیوار گذاشت و خود به لب دیواره تنور تکیه زد و ایستاد.

کربلایی خداداد انگار که به عباسجان نگاه می‌کرد. نگاه بر یک قرار بود؛ سرد و یخ. هیچ معنا و حالتی در خود نداشت. دو تکه شیشه کدر و یکنواخت بودند. اما عباسجان حس می‌کرد که چشمهای کربلایی خداداد او را می‌نگرند. از لب تنور واکنده و به طرف دالان رفت و ایستاد. چشمهای کربلایی خداداد باز هم او را می‌نگریستند.

شانه از دیوار واگرفت، از کنار اسب نادعلی گذشت و به سوی دیوار انباری رفت، باز هم نگاه سرد پدر را روی پیشانی خود می دید. هر جا که بود، این نگاه یخ هم با او بود و در هر نقطه که عباسجان می ایستاد، نگاه کربلایی خداداد روی همان نقطه میخ می شد. عباسجان رو به پدرش براه افتاد، پیش رفت و مقابل چشمهای پیرمرد ایستاد و گفت:

— برای رضای خدا هم که شده، می کشمت!

بند چهارم

صدای شلیک یک گلوله آسمان خف و کبود قلعه چمن را در هم شکست و به دنبال، سکوتی وهم‌انگیز بال گسترانید. یکباره تمام قلعه چمن خاموش شد، چنان که هر کس صدای نفس کشیدن خود را به عیان می‌شنید. کم دیده یا شنیده نشده بود که اربابها در عروسی مست کرده و به تسویه حساب‌های نو و کهنه خود حریف طلبیده باشند. چنان هنگامه‌هایی اما هیاهو در پی داشت، و جنجال بالا می‌گرفت و همه چیز در دم برمی‌آشوبید. نه چنین خف و وهم‌آلود و نه نیز این‌گونه بی‌پسله.

بلخی و خاکی کنجکاو، اما نه پرشتاب از خانه به کوچه درآمدند و به جانب خانه بابقلی‌بندار گردن کشیدند. عباسجان زیر طاق شکسته در خانه‌شان ایستاده بود و آشکارا می‌لرزید. او همسوی نگاه بلخی و خاکی می‌نگریست، اما جرأت آن را گویی نمی‌یافت تا قدم به نزدیک ایشان بردارد. پهلوان بلخی پالتوش را روی شانه‌ها صاف کرد و روی به عباسجان که چون هراسه‌ای سر جایش ایستاده بود گردانید و طعنه‌زن گفت:

— اربابها تان به جان هم افتاده‌اند انگار!

عباسجان تا مانع براه افتادن احتمالی بلخی و خاکی به سوی خود بشود، ناچار قدم از قدم برداشت و رو به ایشان رفت. در رفتن خود، عباسجان آشکارا می‌لرزید. هم اینکه از درون و از بیم می‌لرزید، هم از اثر الکل راه رفتنش نامتعادل بود. پیش آمدن عباسجان را، علی خاکی با نگاه و خنده‌ای شیرین که لبان ترک‌خورده‌اش را واگشوده بود، پیشواز کرد و پرسید:

— تو چرا به شرننگ و عروسی نیستی، عباسجان؟

عباسجان که خود را غافلگیر شده می‌یافت، بی‌اختیار به دستهایش نگاه کرد و آنها را در هم مالید و گفت:

— بابام بدحال است، علی جان؛ بابام بدجوری بدحال است. نفسش بالا نمی‌آید. می‌ترسم یکه بگذارمش!

پهلوان بلخی تسبیح درشت‌دانه‌اش را دور دست تابانید و بی‌آنکه در عباسجان بنگرد، شانه به دیوار داد و گفت:

— مردارخوار، جانور مردارخوار! که عینهو شغال مردار را به دندان می‌کشاند و می‌برد ته قالش و آن را یکه‌خوار می‌کند! بوی گند عرق کوچه را پر کرده. سر پایش بند نیست، نگاهش کن! هوای خودت را داشته باش بالا نیاوری، لاشخوار.

درست این بود که عباسجان نمی‌توانست به روی پاهایش بند باشد. پس هت‌ره‌خوران از میان کوچه به کنار کشید، دست را بر دیوار حایل تن کرد و چپ شقیقه‌اش را روی بازو خوابانید و ناتوان از پیشگیری لرزش صدای خود، ملایم با علی خاکی گفت:

— حقیقتاً راست می‌گوید، پهلوان؛ راست می‌گوید. اما... اما خدا شاهد است که من نخواسته بودم مست کنم. دلم خیلی سیاه بود. خواستم رفته باشم یک گوشه‌ای و خودم را از دست خودم خلاص کنم. می‌دانی گودرزخان... من در مقابل تو خاکم، به حقیقت قسم که من خاک پای تو پهلوان هستم. تو... تو هر چه باشد جوانمرد و باگذشت هستی؛ دست و دلت باز است، هر چند که... کیسه‌ات خالی باشد. من... من قدر آقایی تو را می‌دانم، پهلوان! من... من...

گودرز بلخی تسبیحش را دست به دست داد و همچنان سر به خود، پرسید:

— با این حال و احوالی که برای خودت درست کرده‌ای، وظیفه خدمتگزاری‌ات را چه جور انجام می‌دهی؟!

خاکی که پای دیوار مقابل سر پاها نشسته بود و کلوخی را میان انگشتها می‌سایاند، به پهلوان نگریست و با کنایه پرسید:

— مگر چه جور وظیفه‌ای دارد که انجام بدهد عباسجان؟!

بلخی نگاهش را روی پیشانی عباسجان میخ کرد و گفت:

— نجاسوسی!

عباسجان به زبونی نگاه درمانده‌اش را در چشمهای بلخی گیر داد و گفت:

— آزارم مده، پهلوان! تو دیگر آزارم مده. چه کاری از من خراب ساخته هست! من

آب باشم کجا را می توانم خراب کنم، آتش باشم کجا را می توانم بسوزانم؟! بلخی شانه از دیوار واگرفت و در حالی که انگشتانش خودبه خود به گردانیدن دانه های تسبیح مشغول بودند، گامی سوی عباسجان برداشت و گفت:

— هر کسی به قدر وسع و قدرتش، عباسجان. خرمن را شعله یک خلاشه کبریت آتش می زند و دشت را هم این آتش می سوزاند و خاکستر می کند. مگر برادر نجیب تو با همه چه کار کوچکی نان مردم یک آبادی را گنج نکرد؟!

عباسجان مفّری به همزیانی یافته، به بلخی نزدیک تر شد و گفت:

— این را قبول دارم؛ این حرف را قبول دارم، پهلوان. هر کاری که تو بگویی از قدیر ساخته است؛ هر کاری. حتی اگر تو به من بگویی که قدیر پستان مادرش را هم بریده؛ من قبول دارم. اما من... من آن قدرها نانجیب نیستم. یعنی من نمی توانم آن قدرها رذل و نانجیب باشم، پهلوان. به سر خودت قسم که نمی توانم. قدرتش را ندارم پهلوان، قدرتش را ندارم؛ حالی ات می شود؟ ملتفت هستی چه می گویم، پهلوان؟ من ذلیل؛ ذلیل. از من ذلیل تر خدا خلق نکرده؛ من... من اگر هم دلم بخواهد که رذل باشم؛ نمی توانم... نمی توانم، پهلوان؛ این هم یکی دیگر از بدبختی های من است. حالا... هر چه می خواهی به من بگو؛ اما من حاضرم که هر چه تو بخواهی بروم و برایت مهیا کنم. می خواهی بروم یکی از آن شیشه ها را بزنم زیر بالم و برایت بیاورم؛ می خواهی که بروم؟ تو فقط لب بجنبان! اصلاً دلت می خواهد کاری بکنم که خود با بقلی بندار راه بیفتند بیاید دعوت کند به عروسی؟ یا اینکه... می خواهی بروم یک دوری پلو و خورش و وردارم بیارم خانه تان؟ هر چه می خواهی... هر چه می خواهی... فقط لب تر کن؛ فقط لب تر کن، پهلوان؛ تا بروم و هر چه می خواهی برایت بیاورم؛ فقط تو باور کن که من نمی توانم رذل باشم؛ فقط تو شاهد باش که من... که من چه وقتی ست که دارم این حرف را به تو می زنم! ها پهلوان؛ بگو چه می خواهی؟!

بلخی گفت:

— می خواهم که از پیش چشمم گم شوی؛ برو گم شو!

— به چشم؛ به چشم، پهلوان. می روم؛ می روم، این هم به چشم! بگو بمیر، پهلوان؛ من می روم و می میرم. هر چه که تو بخواهی، گودرزخان. من که قصد بدی نداشتم؛ قصد و نیت بدی ندارم من، پهلوان. می روم، می روم... به چشم، به چشم...

عباسجان چون سگی ترس زده، دمش را لای پاهایش کشید و رو به سوی خانه بندار براه افتاد. خاکی از پای دیوار برخاست و همچنان که رفتن عباسجان را می نگرست، قدم به شانه دیگر کوچه برداشت و بلخی را گفت:

— آدم دلش به حالش می سوزد!

گودرز به خاکی واگشت و به جواب گفت:

— بر عکس؛ من اصلاً دلم به حالش نمی سوزد! من از همه جانورهای بیزارم. این جور جانورها به هر کاری که بدتر از آن نباشد تن می دهند. هر جنایتی؛ دست به هر جنایتی حاضرند بزنند. هر کدامشان به اندازه یک زلزله می توانند خرابی وارد کنند. نگاه به این دم جنباندن اش مکن؛ به وقتش از یک قشون خطرناک تر است! همه‌های در فرادست کوچه برخاسته بود. خاکی و بلخی روی نوک پا بلند شدند و گردن کشیدند:

— خبرهایی ست انگار! برویم نزدیک تر ببینیم!

گودرز شانه اش را زیر سرشانه پالتو تکان داد و همراه خاکی براه افتاد. دهلی ها در میدان جلو در حمام نبودند؛ صدای ساز و سرناشان هم از جای دیگر شنیده نمی شد. مردم در پیرامون در خانه بابقلی بندار جمع بودند و به بالادست کوچه سر و گردن می کشیدند.

گودرز و خاکی، نرسیده به جمعیت، پاسست کردند و کنار دیوار ایستادند. جنب و جوشی در میان جمعیت پدیدار شد. آلاچاقی، سرگرد فربخش و یکی دو تن دیگر که باز شناختنشان از دور میسر نبود، از در خانه سیدتلفنچی بیرون آمدند و جمعیت برایشان کوچه باز کرد. روی تختبام بندار هم کسانی نمودار شدند. تلخ آبادی پوستین بر دوش، از دهانه بالاخانه بیرون آمد، به لب تختبام پیش کشید و مشرف به کوچه ایستاد. کسانی که پیش از او به نظاره ایستاده بودند، برایش جا باز کردند و آقای تلخ آبادی سر جایش جابه جا شد. مهمانان دیگر بندار هم از بالاخانه به لب تختبام آمدند و با فاصله از تلخ آبادی ایستادند.

بابقلی بندار که گردن بخته ای را به دستها گرفته بود، از در خانه بیرون آمد. دلاور جمعیت ایستاده را به کنار زد و جلو در خانه میدان باز کرد. قدیر کارد و مصقل را از بیخ کمر بیرون کشید و موسی با ابریق چدنی از در به کوچه بیرون آمد و دم دست

قدیر ایستاد. قوس دود اسپند و صدای صلوات بالا گرفت و محمدرضا گل خانم به سرعت دیوار را شکافت و دوید. زاغ عبدل دهلی ها را از خانه به کوچه بیرون کشانید و برایشان راه باز کرد:

— یک کم به کنار؛ یک کم به کنار، بابا گلاب!

پسرهای لوطی رخک با گردنهای باریک و کاکلهای انبوهشان، از روی شانه های جمعیت ایستاده لب تختبام، به فرادست کوچه سرک می کشیدند. زیر پای تلخ آبادی، کنار دیوار کوچه، داماد با دستهای حنا بسته روی سگوی در دکان ایستاده و دستهایش را زیر شکم قلاب کرده بود. شیدا در میان جمعیت دیده نمی شد. به نظر می رسید که او به همراه جلیل آقا و سید تلفنچی، زن ها و دیگران برای آوردن عروس راهی کلاته کالخونی شده است.

محمدرضا گل خانم اکنون از فرادست کوچه، پیشاپیش یک سوار، به سوی جمعیت می آمد. محمدرضا نه به دو، اما تند می آمد. و سواره نه شتاب آلود، اما نه چندان هم به قرار، سوی جمعیت می آمد. لگام اسب را نگاه داشته و با سر و گردن غراب، چشم به پیش روی داشت. به گمان بلخی، سوار، جلودار بود.

چند گامی مانده به جمعیت، محمدرضا گل خانم بیخ دهنه اسب را گرفت و حیوان را کنار دیوار و ابداشت. گمان که سوار می باید فرود بیاید؛ اما چنین نکرد. برعکس، روی زین اسب بر پا شد و به یک جهش خود را به لب تختبام بندار رسانید و بی التفات به ارباب پیشین خود — تلخ آبادی — از کنار پسرهای رخک به راه پله بالاخانه پیچید، پله ها را تیز و چابک بالا رفت و روی بلندی بام جای گرفت.

— این بیگ محمد است!

نگرندگان هنوز در بهت بودند و بیشتر کسان همچنان نگاه به بام داشتند. بیگ محمد بر بام، روی پا چرخید، نظر به دور و پیرامون افکند و سپس کلاه از کاکل برگرفت و سوی فرادست، باد داد. هم در این دم قربان بلوچ رسید و لگام اسب بیگ محمد را از دست پسر گل خانم گرفت و رفت تا اسب را به آغل بکشاند. بیگ محمد به لب بام پیش آمد و محمدرضا گل خانم را پای دیوار خواند. محمدرضا گل خانم به نزدیک رفت و پای دیوار ایستاد. بیگ محمد تفنگ را برای محمدرضا گل خانم فرو انداخت و گفت:

— کوچه و درِ خانه با تو!

قربان بلوچ به کوچه بازگشت، بندار را به کناری کشید و چیزی در گوش او گوید کرد. بندار گویه‌های بلوچ را برای آلاچاقی و فربخش برد. آلاچاقی ابرو بالا کشید و فربخش لبخند زد و ته سیگارش را در آب جوی انداخت. بندار خود را به محمدرضا گل خانم نزدیک کرد تا مگر چیزی از زبان او بکشد، اما پسر گل خانم لب نگشود و تفنگش را به شانه جابه‌جا کرد. بندار گیج به نظر می‌رسید. ناگهان به دهلی‌ها برگشت و تشر زد:

— شماها دیگر چرا یخ زده‌اید؟! نکنند برای تماشا آمده‌اید شما هم؟! بیایید جلو! زاغ‌عبدل برای مرحبا و کلوخ راه باز کرد و دهلی‌ها به دنبال زاغ‌عبدل براه افتادند. صدای بندار بار دیگر بلند شد:

— پیشواز گل محمدخان؛ بکوید پیشواز گل محمدخان!

بانگ ساز و دهل برخاست. بلوچ از کنار شانهٔ دهلی گذشت و سوی بالادست کوچه پیش رفت، در خم ملایم کوچه گم شد و دیری نپایید که بازگردید و به اشارت دستها، دهلی‌ها را پیش خواند. دهلی‌ها بی‌آنکه دست و دهان از نواختن و ابدارند، قدم تیز کردند.

دو سوار از خم کوچه نمودار شدند و رشتهٔ دود اسپند بابا گلاب بالا گرفت. سواران کند و ملایم پیش می‌آمدند. یکی بر اسب سیاه و دیگری بر اسب تنومند خاکستری؛ گل محمد و خان‌عمو. بابتلی بندار پا پیش گذاشت و تفنگچی‌های گل محمد با فاصله‌ای اندک، نمودار شدند. فربخش و آلاچاقی نیز قدم به جلو برداشتند و قدیر بخته را پیش‌تر کشانید و آن را با کمک دلاور بر زمین کوبید. موسی ابریق را از آب جوی پر کرد و به دست قدیر داد و جمعیت میدان را باز کرد. سواران رسیدند و گل محمد رکاب خالی کرد و فرود آمد. قدیر کارد بر گلولی گوسفند نشانید، صدای بابا گلاب به چاووشی بلند شد و خون از گلولی بخته فواره زد.

خان‌عمو فرود آمد. آلاچاقی و فربخش به سوی گل محمد پیش رفتند و بانگ دهل و سرنا اوج گرفت. فشار دست و خوشامد. تفنگچی‌های همراه، پشت سر و به فاصله ایستادند. تنی چند بیش نبودند؛ سواره و پیاده. گل محمد عنان قره‌آت را به قربان بلوچ سپرد و بلوچ عنان اسب خان‌عمو را هم ستاند. بندار پیشاپیش راه به در

خانه باز کرد و باباگلاب بار دیگر اسپند بر آتش ریخت و دعا کرد. گل محمد دست به جیب برد و خان عمو نیز اسکناسی نثار دهلی کرد.

— بیرقت نخوابد، سردار؛ بیرقتان بلند، عزتتان زیاد و عمرتان دراز!

گل محمد، آلاچاقی و فربخش قدم به درون گذاشتند و خان عمو با بندار در پی ایشان رفتند. آقای تلخ آبادی تا سر پله‌ها به پیشواز آمد و دست گل محمد را فشرد. ظریف رخک به سه معلق پیایی تختبام را پیمود و مقابل گل محمد بر پا ایستاد و زلفهایش را به تکان سر از روی پیشانی پس انداخت، و رخک تارش را تاروی سر بالا برد و مضراب بر سیمها کشید و ثنا گفت:

— آوازه‌ات بلند و عزّت برقرار، گل محمدخان سردار!

کوچک بر دنبک کوبید و گل محمد دست به جیب برد. بندار کوچک را به کنار زد و سوی درگاه بالاخانه راه نمود. زن رخک سینی اسپند دود بر دست از اطاقک چایخانه بیرون آمد و پیش رفت و بی پروا سینی اسپند را بالای سر گل محمد گردانید: — ان شاء الله به عروسی بیگ محمدخان؛ ان شاء الله به عروسی برادرت، سردار! بیگ محمد مشرف به تختبام، روی بام بالاخانه ایستاده بود. گل محمد سینی اسپند را به نثار اسکناسی از جلو سینه خود کنار زد و سوی درگاه بالاخانه براه افتاد. بیگ محمد در آستانه درگاه، برادر را به پرسشی کوتاه واداشت. گل محمد سر برآورد و پاسخ برادر را هم به گویش خودی، داد و قدم به درون بالاخانه گذاشت.

تختبام از مهمانان خالی شد. بلخی و خاکی به هم نگرستند و تازه دریافتند که درون کوچه، میان کوچه ایستاده بوده‌اند و هم اکنون پای بر خون به خاک - نشسته گوسفند قربانی دارند و صدای سایش کارد قدیر کربلایی خداداد را بر مصقل او می‌شنوند.

دهلی‌ها بار دیگر خاموشی گرفته و کنار دیوار آغل ایستاده بودند. قربان بلوچ تفنگچی‌ها را سوی آغل برد. بابقلی بندار به لب تختبام آمد و داماد را که حاج و واج میان حیاط مانده بود، بالا خواند. عباسجان از بیخ دیوار خیزه کرد و به کنار شانه قدیر کشید. قدیر در سایش کارد و مصقل به برادر وانگریست و سر به پرسش تکان داد. عباسجان او را گفت که مهمان برایش آمده است و مصقل و کارد در دستهای قدیر از کار بازماندند:

— مهمان؟!... کی؟! —

— نادعلی!

دلاور، برای کشانیدن گوسفند قربانی به حیاط، قدیر را به کمک فراخواند. قدیر کارد و مصقل را بیخ کمر جای داد و دست به کمک برد. عباسجان ایستاد تا قدیر و دلاور گوسفند را به درون کشانیدند و از آن پس، پشت به خانه بندار کرد و سوی فرودست کوچه براه افتاد.

بلخی و خاکی بیخ دیوار حمام، در سوک جرز میدان ایستاده بودند. با ایشان براتعلی سالار رزاق با چشمانی پف کرده ایستاده بود و می نمود که تا این دم خوابیده بوده و تازه از خانه بیرون آمده است. عباسجان نه چندان روبه راه و متعادل، پیش آمد و از کنار ایشان گذشت و همچنان سر در خود، سوی خانه شان رفت. عباسجان نه به عمد و آنکه بخواهد بلخی و همراهانش را نادیده بینگارد؛ بل دچار خود بود که بی صدا و سخن گذشت و به راه خود ادامه داد. سه مرد هم در پی او براه افتادند.

نزدیک دیوار خانه بلخی، عباسجان به صدای پاها واگشت و ایستاد. مردها به او رسیدند. عباسجان همچنان بر جا ایستاده و بدگمان نگاهشان می کرد. مردها لحظه ای ایستادند. عباسجان بی اختیار به شانه مقابل کوچه کشید و پشت به دیوار ایستاد و نگاه کرد. نگاه عباسجان هر دم به ظن بیشتر و به بیم بدل می شد و سکوت سه مرد بدین بیم و بددلی او بیشتر دامن می زد. گودرز بلخی به جای تسبیح درشت دانه ای که همواره به دست داشت، اکنون زنجیر ریزبافت اردکانی اش را به دور دست پیچانیده بود و دست براتعلی سالار رزاق درون جیب نیمتنه اش را — انگار — می کاوید.

عباسجان — خود ندانست چرا و با چه انگیزه ای — گفت:

— مهمان برای قدیر آمده؛ شما هم می شناسیدش. من دارم می روم پیش مهمان.

پدرم هم بدحال است... این را که گفتم!

بلخی از جوی قدم به آن سوی گذاشت و شانه به شانه عباسجان، او را براه انداخت. برات رزاق و خاکی هم بر کنار دیوار خانه بلخی، همسوی آن دو براه افتادند. عباسجان همچنان مضطرب بود و گاه به بلخی و گاه به آن دیگری ها می نگرست؛ بی آنکه چیزی به پاسخ از چشم و چهره همراهانش دریابد. عباسجان امید به اینکه بلخی و همراهانش او را وخواهند گذاشت، قدم تند کرد تا خود را به پشت در

خانه‌شان برساند؛ اما پیش از اینکه زیر هلالی شکسته طاق خانه جا بگیرد، بلخی بازوی او را گرفت و از باریکه انتهایی کوچه، در جهت بیرون قلعہ برایش انداخت:

— برویم یکدم سر پایناب بنشینیم!

عباسجان بازویش را از چنگ بلخی رهانید، پشت به دیوار خانه‌شان زد و با چشمانی که آشکارا وحشت زده می‌نمودند، به مردها نگاه کرد و هم بدان بیم و بدگمانی پرسید:

— چکار دارید با من؛ چکارم داری، پهلوان؟!

— خودت چی به من گفتی همین یکدم پیش؟ نگفتی که اگر لب بجنابم هرکاری بتوانی برایم می‌کنی؟!

— چرا... چرا گفتم؛ اما حالا... حالا نمی‌دانم شما سه نفر از من چی می‌خواهید؟ نمی‌دانم!

— یک چیز بی‌اهمیت از تو می‌خواهم؛ فقط یک چیز بی‌اهمیت!

— چی؟... چه چیزی؟

— راه بیفت؛ قدم می‌زنیم... قدم می‌زنیم و برایت می‌گویم!

بار دیگر براه افتادند. خاموشی. بلخی خاموش بود و این می‌رفت تا جان عباسجان را به لب برساند. خاکی و برات هم خاموش بودند. به بیرون قلعہ رسیدند. کنار آبشار جوی قدم سست کردند. عباسجان برگشته بود و پرسا در مردها می‌نگریست. بلخی بالهای پالتوش را واگرفت و روی تخته‌سنگ نشست. خاکی و برات هم کنار جوی نشستند. عباسجان همچنان بهت‌زده و حاج و واج مانده بود. بلخی به او گفت:

— بنشین!

عباسجان روی زانوان لرزانش فروخمید، گرگی نشست و ساعدهایش را روی آینه‌های زانو گذاشت و منتظر ماند. بلخی رخ به عباسجان گردانید و گفت:

— قصد آزار تو در کار نیست، عباسجان. اما یک چیز را می‌خواهیم بدانیم ما، چیزی که فقط تو از آن خبر داری. می‌خواهیم که حقیقتش را هم برایمان بگویی؛ ملتفت حرفم که می‌شوی، ها؟

— ها بله، اما... خوب... چی؟

بلخی ریگی در آب انداخت و از آن پس در حالی که ابروهایش خود به خود جمع می شد و شیار عمودی میان ابروها عمق بیشتری می یافت، گفت:

— راست و حقیقتش را می خواهیم از زبانت بشنویم عباسجان، ملتفت حرفم می شوی که! راست و حقیقت؛ بابت راست گفتنت هم کرایه زبانت را می ستانی. اگر هم نخواهی راست بگویی، یک وقت می بینی این زنجیر پایین آمد روی کله ات. حالا خودت هر کدامش را می خواهی ورچین!

عباسجان به فغان و خفگی گفت:

— جانم را بالا نیار، گودرز؛ بگو دیگر!

— دام!

بلخی این را گفت، دمی در چشمهای عباسجان خیره ماند و سپس ادامه داد:

— واگو می شود که برای گل محمدها دام گذاشته اند! همچو حرفی اگر راست باشد، تو حتماً بی خبر نیستی!

— من خبر ندارم!

— از چی خبر نداری؟ از اینکه دام نگذاشته اند، یا از اینکه دام گذاشته اند؟!

— من از هیچ چیز خبر ندارم!

— چه فرقی به حال تو می کند، نکبت؟! غیر از اینست که تو خبر می فروشی؛ خوب... این خبر را هم به ما بفروش!

— به پیغمبر قسم که من خبر ندارم، پهلوان!

بلخی که سر زنجیرش را رها گذاشته بود، آن را چون دم مار بر خاک نم زده به حلقه واداشت، دمی سکوت کرد و سپس بی آنکه به عباسجان نگاه کند، گفت:

— گوش به حرف من بده، عباسجان؛ جای چانه زدن نیست. مجالش هم نیست. زیر زبانت تا ده شماره بشمر و بعدش بگو؛ بعدش راستش را بگو. غیر از این باشد، همین جا زیر خاکت می کنم تا دنیایی از شر نکبت آسوده بشود!

بلخی سر زنجیرش را تند و خشمگین به دور دست پیچانید، راست در چشمهای عباسجان خیره شد و گفت:

— بگو! به تو می گویم بگو! هر چه را که می دانی، هر چه را که می دانی بگو؛ بگو! چی شنیده ای؟ هر چه را که شنیده ای، هر چه را که بو کشیده ای، هر چه را که گمان

برده‌ای، به هر چیزی که شک برده‌ای؛ همه را بگو!... تو از اول این عروسی دستت در کارها بوده، پیش از آن هم بوده. فرمان می‌برده‌ای، خبر می‌آورده‌ای و به این طرف و آن طرف رفت و آمد می‌کرده‌ای؛ حالا... حالا باید زبان باز بکنی اگر نمی‌خواهی زبانت را از پس کله‌ات بیرون بکشم!

عباسجان مانده در نگاه چیره بلخی، نی نی‌هایش می‌لرزیدند و می‌کوشید تا با نگاه پرا التماس‌اش از برات و خاکی مگر مدد بگیرد. بلخی اما مهلت نداد، دست به جیب برد و یک اسکناس دو تومانی مچاله‌شده از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، آن را در مشت عباسجان فرو گذاشت و گفت:

— این هم؛... خوب، حالا بگو!

عباسجان مشت استخوانی‌اش را روی اسکناس مچاله‌شده به هم آورده، چشم به دور و اطراف گردانید و گفت:

— اینجا... اینجا... من را اگر اینجا با شماها ببینند، هر کس که ببیند بدگمان می‌شود؛ بدگمان می‌شوند!

بلخی از سر سنگ برخاست، بالهای پالتوش را تکاند و گفت:

— خوب... درست... درست می‌گویید... قدم می‌زنیم، قدم؛ می‌رویم طرف خانه! می‌رویم خانه ما!

در خانه بلخی، عباسجان را یکراست به درون شترخان بردند و بر لب آخور نشانیدند. عباسجان آنچه را که در راه بسته - گریخته گفته بود، یک بار دیگر بازگفت. هم آنچه در بالاخانه بندان شنیده بود، هم آنچه را که در بالاخانه تلفنچی شنیده بود، تا آنجا که در یاد نگاه داشته بود کلام به کلام بازگفت: نتیجه اینکه چنین قصدی در کار هست؛ اما اینکه آیا هم امروز و امشب چنین قراری داشته باشند یا نه، عباسجان خبری از آن نداشت.

— همین!

عباسجان ته سیگارش را زیر پا خاموش کرد، از لب آخور برخاست و گفت:

— من می‌دانم که شماها قسم من را باور نمی‌کنید؛ اما به همان پیغمبر خدا قسم می‌خورم که غیر از این حرفها من چیز دیگری نشنیدم. می‌خواهید... این هم پولتان! بلخی مشت عباسجان را که اسکناس مچاله‌شده را پیش آورده بود، پس زد و با او

از در شترخان بیرون آمد، تا کوچه همراهی اش کرد و پیش از آنکه عباسجان جدا شود، گفت:

- نرخش که برایت معلوم شد؟ زیادش هم می‌کنم. دیگر منتظر نباش که من بیایم دنبالت واجویمت! هر وقت خودت چیز دندان‌گیری داشتی بیاور این طرفها!

- حتم، حتم بدان که دریغ نمی‌کنم، پهلوان؛ حتم داشته باش!
عباسجان این را گفت و سوی خانه‌شان براه افتاد. بلخی برگشت و به درون شترخان رفت، لب آخور نشست و گفت:

- موسی؛ موسی را باید یک جوری ببینیم!
خاکی گفت:

- چه کاری از موسی ساخته است؟ بلوچ را باید خبردار کنیم!
- بلوچ؟!
خاکی گفت:

- چاره‌ای نیست. ما بدجوری خودمان را جدا انداخته‌ایم؛ بد کردیم که نرفتیم قاطی عروسی بشویم. آدم داخل دعوا باشد بهتر است که بیرون دعوا باشد. حالا با این و آن باید مثل دزدها حرف بزنیم!
بلخی گفت:

- نمی‌توانستیم قاطی بشویم؛ نتوانستیم! چطور می‌توانستیم برویم در همان خانه‌ای سر سفره عروسی بنشینیم که روزی مثال همین دیروز آنجا شلاق خورده‌ایم؟! نتوانستیم دیگر؛ مشکل بود، مشکل است، مشکل!
خاکی گفت:

- من هم نمی‌گویم که ساده است. خیلی مشکل است، خیلی زیاد. اما... هر جوری بود نباید خودمان را جدا می‌انداختیم.
بلخی گفت:

- هنوز هم دیر نشده؛ هنوز هم دیر نشده. حالا دیگر می‌ارزد، می‌ارزد که آدم خودش را هم بشکند اگر لازم شد! برات سالار دست روی صورت کشید و گفت:
- من می‌روم عروسی. هر چه نباشم، پسر سالار رزاقم. دیر از صحرا برگشته‌ام و بعدش هم خوابم برده، حالا هم دارم می‌روم به عروسی. یگراست می‌روم مطبخ، کنار

دست پدرم. کی می تواند حرفی در این کار من داشته باشد؟ ها؟ مگر یکی دو تا آدم بی مزه چهار تا لُغز بآرم کنند، که بگذار لغز بآرم کنند؟ ها؟

همپای برات سالار، خاکی و بلخی هم برخاستند. از شترخان به حیاط رفتند و آنجا، پیش از آنکه برات جدا بشود، خاکی گفت:

— بلوچ؛ اول باید به بلوچ ندا برسانی. ما هم به دنبال می آییم همان طرفها. برات سالار قدم به کوچه گذاشت و بلخی در شترخان را بست و به کنج پیشگاهی در اطاق رفت تا یک جام آب بخورد. خاکی نیز رفت تا گلویی تازه کند، هم اینکه لحظاتی از وقت را بگذراند. آب نوشیدند و برخاستند و به کوچه قدم گذاشتند.

کوچه خلوت بود. تک و توک مردم این سوی و آن سوی پراکنده بودند. نزدیکان عروسی همچنان درون خانه بندار و سید تلفنچی سرگرم بودند و مهمانان قلعه چمن — از رعیت و خرکار و آفتاب نشین — به خانه های خود بازگشته و رفته بودند تا بار دیگر، شب به پیشواز عروس، بیرون بیایند. عباسجان هم در کوچه نبود. صدای دهلی ها هم خوابیده بود و آخرین کس، زاغ عبدل بود که از خانه بندار بیرون می آمد و دهلی ها — مرحبا و کلوخ — را در پی خود به سوی خانه خود، خانه صنما براه انداخته بود و — لابد — می برد تا برای پیشواز عروس، گرم و مهیاشان کند.

محمدرضا گل خانم بیخ دیوار خانه تلفنچی و مقابل دیوار تخبام بندار ایستاده بود. بیگ محمد روی بام بالاخانه دیده می شد و تفنگچی های گل محمد، همان چند تن که همراه به قلعه چمن آمده بودند، اینجا و آنجا روی بلندی بام ها به قراول ایستاده بودند. قربان بلوچ روی تخبام بالاخانه بندار و کناره هره قدم می زد و هرازگاه به کوچه و بام های پیرامون نظر می کرد و در همه حال گوش به گفت و سخنها درون بالاخانه داشت.

گودرز و خاکی در کوچه به راه ادامه دادند، از در خانه بندار گذشتند و در گذر به محمدرضا گل خانم خداقوت دادند.

— خوش آمدی پهلوان؛ کم دیده می شوی؟!

— هر کی به جای خود دیده می شود، محمدرضاخان! عروسی بندارها جای ما

نیست!

— غرض؟! —

بلوچ کنجکاو گفتگوی بلخی و پسر گل خانم لب تختبام قدم سست کرد. خاکی به بلوچ نگریست و بلخی چنان که بلوچ بشنود، گفت:

— از ما به سردار سلام برسان؛ هم اینکه از ما به او بگو ما سر سردار را سالم و سرافراز می خواهیم؛ چشم دشمناش کورا!

قربان بلوچ با لبخندی پخته برای محمدرضا گل خانم سر تکان داد و خود به قدم زدن درآمد. محمدرضا گل خانم به جواب بلخی گفت:

— قلعه چمن دست خودمانست، پهلوان؛ دور تا دورش؛ کی بی گذار به آب می زند؟

بلخی در گذر، گفت:

— از ما گفتن؛ ما زبان دوستیم. چشم دشمناش کور؛ ما سلام داریم برای سردار! خاکی و بلخی سوی فرادست قدم کشیدند و بیگ محمد از بام به قربان نگریست و واپرس کرد که دو مرد از کجا و چکاره بودند و چه می گفتند. بلوچ آنچه دریافت بود و می دانست برای بیگ محمد گفت. بیگ محمد، هم بدان گویش خودی که بلوچ با او سخن گفته بود، شادمانی و شوق خود آشکار کرد و گفت:

— پس چندان هم یگه نیست برار من!

اکنون برات سالار از درون خانه بندار به تختبام آمده بود و کنار بلوچ به بیگ محمد می نگریست. بیگ محمد دستهایش را به شوق بر هم مالید و دوربین اش را از پر کمر بیرون کشید و به چشم برد. بلوچ به برات سالار واگشت و سلام و علیک کرد. برات سالار وانمود که به دیدار گل محمد پا به تختبام گذارده است. راستی هم که انبوهی جمعیت، بیشتر جوان و نوسال، دم درگاه بالاخانه را به دیدار گل محمد سردار انباشته بودند و بلوچ باید تختبام را خلوت می کرد. از این رو دستهایش را از هم گشود و جمعیت را به طرف پله ها پس راند:

— خلوت کنید؛ خلوت کنید! یا الله، یا الله! پایین... پایین!

بی کاره ها را قربان بلوچ از تختبام پایین فرستاد و خود به نزدیک براتعلی سالار بازگشت. اکنون افزون بر بلوچ و برات سالار، اصلا ن بندار و یک تفنگچی روی تختبام بودند. تفنگچی نزدیک پله ها و کنار دیوارک مشرف به آغل ایستاده بود و اصلا ن بندار در رخت دامادی و با دستهای خضاب بسته، بر کنار هره مشرف به حیاط،

قدم می زد. داماد به ظاهر آرام می نمود، اما با اندکی دقت می شد دریافت که اندرونی مضطرب و نگران دارد.

براتعلی سالار رزاق لب پله هایی که به بام بالاخانه می پیوست نشسته بود و نگاه به اصلان بندار داشت. اصلان مسیر خود را تا لب دیوارک مشرف به کوچه پیمود و بی آنکه سر بلند کند، واگرد کرد و به قدم زدن خود ادامه داد. برات سالار نگاه از اصلان برگرفت، به بلوچ نگرست و سر به پرسش تکان داد. بلوچ، خود به نشانه ندانم، شانه بالا انداخت. برات سالار به اشارت سر، بلوچ را به نزدیک تر خواند و بلوچ پیش تر شد و شانه به دیوار و نیمرخ به براتعلی ایستاد و چنین وانمود که هوش و حواس به درون بالاخانه دارد. برات سالار به گویه پرسید:

- خبری هست امروز؟

هم بدان خفی، بلوچ واپرس کرد:

- چه قبیل خبری؟!

- برای سردار، برای گل محمد پاپوشی - چیزی دوخته اند؟

- چطور؛ چیزی شنیده ای؟

- نه یکرویه، اما جسته - گریخته چیزهایی شنیده ام.

- از زبان کسی شنیده ای؟

- از زبان عباسجان؛ او چیزهایی می گفت.

- پس مراقب باشید!

اصلان بار دیگر به صدارس بلوچ و برات رسیده بود. دو مرد خاموشی گرفتند و اصلان مایل به کوچه، کنار هره ایستاد. برات سالار پنجه در پنجه فرو برد و سرش را به زیر انداخت و با تخت گیوه اش روی خاک تختبام ضرب گرفت؛ و بلوچ از کنار درگاه بالاخانه، به درون سرک کشید.

قربان بلوچ، خود کمتر از برات سالار نگران نبود. او به سیاق سابقه و آزموده های خود، در هر لحظه دلوایس رخداد حادثه بود. حادثه ای که خود نمی دانست چگونه خواهد توانست روی بدهد. نمی دانست حادثه چه شکل و شیوه ای خواهد داشت، اما می دانست که حادثه بی شمار شکل و شیوه تواند داشت. شکل و شیوه هایی گوناگون و ممکن؛ از آن دست که پیش از رخداد هیچ شمایی از آن در ذهن آدمی

نیست.

بلوچ در همان نگاه نخستین به درون بالاخانه دریافته بود که سرگرد فربخش بالای اطاق، درست زیر دریچه نشسته است؛ و آلاجاقی بر کنار راست او در کنج بالایی اطاق، بقبند را زیر بغل گرفته و یکزاتو، روی با گل محمد نشسته بود. گل محمد بر چپ فربخش، بی آنکه پستی یا بقبندی به زیر بغل گرفته باشد، قرینه آلاجاقی نشسته بود. گل محمد چارزانو در سکنج نشسته و برنوش را روی زانوهای نگاه داشته بود. پایین دست گل محمد، با اندکی فاصله، خان عمو نشسته بود و اگر چه گوش با گفتگوها داشت، اما نگاهش بیشتر به در بود و بیرون را می پاید؛ چنان که در کمترین زمان ممکن می توانست اشاره قربان بلوچ را دریابد. بابقلی بندار در فرودست اطاق و میان مهمانان دست دوم خود دوزانو نشسته بود؛ پشت به در داشت و شانه های برآمده، پشت گوشها و رگهای کشیده گردنش پیدا بود. در بالادست پایین تر از آلاجاقی، تلخ آبادی ارباب نشسته بود و خاموش به پستی رویه ترمه تکیه زده و با انگشتهای فربه و قطورش بازی می کرد.

بلوچ می توانست بیخ دیوار درگاه بنشیند و گوش به گفتگوها بدارد؛ اما قرار در خود نمی گرفت. پس همچنان چسبیده به دیوار مانده بود و خود را مقید می شمرد به اینکه هر صدایی را به گوش و ابگیرد و هر حرکتی را در نگاه داشته باشد. سخن میان مهمانان بندار ادامه یافت و آلاجاقی، پسله گفتگوها، پرسید:

— خوب... حالا بگو بدانم اسیرت کجاست؟!

گل محمد هم بدان مایه از کنایه و تلخ پاسخ داد:

— زنده ست هنوز!

آلاجاقی پرسا گفت:

— گمان کرده بودیم قصد داری بیاری و تحویلش بدهی؟

گل محمد گفت:

— شاید همچو قصدی هم داشتم!

آلاجاقی ارباب، آشنای خوی گل محمد، بهتر آن دید تا مرد بیابان را به تیزی سخن خود برنینگیزد. چرا که این بار گل محمد را دیگر یافته بود و بیم آن داشت که گل محمد حرمت او را در کلام پاس ندارد و لاجرم آن حجاب کاذب که آلاجاقی ارباب

میان خود و دیگران آویخته داشت با دشنه صریح سخن سردار درانیده بشود. پس به جای گفت، خاموشی گزید و چنان که می نمود گفتگو را به سرگرد فربخش وامی گذارد، رخ از گل محمد به فربخش برگردانید.

سرگرد فربخش ته سیگارش را خاموش کرد و با لبخندی ملایم، پرسا در گل محمد نگریست. گل محمد، انگار پاسخ به پرسش خاموش فربخش، گفت:
 - نجف سنگردی دو نفر آدم را کشته؛ دو نفر از رعیت های خودش را با کاهدود کشته! کدام آدم با انصافی همچو کاری می کند؟ هیچ گناهی نداشته اند آن دو تا مرد بخت ورگشته؛ هیچ گناهی. فقط برای این کشته شده اند تا قتلشان به پای ما، به پای گل محمد ها و ایند شود! حالا... جناب فربخش خودت بگو؛ شما جای من بودی چه می کردی؟!

به جای فربخش، آلا جاقی گفت:

- آزادش می کردم!

- کی را آزاد می کردی، ارباب!

- نجف ارباب را!

- تکلیف خون آن دو تا رعیت چی می شود؟

- بعداً... بعداً روشن می شد که چی می شود. از کجا معلوم که تقصیر از خود رعیتها نبوده؟! همین قدر که یک چکه نفت از نفتدان فانوس بریزد روی کاه خشک و آتش بگیرد؛ انبار کاه پر از دود می شود. کاه خشک و تر است دیگر!

- اینکه حاجی سلطانخرد ور بام شده و خون را به نام ما در گوش اهالی خوانده چی؟ خون آن دو تا رعیت را به پای ما بسته اند همین حالا!

- اینکه مشکلی نیست، گل محمد خان! تو مگر خون نکرده یا خون ندیده ای که این جور خودت را از ته پیراهن در می کنی؟ حرفی ست که زده شده و حالا هم پس گرفته می شود؛ کاری دارد؟! حاجی را صدا بزن بیاید اینجا، بندار!

به خواست آلا جاقی و در سکوت گل محمد، بندار برخاست و از در بیرون رفت و لب تختبام، مقابل بالاخانه تلفنچی ایستاد و حاجی سلطانخرد را فراخواند. حاجی خرسفی از دهانه در بالاخانه تلفنچی بیرون آمد، مندیلش را روی سر جابه جا کرد و گیوه هایش را به پا زد. بندار پیغام آلا جاقی را به حاجی سلطانخرد رسانید و خود به

درون بالاخانه بازگشت و گفت:

— آمد، دارد می آید، ارباب!

آلاچاقی، بی التفات به گزارش غیر لازم بندار، ادامه داد:

— ... روی این اساس، جناب گل محمدخان؛ روی این اساس و حساب ما همه مان باید چرخ روزگار را بگردانیم. تو با مردهای تفنگ به دوش، سرگرد فریخش با مأمورهایش و ماها با رعیتهايمان. همه ما باید در این ولایت با همدیگر زندگانی کنیم. پس باید زبان همدیگر حالیمان بشود. ما نباید بگذاریم غریبه ها داخلان سوسه بدوانند و آتش بسوزانند. خلاف می گویم، آقای تلخ آبادی؟! — خیر... خیر.

آلاچاقی پسله حرفش گفت:

— روی همین عقیده است که من دلم می خواهد میان ما علقه و علاقه برقرار باشد. روی همین اساس است که من حاجی سلطانخرد را وادارش می کنم... حاجی سلطانخرد قدم به درگاه بالاخانه گذاشت، سلام گفت و از کنار شانه بندار گذشت و پایین دست تلخ آبادی ارباب به دو زانو نشست، دستهایش را لای زانوهایش گذاشت و سر فرو انداخت؛ آلاچاقی ارباب حرفش را از سر گرفت:

— روی همین عقیده و اساس است که من حاجی سلطانخرد را وادارش می کنم دست دخترش را بگذارد میان دست برادر تو، بیگ محمد!... خیر و صلاح همه را من در این کار می بینم.

آلاچاقی لحظه ای به سکوت در جمع نگریست و سپس پرسید:

— خودت چه می گویی، حاجی؟

حاجی سلطانخرد تا لب به سخن باز کند، لحظه ای به نکول، درنگ کرد. اما آلاچاقی مهلت بیان نظر به او نداد و گفت:

— خوب دیگر، تمام. بس است! قولش را همین جا به خان عمو بده، قول بده، همین جا. در حضور آقای تلخ آبادی و جناب فریخش قولش را بده! من همین حالا قول تو را می خواهم بگیرم؛ یا الله!

حاجی سلطانخرد بینی کج خود را رو به آلاچاقی ارباب گرفت، دمی هم بدان حال ماند و سپس سر و گردنش را روی شانه کج کرد و گفت:

— صلاح، صلاح بزرگان است. اگر جناب عالی صلاح این جور می دانید، من حرفی ندارم. صاحب اختیار شما هستید! آلا جاقی ارباب دستهایش را تکان داد و گفت: — ان شاء الله به عروسی بیگ محمد و لیلی در خرسفا! بندار، بگو پیاله ها را پر کنند؛ گل محمد خان و خان عمو خسته اند. پس کجا هستند این مطرب ها؟! بندار برخاست و چابک از در بیرون رفت و دمی دیگر لوطی رخک با دسته اش از چایخانه بیرون آمدند تا با ساز و سلام قدم به مجلس بگذارند. بندار مجمعه و ظروف را به دست اصلان داد تا به درون ببرد و شیشه ای را میان دستهای جیران گذاشت تا به ساقی گری بگرداند و ایشان را به درون فرستاد و خود کنار بلوچ گام سست کرد و شادمانه گفت:

— بیگ محمد خان را بگو داماد شدی، دامادی مبارک باشد! بندار قدم به درون گذاشت، اما در دم روی به قربان بلوچ برگردانید و گفت: — بیگ محمد را بگو که ماشین راهی کرده ایم دنبال عروس؛ یک وقت تیر نیندازد! بلوچ از کنار در قدم واپس نهاد و آنچه را بندار گفته بود برای بیگ محمد بازگو کرد. بیگ محمد به ناباوری شانه بالا انداخت، لبخند زد و با گویش خودی گفت: — چه فی المجلس؟! —

بلوچ دیگر سخنی نگفت. بس ناگهان به یاد آورد که می تواند بدین بهانه بالای بام برود و به سوی پله ها براه افتاد. اصلان بندار که همچنان دلوایس می نمود، درون رختهای شق و رقاش به دور خود چرخید و بلوچ را روی نخستین پله وابداشت و گفت:

— می روی بالا، چشمی بینداز ببین به راه کلاته کسی دیده می شود؛ این قدرها دور نیست که!

بلوچ پذیرفت و به بام پیچید و کنار بیگ محمد، به نظاره راه کلاته کالخونی دست را بالای ابروها گرفت.

— ها... چه حال؟

به جواب بیگ محمد، آنچه را که درون بالاخانه گذشته بود بلوچ بازگو کرد. بیگ محمد باز پرسید:

— آن دو نفر که با پسر گل خانم حرف می زدند چی می گفتند؟

بلوچ گفت:

— بدگمان اند؛ خودی هستند.

— به کی بدگمان اند؟

— به اربابها!

— بگو به آلا جاقی دیگر، ها؟

— همچین بیندار.

— تو چی گمان می زنی؟

بلوچ گفت:

— با سردار گفتگو کرده ام از این بابت؛ به قلعه میدان. سنگ و شیشه در یک توبره

محال است!

بیگ محمد پرسید:

— برای همین امروز تله گذاشته اند؟

— نه برای امروز؛ امروز فقط نجف ارباب را می خواهند. بیش از این با تو نمانم

بهتر است. باز هم پرس و جو می کنم!

— برو!

قربان از پله ها فرود آمد و سینه به سینه اصلاان ایستاد. اصلاان پرسید:

— چیزی پیدا بود؟

— من که ندیدم. کی ها رفته اند پیشواز عروس؟

— سید تلفنچی، مادرم، جلیل ارباب و شیدا. کدخدا حسن هم به گمانم رفته

همراهشان.

بلوچ گفت:

— لابد می خواهند طوری بیایند که شب اینجا باشند. با دو تا ماشین رفته اند؟

— گمان کنم.

اصلاان بیش از این به گفتگو نماند، چرخید و باز در خیال خود پراه شد. بلوچ نظر

به درون بالاخانه انداخت. مطرب ها در رقص بودند. چرخ و تاب دامن جیران، چون

قوس و قزح از نظر بلوچ گذشت. بلوچ روی برگرداند و بندار بیرون آمد و بلوچ را

گفت:

— میرخان را صدا بزن؛ پاک از یاد برده بودمش. لابد او هم برای خود خوابش برده! برو بیدارش کن و بیارش!

بلوچ از پله‌های تختبام پایین رفت، حیاط را گذر کرد و قدم به کوچه گذاشت و پیش از آنکه از جوی به آن سوی بجهد، نگاهش به نادعلی چارگوشلی افتاد که از فرودست پیش می‌آمد. نادعلی عنان اسب را به شانه افکنده بود و هترة هترة می‌خورد. نادعلی و اسب، هر دو خواب و خسته می‌نمودند. بلوچ از جوی گذشت و دمی دیگر، از لب باریکه تختبام خانه تلفنچی به اصلان بندار ندا داد که عمه‌زاده‌اش در آمدن است. اصلان به لب تختبام آمد و به درون کوچه نگریست و سر به نارضایی جنبانید.

نادعلی گنگ و گرفته، بیتی از یک رباعی را به تکرار با خود گویه می‌کرد و به خانه بندار نزدیک می‌شد. به خانه نزدیک شد، ایستاد و دست بر دیوار گرفت و کله‌اش را تکان داد؛ چنان که گویی سر آن دارد تا معنایی سمج را از ذهن و کاسه کله‌اش بتاراند. قربان بلوچ، میرخان و یکی دو مهمان دیگر از در خانه تلفنچی بیرون آمدند، از کنار نادعلی گذشتند و به درون حیاط بندار رفتند. بلوچ میان کوچه، کنار باثوی در ایستاد و منتظر شد تا نادعلی به حیاط درون شود، اما نادعلی همچنان در خود و با خود ایستاده بود و کلامی گنگ را، چیزی که به آوایی یکنواخت می‌مانست، گویه می‌کرد و در هر مکث به کندی سر می‌جنبانید.

اصلان بندار، بالا سر نادعلی و بلوچ، شق و رق لب تختبام ایستاده بود و در حالی که گهگاه سرشانه بالا می‌انداخت، در نادعلی می‌نگریست. نادعلی لحظاتی کند را سر فروفکنده و چانه بر جناق سینه ماند و سپس روی برآورد و در چشمهای بلوچ خیره ماند، او را خوب نگریست و گفت:

— روزی می‌رسد که... تو هم دیگر در اینجا، در این نقطه ایستاده نباشی، بلوچ! نه تو، نه من و نه همین دم؛ همین آن! فکرم این است، این. ملتفت هستی چه می‌خواهم بگویم؟! یعنی که... منظورم این است که من و تو اینجا ایستاده‌ایم و داریم همدیگر را نگاه می‌کنیم؛ اما فقط تا داریم همدیگر را نگاه می‌کنیم، همدیگر را نگاه می‌کنیم! آه... خدایا یک زبانی به من بده تا بتوانم فکرم را، آنچه را که فکر می‌کنم به زبان بیاورم. به غروب چقدر مانده، بلوچ؟

— درست نمی‌دانم، ارباب؛ هوا از صبح همین جور ابری است.

— آفتاب که نباید غروب کرده باشد؟

— نه گمانم!

— پس این... این اسب من را بیرش به آغل و — تو را به هر آیینی که می‌پرستی قسم — یک پیده‌ای بریز به آخورش. آخر... آخر این حیوان چه تقصیری دارد که مرکب من شده! بیا، بیا برادر جان... بیا، تو آدم با انصافی هستی؛ من این حیوان بی‌زبان را به تو می‌سپارم، بیا افسارش را بستان، برادر جان!

بلوچ پیش رفت و نادعلی عنان به او سپرد. بلوچ اسب سپید نادعلی را به درون حیاط کشانید و نادعلی چو خایش را از تن بدر آورد و روی شانه‌ها انداخت، آستینها را بالا زد و هم بدان گيجی و منگی لب جوی نشست و دست در آب برد. اصلا ن از بالای تخبام همچنان عمه زاده اش را می‌نگریست و به تلخی پوزخند می‌زد. نادعلی ناگهان گویی برآشفته، مشت در آب کوبید و خشم بر خود گرفته، گفت:

— گيج و باطل شده‌ام! بدتر از آن، عقلم را گم کرده‌ام. چطور می‌توانم وضو بگیرم؟! تیمم؛ باید تیمم کنم. خدا به من عقل و به دزدهای مردارخوار مال و مکنّت بدهد! رستگاری... رستگاری...

روی زانوهایش راست شد و سرش را به چپ، پنداری مایل به گوش سالمش، کج نگاه داشت. دمی بدان حال ماند و سپس دستهای به آب آغشته‌اش را زیر بغلها فرو برد و ناچیره بر لرزه زانوان، تن به درون حیاط یله داد و روی در بابا گلاب — نخستین کسی که توانست ببیند — گفت:

— دزدها!... دزدهای مردارخوار!... امروز چند تا دزد آبرومند به عروسی تشریف آورده‌اند؟!

بابا گلاب مهلت دعا نیافت و ندانست نیز چه باید کرد. اصلا ن روی از کوچه به درون حیاط گردانیده بود و نادعلی را همه جا با نگاه دنبال می‌کرد. بابقلی بندار، خبر از حضور نادعلی یافته، از دهانه دالان به حیاط شتافت و بازوی خواهرزاده اش را گرفت و به سوی درِ اطاقک نورجهان کشانید. دم درِ اطاقک نورجهان، نگاه بندار انگار برای نخستین بار به سر و روی نادعلی افتاد و خواهرزاده خود را با دستمالی که بدان قواره بر سر و گوش و زیر چانه بسته بود، دید. نادعلی نیز بی‌سخن، خیره به دایمی خود

مانده بود و سرد و تلخ در او می‌نگریست. دیدار سفره‌دار و مهمان، خالو و خواهرزاده، بی‌سلام و سخن انجام گرفته بود و بن‌دار بیهوده امید سخنی از سوی نادعلی حاج‌حسین داشت. پس در حالی که جوان را به درون اطاق نورجهان می‌برد، پرسید:

— این چه جور شکل و شمایل‌ی ست که برای خودت درست کرده‌ای؟!

نادعلی به طعنه پاسخ داد:

— عروسی ست دایی‌جان؛ مگر عروسی نیست؟! خوب... من هم جزو

مسخره‌های «شوبازی» هستم؛ چیزی مثل یکی از مطرب‌های لوطی رخک!

بن‌دار یک لت در اطاق را پیش کرد و فروخورده، دندان‌کروچانید و گفت:

— کی می‌خواهی تو آدم بشوی، نادعلی؟!

نادعلی روی صندوق نان برنشته شد و هم بدان مایه از تلخی و طعن، گفت:

— من آدم بودم، دایی‌جان؛ اما پسر ارباب تو — به گمان اینکه من برّه هستم —

گوشت را برید! حالا شده‌ام نشان‌دار. میان یک گله هزارتایی هم این برّه یک گوش

بریده را می‌توان به جا آورد. چوپان و ارباب من، دیگر می‌تواند خاطر جمع باشد که

گم نمی‌کند. خاطر جمع که در سلاخ‌خانه هم از چشمش گم نمی‌شوم!

— گوش تو را برید؟! چه می‌گویی؟!... پسر ارباب من گوش تو را برید؟ آقا جلیل

ارباب؟ ها؟!

— ها بله، دایی‌جان! گوش من را برید، همین دیروز، آقا جلیل ارباب! همین دیروز

خدا، به قهوه‌خانه ملک‌منصور، جلو چشم همه! جلو چشم مطرب‌هایی که او داشت

برای دامادی پسردایی من می‌آورد، گوش من را برید!... راست می‌گویم، به خدا

راست می‌گویم! باورکن که دروغ نمی‌گویم، دایی؛ قسم به خدا! بیا... این کهنه را باز

می‌کنم تا تو ببینی و باورت بشود. این... ها، بازش می‌کنم، این جور... آ... آ... حالا

خوب نگاه کن، ببین که من دروغ نمی‌گویم!... نمی‌دانم، نمی‌دانم آقا جلیل ارباب چرا

همچو کاری کرد؟ نمی‌دانم... تو می‌دانی؟ ها؟... خوب؛ واز کن چشم‌هایت را.

چشم‌هایت را واز کن و روی گوش من را ببند. همین کهنه را رویش ببند؛ می‌توانی؟

خون‌هایش باید خشک شده باشند دیگر، نه؟ ببند، ببند... خون خشک شده، به دست

وانمی‌گیرد!... دل آدم ریش‌ریش می‌شود؛ هه!

بندار دستمال را روی زخم گوش خواهرزاده‌اش باز بست، او را از روی صندوق نان برخیزاند و روی نهالیچه نورجهان نشانید و گفت:

— بروم... بروم بگویم برایت یک لقمه نان و گوشت بیاورند!

— به من یک سجاده بده!

بندار در میانگاه چارچوب تنگ در، واداشته شد. نادعلی پرسید:

— آفتاب که نباید غروب کرده باشد؛ ها؟

بندار اشاره به طاقچه بالاسر نادعلی، گفت:

— نه گمانم؛ جانماز نورجهان همان جاست، لب طاقچه.

نادعلی سر و شانه برگردانید، دست برد و سجاده را برداشت و بار دیگر بندار را با پرسش خود، از رفتن بازداشت:

— پس زن‌دایی کجاست؛ او همیشه خدا در این کنج دنیا نشسته بود!

— رفته عروس بیاورد!

بندار به پرس و جوی بیشتر نماند و گمان اینکه نادعلی به نماز مشغول خواهد شد، از در بیرون زد و بی‌درنگ به آغل پیچید و خود را به قدیر — که سر به کار قطعه قطعه کردن بخته قربانی داشت — رسانید و گفت:

— لنگه‌ات پیدا شده؛ ورخیز برو جمع و جورش کن!

— لنگه‌ام دیگر کیست؟!

— نادعلی!

— نادعلی؟!

— ها بله! ورخیز و این کار را بسپر به موسی و یکی دیگر؛ سالار رزاق یا زاغ‌عبدل.

ورخیز!

قدیر برخاست و موسی را گفت تا آب بر دستهایش بریزد. بندار خود ابرق را برداشت، موسی را به کار گوشت و استخوان بخته واداشت، و در حالی که آب بر دستهای قدیر می‌ریخت، بیخ گوش او گفت:

— دورش کن، یک جوری از اینجا دروش کن. از این خانه بیرش بیرون؛ بیرش

خانه خودتان، یا بیرش به خانه خاله صنما. یک شیشه مشروب و یک بادیه گوشت وردار و نادعلی را با خودت بیرش. یک بهانه‌ای بتراش؛ خودت که راهش را بلدی.

اینجا اگر باشد شر به پا می‌کند؛ الانش هم مست و گیج است. بیز باز هم بهش بخوران تا بلکه بیفتد و بخوابد!

بندار ابریق خالی را کناری گذاشت و همراه قدیر به طرف حیاط راه افتاد و گفت:
- گویا با جلیل ارباب دم قهوه‌خانه ملک منصور حرفش شده بوده؛ گویا دست به یقه شده بوده‌اند و جلیل ارباب هم دست به چاقو برده و یک تکه از گوشش را بریده!

- ها؟!

قدیر کنار دیوار در بهت ایستاده شد؛ بندار او را از شکستگی دیوار گذرانید و با خود غرید:

- ببین چه حال و روزی باید داشته باشم من! بعد از یک عمر دارم برای پسرم عروسی می‌گیرم یعنی! همه کارهای دنیا به هم ریخته‌اند، همه چیز درهم و برهم شده. بندار و قدیر دم در اطاقک نورجهان ایستادند. قدیر دست بر باثوی در گرفت و سر به درون برد، لحظه‌ای به نادعلی که دعای دست را می‌خواند نگریست و سپس سر بیرون آورد، با تردید و بهت در بندار خیره شد و گفت:

- قبله.. قبله را گم کرده، انگار؛ نه!

بندار، خف و بی تاب، گفت:

- خدا همه جا هست؛ بگذارش به حال خودش! نمازش که تمام شد وردار بیرش؛ هر جوری شده وردار بیرش و از معرکه دورش کن، امیدم به توست، قدیر. غیر از این باشد شر به پا می‌شود. حال و دمی آقا جلیل ارباب از کلاته برمی‌گردد. آنها شیرک هم شده‌اند؛ اگر اینجا هم دندان به یکدیگر بند کنند همه زحمت و حرمت من حرام می‌شود. من دیگر نمی‌دانم. باقی کارها با خودت؛ من می‌روم پیش مهمانهایم. باقیش با خودت!

آلا جاقی ارباب از بالاخانه بیرون آمده و لب تخبام ایستاده بود. قربان بلوچ بار دیگر سر جای خود، کنار در بالاخانه قرار گرفته و آلا جاقی ارباب را می‌پایید. برات سالار نبود و اصلاً بندار، روی نخستین پله بالاخانه، نشسته و کز کرده بود. بندار روی تخبام قدم گذاشت، به آلا جاقی نزدیک شد و خاموش ایستاد. جسارت سخن نداشت؛ نمی‌توانست هم از برابر اربابش بی‌التفات بگذرد. پس به ناچار باید

می ایستاد تا آلاجاقی سرانجام چه اراده کند:

— برو دعوتش کن بیرون؛ اگر زبان - دهانش را داری!... این بلوچ سیاه سوخته را هم راهی اش کن برود پایین!

پی فرمان آلاجاقی، بندار به سوی در بالاخانه رفت و پیش از آنکه قدم به درون درگاهی بگذارد، با بلوچ گفت:

— برو کمک سالار رزاق ببین با گوشتها چه می کنند! بی کار ایستاده ای که چی؟
 قربان بلوچ پی فرمان رفت و بندار به درون بالاخانه قدم گذاشت.

— چرا مشوشی، پسر؟

به صدای آلاجاقی ارباب، اصلان بندار به خود آمد و از روی پله برخاست، راست ایستاد و گفت:

— بله، ارباب؟! نه خیر، ارباب!

آلاجاقی گفت:

— چرا؛ مشوشی! همه دامادها شب اول همین جورند. اما بعدش می فهمند که کارشان فتح نادری نبوده! یک پشت ناخن پرده، نخ قاتمه که نیست! اطمینان به خودت داشته باش!

پیشاپیش، خان عمو بیرون آمد و دست بر ماشه برونش نگاه به پیرامون گردانید؛ سپس چیزی به گویش خودی گفت و گل محمد از در بیرون آمد و زیر طاق درگاه بالاخانه ماند. آلاجاقی به او نزدیک شد و در حالی که براهش می انداخت، گفت:

— خواستم با همدیگر قدم بزنیم. هوای طاق خفه است و من هم سینه تنگا دارم! گل محمد به جواب گفت:

— بد نیست؛ زانوهای من هم عادت به نشستن ندارند.

همدوش براه افتادند. آلاجاقی به خان عمو که نزدیک درِ اطاقک چایخانه جاگیر شده بود، روی گردانید و گفت:

— تو هم گوش بینداز و بشنو، خان عمو! جلو غریبه نخواستم بعضی حرفها را بزنم. آنچه می خواهم بگویم حرفهایی است که بالاخره یک روزی باید گفته می شدند. پس چه بهتر که امروز این حرفها زده بشوند!

— گوش با شما دارم، آقا!

آلاجاقی ارباب دکمه جلیقه‌اش را باز کرد، ساعتش را از جیب جلیقه بیرون آورد، در آن نگرست و گفت:

— حقیقت این است که اسم گل محمد سردار و آلاجاقی ارباب به هم گره خورده‌اند و آوازه‌شان هم ولایت را پر کرده؛ حتی از حدود این ولایت هم گذشته. حالا اگر من حرفی می‌خواهم بزنم، در واقع برای این است که در نفع و ضرر این کار دخیل هستم. تو هم دخیل هستی. ملتفت مقصود من که هستی؟

— ها بله!

در واگشت، آلاجاقی ساعتش را سر جایش جای داد و گفت:

— هر آدمی که نفس می‌کشد، دشمن هم دارد. چه رسد که این آدم گل محمد سردار یا آلاجاقی ارباب باشد.

— ها بله!

آلاجاقی گفت:

— برای من دارند پاپوش می‌دوزند. هم بابت رفاقتم با گل محمد سردار که تو باشی، هم به قصد اینکه رفاقت من را با گل محمد بر هم بزنند. از یک طرف می‌زنند که بین من و تو را شکراب کنند؛ از یک طرف می‌زنند که من را هم با نام تو بسوزانند. ملتفت مقصود من می‌شوی؟!

— گوش با شما دارم، ارباب!

آلاجاقی گفت:

— آن پینه‌دوز!... او هم برای تو باعث بدنامی و دردسر شده، هم از قبل تو دارد برای من مشکل درست می‌کند. نماینده‌های دولت به او بدگمان‌اند؛ از رفت و آمدهایش با تو هم باخبرند. در واقع دولتی‌ها ممکن است بتوانند روی کارهای گل محمد سردار سرپوش بگذارند؛ اما وقتی که پای ستار پینه‌دوز در میان باشد دیگر همچو کاری محال است. ملتفت مقصودم می‌شوی که؟

— ها بله!

— همان جوری که پیش از این گفتم، من و تو، تو و امثال من در این ولایت باید بنا را بر زندگانی با همدیگر بگذاریم. غریبه نباید میان ما راه پیدا کند. اما تو... تا حالا ملاحظه این نکته‌ها را نکرده‌ای. سهل است که این آخری‌ها بی ملاحظه هم شده‌ای!

البته من تا امروز توانسته‌ام دستک کارهای تو را یک‌جوری در کنم و دولتی‌ها را قانع بکنم. اما جواب بعضی کارها را نمی‌شود داد، چون که بعضی کارها جواب ندارند. این آخری‌ها، کارهای تو بروزاتی داشته که معناهای بوداری می‌دهد. شاید خودت به کارهایت برنخورده باشی، اما دیگران می‌بینند؛ چشم و گوش دارند. عقل دارند و همه‌چیز بروزاتی را برای خودشان حلاجی می‌کنند و چیزهایی از میانش بیرون می‌کشند. کارهای تو در این آخری‌ها، همه‌چیز شبهه‌ای را پیش آورده که بعضی‌ها خیالات دیگری بکنند!

گل محمد پانگاه داشت، ایستاد و خیره در آلاجاتی ارباب نگریست. آلاجاتی زیر بازوی گل محمد را گرفت و در حالی که به سوی اطاقک چایخانه براه می‌افتاد، گفت:
— کارها دارند بیخ پیدا می‌کنند!

خان‌عمو در پی ایشان سر به درون چایخانه فرو برد، نظر به درون اطاقک انداخت و بار دیگر سر جای خود باز ایستاد، خشکی روی لبها را به ناخن خاراند و گوش به گفتگوی آلاجاتی و گل محمد سپرد.

— بندار... بندار!

به صدای موسی که از پله‌ها به تخبام دویده بود، بندار — نگران هر چه و هر کس — از در بالاخانه بیرون زد و سر پله‌ها، موسی را و ابداشت. موسی گفت:

— نادعلی! ارباب پیله کرده که می‌ماند!

بندار بی‌پاسخ به موسی، به لب هرّه تخبام پیش کشید، شانه خم‌انید و به در اطاق نورجهان نگریست و به انتظار ماند. بیگ محمد از بام خبر داد که ماشین‌ها از راه کلاته پیش می‌آیند. اصلاًن و سپس بندار از پله‌ها به بام بالاخانه پیچیدند و نگاه به راه دوختند.

— خودشانند، خودشان!

بندار فرو دوید و قدیر را فراخواند:

— پس کجا ایند این دهلی‌ها؟!

— به گمانم همراه زاغ‌عبدل رفتند خانه صنما کله‌هاشان را گرم کنند!

— کله‌هاشان به گور برود؛ عروس دارند می‌آورند! راهی کن ردشان!

قدیر موسی را فراخواند و پیغام را به او سپرد:

— بگو باید بروید پیشواز عروس، خانه خراب‌ها!

موسی جلد و چابک از در بیرون دوید و بابا گلاب خود را از بیخ دیوار جمع کرد و به سوی مطبخ راه افتاد تا آتش اسپند دودش را نو کند. لالا با یک بغل نان گرم به حیاط قدم گذاشت، یکسر به طرف اطاق نورجهان رفت و نانها را که به دستهای قدیر و امی گذاشت، گفت:

— یکی از این بی‌کاره‌ها را هم بفروست نانها را بیاورد محض رضای خدا؛ من که دیگر شل و پل شدم!
قدیر گفت:

— خودت برو دلاور را ورخیزان. گمانم سر جای موسی خوابیده؛ به آغل! لالا به درون آغل پیچید. سالار رزاق که لگن گوشت را به دستها گرفته بود، از آغل قدم به حیاط گذاشت و به مطبخ رفت. قربان بلوچ، پوست و کله پاچه و دل و جگر گوسفند را در پی سالار رزاق به مطبخ برد. سالار رزاق از درون مطبخ بانگ زد:

— یکی بیاید این فانوس‌ها را نفت کند، بابا؛ چشمهای من باید بتوانند جایی را ببینند آخر! کورمال کورمال که نمی‌توانم شام عمل بیارم؛... آهای... دختر!

لالا از آغل به حیاط آمد و به جواب سالار گفت:

— اگر دخترت را صدا می‌زنی، او رفت که رختهای نوش را بپوشد برای پاتختی! — زن سید کجاست؟

— دارد کاسه بشقاب‌ها را آب می‌کشد؛ هر آدمی دو تا دست که بیشتر ندارد!
— خود تو چی؟

— هنوز نانهایم روی هیزمها مانده‌اند؛ باید جمعشان کنم تا بزغاله‌ها تکه - پاره‌شان نکرده‌اند. سفره خمیرم را جمع نکرده‌ام، لگن‌هایم را هم باید بشویم. زنکه شورابی که از ماندگی حال‌بُر شده.

— اقلأ نفت... نفت بدهید... بندار!

بانگ دهل برآمد. پیدا بود که مرحبا و کلوخ، پیش از آنکه خود را به دم توپ و تشر بندار بدهند، هم از میان کوچه به کوب و نواخت دست برده‌اند. موسی دهلی‌ها را به خود وا گذاشته و به درون دوید. بندار او را نهیب زد که به کمک سالار رزاق برود. موسی به مطبخ دوید و بندار از دهانهٔ دالان به حیاط شتافت و بی‌مخاطبی گفت:

— جمع شوید برویم پیشواز!

بابا گلاب اسپند بر آتش ریخت و گفت:

— آقایان... آقایان را تعارف کن بیایند، بندار!

بندار به دالان دوید، از پله ها به تختبام پیچید، یکسر به درون اطاق رفت و در آستانه در ایستاد و در حالی که دستهایش را بر هم می مالید، با کرنش و پوزش گفت:

— عروس را آوردند؛ ببخشید که...

صدای ساز و دنبک فروکش کرد و اصلا ن دکه نیمته اش را بست. او همچنان گیج بود و نمی دانست چه باید بکند. کنار دیوار ایستاده بود و پایه پا می کرد. بندار از در بالاخانه بیرون آمد، به حیاط خم شد و فریاد زد:

— میرزا... میرزا... استاد میرزا کجاست؟!

دلاور گیج و خسته و خواب آلوده از آغل به حیاط پا گذاشت و یکسر به طرف در کوچه رفت. بندار هم از لب تختبام به او نهیب زد:

— بدو میرزا را خبر کن بیاید، خانه اش خراب! هنوز چراغها را روشن نکرده اند!

دلاور به کوچه رفت و زاغ عبدل به حیاط آمد. بندار بار دیگر بانگ زد:

— یکی بیاید چراغها را روشن کند؛ قدیر! بی روشنی که پیشواز عروس نمی روند!

قدیر، نادعلی را به خود وا گذاشت و از اطاق نورجهان بیرون آمد، راه بالاخانه را در پیش گرفت و رفت تا چراغها را روشن کند. مهمانان روی تختبام جمع شده بودند. آلاچاقی ارباب و گل محمد سردار هم از در اطاق چایخانه بیرون آمدند و به دیگران پیوستند. راه را باز کردند و آلاچاقی ارباب قدم به فرود بر پله گذاشت و در پی او دیگران پایین رفتند. بندار هم از لب تختبام به زاغ عبدل تشر زد که پیش بدود و بگوید که ماشین ها از زیر قلعه بیایند دم میدان رباط:

— دم رباط، دم میدان رباط. بگو عروس را پیاده نکنند و راهش بیندازند تا ما

نرسیده ایم!

زاغ عبدل بیرون زده بود و می دوید. بندار از پی آخرین مهمان، پله ها را فرو شتافت و میان حیاط، خود را به مهمانها رسانید. بابا گلاب با سینی اسپند و دودش کنار باثوی در ایستاده بود، اما اصلا ن همچنان پایه پا می کرد. بندار خود را به او رسانید:

— نقل و نباتی - چیزی داری میان جیبهایت؟

اصلان بی اختیار دستهایش را درون جیبها به کاوش برد و پرسید:

— نقل و نبات؟!

بندار بند دست داماد را گرفت و در حالی که به سوی اطاق نورجهان می‌کشانیدش، گفت:

— خاک بر سر تو و خاک بر سر من! تو نباید ده تا نقل و ده تا سکه بریزی روی سر عروس؟! تو داماد هستی زبانم لال؛ هی...

بندار خود به درون اطاق نورجهان دوید و بی التفات به نادعلی که روی نهالیچه نمیده بود، مشتی قند از کیسه برداشت، بیرون آمد و قندها را درون جیب اصلان ریخت و در حالی که میرزای دلاک را به دشنام گرفته بود، گفت:

— پول... سکه... چل پنجاه تایی ده شاهی - یک قرانی... بدو... بدو از دخل دکان وردار خود!

دلاور، میرزای دلاک را آورد. بندار ناگهان به طرف او خز برداشت، اما بر خود چیره شد، برابر او ایستاد و دندان جرانید:

— بفرما!... داماد را تو باید روبه راه کنی، استاد میرزا! کجا خودت را گم کرده‌ای؟ گرگ که به گله می‌زند، سگ ریدنش می‌گیرد! یا الله... بین چیزی کم و کسر نداشته باشد!... سکه... سکه، پول برنجی!

قدیر چراغ زنبوری سر دست از در بالاخانه بیرون آمد و تختبام را روشن کرد، از کنار مرد تفنگچی گذشت و به درون پله‌ها فرو شد، از دهانه دالان بیرون آمد و به کوچه دوید و نزدیک در حیات، جلو جمعیت ایستاد و چراغ را روی سر نگاه داشت. صدای بیگ محمد، صداهایی بیشتر به اشاره، از بام بالاخانه برآمد و در دم تفنگچی‌ها چون گربه‌هایی به تکاپو درآمدند و چندی نکشید که فاصله در خانه بندار تا دم در رباط را بر دو سوی کوچه، روی بامها قرار گرفتند.

بابا گلاب در هیاهوی سرنا و دهل، بار دیگر اسپند بر آتش ریخت و بنای چاووشی گذاشت. جمعیت اکنون کوچه را انباشته بود. به صدای صلوات و بانگ دهل، تک و توکی از خانه‌ها بیرون آمدند و به جمعیت پیوستند. ماشین‌ها دم در رباط ایستاده بودند و نور چراغهایشان تا خم راسته کوچه را روشن می‌کرد. جمعیت به بابا گلاب راه داد تا به خواندن چاووشی جلوتر برود. بابا گلاب دست در دست دلاور

به جلو، کنار دست قدیر که چراغ بر سر داشت، برده شد. سید تلفنچی از سوی رباط رو به جمعیت آمد و با بقلی بندار از جمعیت پیش افتاد و به سوی او رفت. میرزای دلاک اکنون داماد را در پرتو نور چراغ زنبوری، شانه به شانه خود راه می برد و آستین او را به دست داشت.

بیگ محمد به لب بام بالاخانه پیش آمده بود و درون کوچه را می پایید. گل محمد و خان عمویش بیخ دیوار خانه تلفنچی را پیش گرفته بودند و نرم راه می رفتند. محمدرضا گل خانم نیز به دنبال ایشان می رفت و پروای این نداشت که هرازگاه سر برگرداند و گوشه و کنار را بباید.

چاووشی بابا گلاب و صدای صلوات جمعیت مهلتی به گفتگوی خان عمو و گل محمد پیش آورده بود. خان عمو می خواست بداند که درون چایخانه، بین آلاچاقی ارباب و گل محمد چه گذشته بوده است. گل محمد نیز می باید، تا از این دژ می برهد، با عموی خود سخن بگوید. اما در عین حال فرصت آن نبود تا موضوع به تفصیل باز شود. پس به گویش خودی و بس فشرده، گل محمد گفت:

— از ما طلب می کنند که ستار را بکشیم!

— ها؟! —

— آرام به حرف من گوش بده، خان عمو! آلاچاقی می خواهد که من ستار را بکشم؛ این یک. دویم اینکه پافشاری می کند حتماً دختر خرسفی را به عقد بیگ محمد در بیاورم هر جوری که شده؛ این هم دو. بعدش اینکه نجف ارباب را آزاد کنم و همین جا تحویل او بدهم و یک شب آشتی کنان هم در سنگرد داشته باشیم؛ این سه. این کارها را که کردیم در خلالش تقاضای تأمین بدهیم تا او برایمان تأمین بگیرد؛ این چهار. بعد از همه این کارها کلاته کالخونی را از وارثش بخریم و...

— خان عمو زیر لب خنده زد و گفت:

— بشویم ارباب!

— یک همچو معنایی.

— از بابت پولی که به من داده بودند تا سر تو را برایشان ببرم چی؛ حرفی نشد؟

— اصلاً. من به روی خود نیاوردم؛ او هم چنین گمان برده که تو پولش را به کیسه

خودت ریخته ای!

— خوب... خوب... پس شرط عمده همان...

— قتل ستار است!

چند گامی در سکوت برداشته شد و زآن پس خان عمو پرسید:

— تو چه گفتی؟

گل محمد به خان عمو روی برگردانید و پرسید:

— تو چه می‌گویی؟!

به میدان دم رباط نزدیک می‌شدند.

سید تلفنچی که همراه عروس آمده و اکنون میان جمعیت بود، اجازه‌خواه از آلاچاقی ارباب و دیگر بزرگان، بازوی داماد را گرفت و از پیشواز آمدگان جدایش کرد و او را چند گامی پیش برد. عروس را همراهان از ماشین پیاده کرده و میان میدانگاه به انتظار داماد ایستاده بودند؛ جلیل ارباب و شیدا و کدخدا حسن زعفرانی در یک طرف، عروس و نورجهان و گل اندام در طرف دیگر. گل اندام چوب عصا به دست داشت و سر فرو افکنده بود. به نظر می‌رسید که پیرزن بی‌باقی کور شده است.

جمعیت در دهانه کوچمه، جایی که به میدانگاه دم رباط می‌پیوست قرار گرفت. قدیر در حد فاصل عروس و همراهانش با پیشواز آمدگان، کنار دیوار ایستاد و چراغ را روی هر دو دست بالا گرفت. سید تلفنچی در پرتو نور چراغ توری، داماد را کنار دست خود و ابداشت و نشان میمنت و مبارکی، یک دویستی به آواز خواند و صلوات گرفت. در صدای صلوات جمعیت، سید تلفنچی داماد را چند گامی دیگر پیش برد و چیزی بیخ گوش او گویه کرد. داماد تنها و به دشواری قدمی دیگر برداشت، دست به جیب برد و مشتی قند و سکه بیرون آورد و روی سر عروس پاشید و بی‌درنگ، چنان که پنداری می‌رود تا خود را قایم کند، به پس و اگشت و پشت شانه پدرش ایستاد.

بار دیگر نوبت سید تلفنچی بود که پیش برود و از گل اندام اذن بخواهد تا عروس به سوی خانه داماد راه بیفتد. اما گل اندام که با دستی چوب عصا و با دستی میج نواهش خدیج را چسبیده بود، سر به نکول بالا انداخت و همچنان که بود، ماند. سید تلفنچی رو به جمعیت برگشت، ایستاد و با بندار گفت:

— کفشپولی! خاله گل اندام کفشپولی می‌خواهد، بندار. باید برای عروس دست

به کیسه ببری!

تلخ آبادی و آلا جاقی نگاه به بندار، قاه قاه به خنده درآمدند:
 - علاجی نیست بابقلی؛ مفت و مجانی که نمی شود دختر به خانه آورد!
 بندار به صدای بلند گفت:

- بخته ای دادم!

سید رو به گل اندام برگشت و گفت:

- پدر داماد بخته ای داد!

گل اندام گفت:

- مادر داماد؟

نورجهان گفت:

- طاق ترمه ای دادم!

گل اندام گفت:

- برادر داماد؟

شیدا گفت:

- قالیچه ای دادم!

گل اندام گفت:

- ارباب داماد؟

در خنده جمعیت، آلا جاقی گفت:

- یک خروار آرد گندم!

سید تلفنچی دعا کرد:

- خداوند عمر دراز و عاقبت و سلامت عطا کند، هم به عروس و هم به داماد؛ هم به ارباب ما آلا جاقی و هم به بزرگ و آقای ما جناب تلخ آبادی، هم به جناب سرگرد فریخش و دیگر مهمانها که قدم رنجه کرده اند؛ و هم به همه ما از برکت وجود آقایان. حق مبارک کند. به سلامتی آقایان بکوب، کلوخ... مرحبا... بگویید باباجان!

صدای ساز و دهل برخاست و سید تلفنچی پیش رفت از گل اندام اجازه خواست تا عروس قدم بردارد. جمعیت کوچه داد، عروس در میان گل اندام و نورجهان براه افتاد. زنهای پیش رفتند و به دور عروس حلقه زدند و جمعیت به دو شقه، زنها و عروس بر یک شانه جوی و پیشاپیش، و مردها و داماد بر دیگر شقه جوی براه شدند. قدیر در

میانه همچنان چراغ را روی دستهای بلند خود گرفته بود و راه پیش پای جمعیت را روشن می داشت.

رقص و چوب بازی با نوای دهل و سرنا.

تا پایان شب و هنگام حجله نرسیده بود، عروس را به بالاخانه سید تلفنچی می بردند. این بود که در آستانه خانه، مردان به حیاط خانه بندار درون شدند و زنهای دخترها به همراه عروس و داماد به خانه سید تلفنچی یورش بردند و صدای شادی و هلهله شان ناگاه تمام کوچه و خانه را پر کرد. زنهای می رفتند تا عروس و داماد را بر تخت بنشانند و پول پاتختی را جمع کنند و سپس داماد را به مجلس مردانه برگردانند تا شباباش کنند.

پیشواز عروس رفتن، خانه بندار را خلوت کرده بود و تا باز آمدن مردم، بس سالار رزاق طباح و نادعلی چارگوشلی درون اطاق نورجهان به نوشیدن پیاله ای چای، همدم و همسخن شده بودند:

— آن کس که دیگری را بکشد، خودش را هم کشته سالار رزاق؛ درست است؟
— نه هر کسی، نادعلی خان؛ نه هر کسی! اما درست است، حرف تو اصل و اساسش درست است. اگر آدمیزاد آدم باشد، این حرف جناب عالی یک من معنا دارد، اما... اما... آمدند، آمدند...

مردها با صدای ساز و دهل به حیاط خانه بندار ریخته بودند و صدای چوب و پایکوبی چوب بازان، هم اینکه سالار رزاق باید شام را مهیا می کرد، مانع از گفتگویی بود که فراغتی فراخ می طلبید. این بود که سالار رزاق پای از اطاق نورجهان بیرون گذاشت و به راه مطبخ شد و نادعلی چارگوشلی را به خود وا گذاشت تا در عمق تنگ و تاریک اطاق با زندگانی و جهانی که برای خود ساخته بود، کنار بیاید.

نادعلی در اطاق را بر سر و صدای ساز و دهل و قیل و قالی که درون حیاط جریان داشت، بست و پیشانی بر چوبه بالای در گذاشت و چشمانش را فرو بست و زبان به خودگویی گشود:

— «خودش هم... کشته می شود؟ خودش هم کشته می شود! زنده... زنده آن کسانی هستند که می خندند، یا می توانند بخندند. زنده آن کسانی هستند که می رقصند، یا می توانند برقصند. زنده آن کسانی هستند که — اگر چه دشمن همدیگر باشند — دل

دیدن همدیگر را دارند. زنده... کسان دیگری هستند. تو... هر چه هستی، باش؛ اما زنده نیستی! جمع... جمع... خداوند، چرا نمی توانم تابشان بیاورم؟ چرا تاب نمی آورم؟ چرا چنین هستم، خداوند؟!... بیم دارم، شرم دارم؛ از دیگران، از چشم و نگاه دیگران شرم و بیم دارم! می ترسم؛ گریه ام می گیرد؛ گریه... بغض در گلویم گره می خورد، چیزی می خواهد خفه ام کند؛ آخ... چیزی دارد خفه ام می کند، سینه ام سنگین می شود، دود از چشمهایم بیرون می زند، شقیقه هایم... شقیقه هایم داغ می شوند. کله ام آتش می گیرد، دلم مثل درون نی سیاه و تاریک... گریه، گریه ام می گیرد، گریه ام می گیرد، گریه... گریه... و نمی توانم بگریم! درد را می بینی، خدای من؟! نه، به شادی دیگران حسد نمی برم، نه! به خدای کون و مکان که به شادی دیگران حسد نمی برم. من بخیل زندگانی دیگران نیستم، اما دلم می گیرد. دلم از این زندگانی می گیرد. غریبی؛ حس غربت دارم. غریبی می کنم، غریبه ام. من غریبه هستم، غریبه. به این زندگانی نمی چسبم، با صد من سریش هم به این زندگانی چسبانده نمی شوم. خداوند!... چرا چنین ام؟!... بروم؛ باید بروم. باید بروم!

پیشانی از چوبه در برداشته و روی برگردانیده بود؛ اما همچنان بر جای خود ایستاده و به درون تاریکی خیره مانده بود. شب درون اطاقک در بسته نور جهان را پر کرده بود و نادعلی چارگوشلی نیز پوشیده در چو خای سیاهش چیزی به جز پاره ای از شب نمی نمود. او هنوز از گیر و گرفتاری خود، آزاد نشده بود؛ نه نیز از بافته پندارهای خود:

— «... من اصلاً برای چه آمدم؟ به چه کار و چرا؟ چرا اینجا هستم و به چه کار؟ سنگ روی یخ شده ام که چی؟ چه غلطی دارم که بکنم؟ خیال... خیال! خیال کرده بودم که می آیم و رودرو می ایستم! اما... اما برای چی باید رودرو می ایستم؟ چه حرفهایی دارم که به او بزنم؟ چه حرفهایی؟ چه بسا که اگر هم چنین کاری می کردم، حرف حسابی نداشتم که بزنم! اصلاً چه حرف و سخنی؟ چه فرقی می کند؟ چه چیزی کم یا زیاد می شود اگر من این حرفها را... چه حرفهایی را؟... بزنم یا نزنم؟ می زدم یا نمی زدم؟ چقدر بی معنی و چقدر مسخره؟! با کی حرف باید زد و برای چی؟ فکر کرده بودم گل محمد را بر حذر کنم از این لاشخورها؛ اما... یادم می آید که دم قهوه خانه ملک منصور آنچه را که می خواستم به او بگویم، گفتم. باید

گفته باشمش، گفتم. اما اگر هم نگفته بودمش، اطمینان ندارم که حالا می‌گفتمش. حالا... حالا با هیچکس نمی‌توانم حرف بزنم؛ دل حرف زدن ندارم. اصلاً زبانم باز نمی‌شود. زبان دیگران را هم ملتفت نمی‌شوم، یقین دارم که زبان دیگران را هم نمی‌فهمم. اصلاً من اهل کجای این دنیا هستم؟ اهل کجای دنیا؟ دنیا... دنیا... دنیا چقدر از من دور شده، چقدر! دنیای غریب، این دنیای غریب! غریبگی، غریبگی... غریبی... غریب... ای مرد، خودت را گم کن؛ جای تو نیست نادعلی؛ جای من نیست نادعلی... نادعلی... نادعلی!«

با حس غریب تنهایی، چنان‌چون دزدی خوار شده، چو خایش را روی کله کشید، لت درِ اطاق را آرام و دزدانه گشود، نرم و محتاط از در بیرون رفت و بر کناره دیوار، از صدای ساز و دهل و رقص و قیل و قال گریخت و سایه‌اش را به میان آغل کشانید. اسبش، اسب سفید نادعلی به سر آخور بسته شده بود. دهنه افسار را از چوب مالبند گشود و اسب را از لابه‌لای چارپایان به سوی در آغل برد.

موسی قالبیاف در بزرگ آغل را برای نادعلی گشود و پرسید:
— می‌روی، ارباب؟!

نادعلی از در آغل بیرون رفت و افسار اسبش به دست، کنار به کنار دیوار براه افتاد. باریکه‌راه پای دیوار قلعه را پیمود، از کنار دیوار کهنه و نیمه‌ویران بلخی گذشت و دمی دیگر در فرودست آب، صدای ساز و دهل را در شرشر ریزش آب گم کرد. اسب از سر سیری پوزه به آب برد و نادعلی ورای دیوارها و ستونهای ویران و سقفهای کهنه فروریخته، به جهت خانه کربلایی خداداد نظر انداخت و پندار کرد:

«تنور... تنور خانه کربلایی خداداد لابد هنوز گرم است!»

عنان اسب را در پس پشت کشید و به راه خانه خداداد پیچید.

از در خانه کربلایی خداداد، پیش از آنکه نادعلی به خانه نزدیک بشود، سایه‌واری بیرون خزید، خود را به دیوار مقابل رسانید و درون خرابه از نظر محو شد. نادعلی پا سست کرد و به رد رفته سایه نگریست. دمی در سکوت درنگ کرد و سپس، گویی که پندار می‌تاراند، سر را تکان داد و باز براه افتاد:

— «وهم... وهم برم داشته؛ کی می‌تواند باشد که این جور — مثل دزدها — از در بیرون بیاید؟ چرا! برای چی؟ نه، نه... یقین دارم که هیچکس نبود. خیال کردم،

خیال...»

یک لت در خانه نیمه باز بود. نادعلی در را گشود و اسب را در پی خود به درون دالان کشانید و میان سیاهی از نظر افتاد.



عباسجان کربلایی خداداد بیش از پیش در خود خپ کرد. احساس می کرد در هم کوبیده می شود و صدای یکنواخت دهل بیشتر بر تشنج اعصاب او می افزود. چنان که چوب، نه بر پوست دهل، که پنداری مستقیم بر مغز و تارهای عصب عباسجان فرو کوفته می شد. تشویش و اضطراب، نیز کوبش پرشتاب قلبش چند چندان شده بود. تن و بدنش آشکارا می لرزید و سیگاری اگر می خواست بگیراند، به دشواری قدرت داشت تا بتواند آن را لای انگشتهایش نگاه بدارد. احساس می کرد که قدرت هر کاری، حتی قدرت کمترین تکان و جنبشی از او گرفته شده است. با این همه باید به شیوه ای خود را از این ورطه، از این مهلکه برون می کشید؛ اگر چه به هیچ روی اطمینان نداشت که بتواند در وضعیتی دیگر، در یک جا قرار بگیرد.

ناچار و بس دشوار، پنجه هایش را بر لبه دیوار خرابه گیر داد، بالاتنه اش را بالا کشانید و چانه بر میان دستها قرار داد و به در خانه خیره ماند. اکنون یک لنگه در خانه باز بود و عباسجان نمی توانست تمیز بدهد که گشوده بودن در خانه کمکی به حالش است یا بسته بودن آن. اگر یقین داشت که بسته بودن در خانه خواهد توانست اندک آرامشی به او ببخشد، شاید خود را به هر دشواری و مشقتی به زیر طاق می کشاند و لنگه در را می بست. اما راست اینکه قدرت و قوت تمیز و تشخیص خود را از دست داده بود.

صدای قدمهای گودرز بلخی، بار دیگر او را در خود خپانید. صدای قدمها نه فقط عباسجان را در پشت دیوار فرو نشانند، بلکه خیالاتش را هم پیرامون بسته یا باز بودن در خانه بر هم زد و او را چون خارپستی در خود خزانید و گره زد. چندی در سکوتی مرگبار، بی جرأت نفس کشیدن، چسبیده به دیوار ماند و سپس با دور شدن صدای قدمها، بار دیگر نفس آزاد کرد و در اندیشه چاره ای برآمد.

قدیر! یگانه راهی که به گمان عباسجان می رسید، برادرش قدیر بود. او به هر

سختی و به هر قیمتی که شده باید خود را به جمع مهمانان عروسی می‌رسانید و آنجا، نخست اینکه هوش و حواسش را به کسان و چیزهای دیگر می‌سپرد و سپس - عمده‌ترین کار - قدیر را در مجالی که دست می‌داد گیر می‌انداخت، به خلوت می‌کشانید و آنچه را که روی داده بود برایش بازگو می‌کرد. در هر شکل و به هر حال، عباسجان قدیر را برادر خود می‌شناخت و برادر خود را شریک و همدست خود می‌شمرد؛ و این حقیقتی بود که قدیر نمی‌توانست انکارش کند.

پس بدین عزم، عباسجان به مثل موش خاکی از خرابه بدر شد و قدم به کوچه گذاشت. لنگه در خانه همچنان باز بود. عباسجان بار دیگر با دلواپسی به در خانه نگریست و سپس راه خانه بندار را در پیش گرفت.

نرسیده به میدان حمام، عباسجان کنار دیوار ایستاد. نور چراغ زنبوری میدانگاه را روشن می‌کرد. موسی چراغ زنبوری را روی شانه گرفته بود و پیش می‌آمد. می‌شد گمان زد که موسی چراغ زنبوری را از خانه سالاررزاق می‌آورد و برای اطاق پاتختی عروس و داماد، به خانه سیدتلفنچی می‌برد. موسی از میدان به کوچه پیچید و عباسجان بی‌آنکه حواس موسی را به خود متوجه کند، پشت سر او راه خود گرفت. بر میانجای در خانه‌های بندار و سیدتلفنچی، سایه‌واره‌هایی در آمد و شد بودند. موسی یکسر به خانه سید پیچید و عباسجان کنار چوبه در خانه بندار درنگ کرد و کوشید تا مگر قدیر را در آمد و شدهایش میان شانه‌های جمعیت، گیر بیاورد. اما گویی که قدیر گم شده بود.

صدای سرنا و دهل خوابیده بود و از این‌رو تار و دنبک و سنج‌های کوچک انگشتی، رنگ و نوایی روشن و شنیدنی داشتند. مجلس بزم را روی تختبام برقرار کرده بودند و هم این بود اگر جوانسالان و جوانان تا بهتر بتوانند میدان رقص و نوا را ببینند، روی دیوارها و بام مقابل نشسته و برخی، پاهایشان را فروآویخته بودند. تک و توکی روی بام آغل جای گرفته بودند و یکچند هم لب بام بالاخانه سیدتلفنچی. تختبام را چراغ زنبوری که روی صندلی گذارده شده بود، روشن می‌کرد. روی لبه هره تختبام هم فانوسهایی به ردیف چیده شده بود. درون بالاخانه و همچنین چایخانه با لامپهای گردسوز روشن بود، با این‌همه در گوشه‌ای از تختبام تشتی از آتش فروزان بود؛ چنان که نیمرخ گل محمد و تلخ آبادی و فربخش در پرتو گریزان

شعله‌ها به رنگ ارغوانی نمایان بود. آتش، شاید از آن‌رو که کوچکِ رخک بتواند هرازگاه دنبک خود را خشک کند؛ هم آنکه نُک سرمای شبانه را بشکند. شاید هم آتش به خواست گل محمد برافروخته شده بود.

عباسجان نظر از تخبام برگرفت و تاب تن رقاصه را - که در چرخ و پیچ خود به هنگام گذر از کنارهٔ هرهٔ بام دامن اطلسی رنگین‌اش چون باد کشیده می‌شد - به اهل مجلس وا گذاشت و به جستجوی قدیر نگاه کرد. اما قدیر نبود، یا اگر بود به چشم عباسجان نمی‌آمد. تک و توک فانوس‌ها که این‌سوی و آن‌سوی پرپر می‌زدند، حیاط خانه را سایه‌روشنی گنگ بخشیده بودند و همانچند که روی تخبام روشن بود، حیاط تیره بود. هر فانوس کله‌ای کدر را می‌مانست بر میدانه‌ای سیاه. و جمعیتِ میان حیاط، به جز آنها که دستی به کمک داشتند، کنار دیوار مقابل، جمع و فشرده به تماشای بالاخانه ایستاده و سر و چانه‌هاشان را بالا نگاه داشته بودند.

صدای هلهلهٔ زن‌ها از بالاخانهٔ سید تلفنچی، عباسجان را به خود واگردانید. لب باریکهٔ تخبام سید، یکچند به تماشای رقص جیران ایستاده بودند. عباسجان در یک نگاه توانست لالا را به جا بیاورد. لالا یکپارچه وجد و شور، می‌نمود که در افسون و جذبۀ رقص و نوا مانده است. بسا که مایل بود این او باشد تا به جای جیرانِ رخک دست و بال به رقص برفاشاند. خودِ این در چهرهٔ افروخته و دندانهای خوش‌رديفش که به خنده‌ای بی‌پایان جلوه‌گر بودند، همچنین از دست‌کوبی‌هایش، هماوایی رنگ و ضرب، هویدا بود.

عباسجان به ناچار، آرام به درون حیاط خزید و چسبیده به جرز دیوار ایستاد. درون حیاط، هر که سرگرم به کار خود بود. بابا گلاب کنار در، سر جای خود نشسته بود و آتش اسپندش را به دم جلا ورمی داشت. موسی از کنار شانهٔ عباسجان گذشت و یکسر به سوی مطبخ رفت. بلوچ با سینی گوشتِ لحم و کاسه‌های ماست از در مطبخ بیرون آمد و به راه تخبام رفت. دلاور از آغل به حیاط قدم گذاشت و همان‌جا ایستاد؛ و قدیر با چند شیشهٔ پر از زیرزمین بیرون آمد و سوی دالان قدم کشید.

عباسجان تکان خورد و بی‌اختیار به دنبال برادرش قدم تند کرد. اما پیش از آنکه بتواند قدیر را به نام بخواند، قدیر درون دالان از نظر ناپدید شد. عباسجان نرسیده به دهانهٔ دالان بر جا ایستاد و یک آن احساس کرد که دیگران دارند به او نگاه می‌کنند.

پس چون کسی که چیزی گم کرده باشد، یک دور به دور خود چرخید و باز سر جایش ماند. هنوز احساس می کرد که دیگران نگاهش می کنند و بعضی ها او را با انگشت نشان یکدیگر می دهند. به خود هی زد، پا کند و خودش را کنار درِ اطاق نورجهان رسانید و آنجا، پشت به دیوار داد و ایستاد و به هر طرف نگاه کرد. در دست راستش مطبخ بود و عباسجان می توانست زبانه های آتش زیر اجاق های درون مطبخ را ببیند. همچنین می توانست سایه های گنگ کسانی را که درون مطبخ و دور دیگ ها نشسته و یا در هم می پلکیدند، ببیند.

در شانه چپ عباسجان دالان بود و در عمق دالان، کنار پاگرد پله ها فانوسی به میخ آویزان بود و پت پت می کرد. هم در این دم دستی بالا آمد و فتیله فانوس را منظم کرد و پله ها را به تختبام بالا رفت.

تختبام را صداها انباشته بود. صدای ساز و دنبک و سنج، صدای دستکوبی ها، صدای خنده و خوش طبعی، صدای گفت و گفتار، صدای نوش و سلام. صداهای درهم و برهم، نورهای جابه جا و پراکنده، چشم و نگاههای دریده و دهانهای باز، صدای بشقاب بر سینی، صدای استکان بر استکان و صدای زنها که از بالاخانه سیدتلفنچی - پاتخت عروس و داماد - به بیرون پر می کشید و بر مجلس بزم فرو می ریخت. صدای هلهله زنها، صدای دایره کوبی و شاباش، صداهای قهقهه و جیغ و هراس... و دیگر، در گوش و گمان عباسجان، صدای پدر؛ صداهای پدر، نعره های کربلایی خداداد. صداهای بی بانگ، صداهای بی طنین، صداهای بی صدا. دهان گشاده به بانگی که بر نمی آمد، با دندانهایی که دندان جمجمه ای را به یاد می آوردند و چین صدساله پشت ابروها. دهان شب و بانگ هول. خفناي آسمان و شعله های کوتاه و گریزنده. تنور و شب بی ستاره. شب و کربلایی خداداد، حضور کربلایی خداداد در خانه بندار، لب گودال و در پرتو کدر نور فانوس. نه؛ نه! او نمی توانست کربلایی خداداد باشد. کربلایی خداداد زمینگیر نمی توانست خیزخیزک خودش را به درون خانه بندار کشانیده باشد، کربلایی خداداد نمی توانست از جای خود تکان بخورد؛ او دیگر نمی توانست تکان بخورد. حتی جنب نمی توانست بخورد. نه؛ نه... گمان، وهم...

— خدای من!... قدیر، قدیر... برادر جان!

عباسجان کربلایی خداداد، بی اختیار برادرش را به صدای بلند فراخوانده بود و اینک چنان چون جانوری بیم‌زده و رم‌داشته دالان را به شتاب پیموده بود و نام قدیر بر زبان، می‌رفت تا از پله‌ها بالا بپیچد.

— قدیر... قدیر... برادر جان!

قدیر هم بدان شتاب از پله‌ها فرو دوید، سرشانه‌های عباسجان را به چنگ گرفت و پایین پله‌ها به دیوار چسبانیدش، او را چون شاخه‌ای خشک به شدت تکان داد و کفچه‌های شانه‌اش را چنان که به خود آوردش، چند بار به دیوار کوبید و نفس در نفس، گفت:

— چه ات می‌شود، بی‌پدر؛ چه ات شده؟! چرا داری رسوایی بار می‌آوری؛ چه مرگت شده؟!

عباسجان با قدرتی شگرف، ساقهای استخوانی دستان قدیر را در پنجه‌های خود گرفته بود و همچنان به شدت می‌فشرد و بس در چشمهای برادر می‌نگریست و لالمانی گرفته بود. تمام پوست و اعصاب چهره عباسجان، تمام تن و پیکرش در رعشه‌ای عصبی می‌لرزید و قدیر می‌دید که جوانه‌های عرق روی پیشانی برادرش برق می‌زنند.

— آخر حرف بز، وامانده! بگو ببینم چه به روز خودت آورده‌ای!

— ترس... ترس... می‌ترسم قدیر؛ می‌ترسم! نگاه کن... بین کسی را نمی‌بینی؟ دنبال سر من... کسی را نمی‌بینی؟!

— ای کوفت‌بگیری... ای درد خناق‌بگیری که نفس کشیدن هم مایه دردسر است! بنشین، همین جا بگیر خپ کن تا برایت یک لیوان عرق بیاورم؛ داری می‌میری، فلک‌زده، بنشین!

قدیر، برادرش را در سایه‌روشن کنار پاگرد پله‌ها فرو نشانید و رفت تا خود را به تخت‌بام و کنار دست زن رخک — ساقی — برساند و لیوانی زهرماری از او بستاند. هم در این زمان پیاله‌ها به سلامتی و سربلندی گل‌محمد و در ستایش گذشت و جوانمردی او بلند شده بود و قدیر به آسانی دریافت که پای آزادی نجف ارباب در کار است. پس، لیوان را از دست زن رخک و استاند و سوی پله‌ها براه شد.

— نشانی همان!

گل محمد بیخ گوش قربان بلوچ این بگفت و بلوچ زانو از نزدیک زانوی گل محمد راست کرد و فرود از پله‌ها را با قدیر همشانه شد. بلوچ راه از قدیر گرفت و در حالی که با گامهای بلند طول دالان را می‌پیمود، با قدیر انگار گفت:

— می‌روم بیارمش ارباب نجف را؛ تماشا دارد!

بلوچ از دالان بدر شد و قدیر کنار برادرش ماند.

عباسجان که تکیه به دیوار دالان فرونشسته بود، به زحمت روی زانوهایش راست شد و لیوان نیمه‌پر را با دست قدیر یکجا میان هر دو دست گرفت و یک‌نفس سر کشید. قدیر باید به تخت‌بام باز می‌گشت، اما عباسجان دست‌بردار نبود، دستی بر لب و دهان داشت و دستی چنگ‌زده در بازوی قدیر و از او خواست که با هم از خانه بندار بیرون بروند:

— باید برویم خانه، باید برویم بیرون از اینجا!

قدیر به یک ضرب بازوی خود را از چنگ عباسجان وا کند و خشمگین تر از پیش، گفت:

— تو چه مرگت شده، حرام‌لقمه؛ چه مرضی گرفته‌ای امشب؟!

— برویم بیرون، برویم بیرون از اینجا و امانده صاحب؛ برویم بیرون!... بیا... بیا برویم!

عباسجان این بگفت و براه افتاد. قدیر یک‌آن دودل ماند، اما زود، خیلی زود و تند — پیش از آنکه عباسجان قدم از دهانه دالان به حیاط بگذارد — در پی برادر خیز برداشت، شانه‌هایش را از پشت سر چسبید و برش گردانید، کتفش را به دیوار کوفت و خیره در چشمها، پیشانی را به پیشانی عباسجان پیش برد و خف، اما پرخشم گفت:

— کشتی؟! پیرمرد را کشتی؟!

عباسجان هیچ نمی‌گفت و بس در چشمهای خون‌گرفته قدیر می‌نگریست. قدیر هم سخن دیگری نداشت و بس چنگ در لب‌گردهای نیم‌تنه عباسجان زده بود و مثنی لته را در چنگها می‌فشرد و خود آگاه بدین نبود که سرپایش را لرزه‌ای خوفناک در گرفته است و لبانش را به زیر دندانها می‌فشارد. عباسجان تاب می‌آورد؛ تاب آورد تا قدیر خود سست شد و دست از او برداشت، روی برگردانید و در سایه روشن گنگ زیر دالان در مانده ایستاد.

عباسجان خود را رها شده یافت؛ پس - نه بدان اضطراب و شتاب پیشین - از زیر سقف دالان بیرون رفت و بی التفات به همه کس و همه چیز، سوی درِ حیاط براه افتاد. از درِ قدم بیرون گذاشت و بر کنار دیوار رفت، خود را به تاریکی تمام کشانید، پشت و شانه به دیوار چسبانید و خاموش به انتظار ایستاد. پنداری یقین داشت که دمی دیگر، قدیر به دنبال او خواهد آمد.

قدیر آمد. آشکارا پریشان می نمود و بی سببی پیرامون خود را می پایید. عباسجان او را در کوچه معطل نگذاشت. پشت از دیوار وا گرفت و پرهیب خود را نشان قدیر داد. قدیر سوی برادر پا تیز کرد. عباسجان نماند تا قدیر او را از سر خشم، درون کوچه به باد تشر بگیرد. پیشاپیش براه افتاد و گام تند کرد.

کنار دیوار حمام، قدیر به عباسجان رسید و شانه به شانه برادر براه شد. دو برادر بر شانه فرادست جوی می رفتند و هر کدام صد سخن ناگفته بر زبان و بی شمار پندار ناشناخته در سر داشتند. از کنار خانه بلخی نیز هم بدان خموشی گذشتند. چیزی نمانده تا به خانه پدری برسند، به صدای پاهایی سر برآوردند. آن که ناگهان پیدایش شده بود، دایی قدیر بود؛ دایی داور. ناگهان انگار از زمین روییده بود و با صدای کوتاه سرفه اش خبر از بودی خود می داد. به یک حرکت سر، قدیر و عباسجان در هم نگرستند و دمی درنگ کردند. دایی داور با روال معمول خود پیش می آمد؛ و درست بر همان شانه جوی که برادرها می رفتند. قدیر خود را از مسیر دایی اش کنار کشید و به شانه فرو دست، از جوی پرید. عباسجان نیز خود را به کنار دیوار کشانید و راه گذر به دایی خود داد. دایی داور از میان خواهرزاده هایش گذشت و به راه خود رفت. بار دیگر قدیر و عباسجان به نگرستن یکدیگر سر برآوردند. قدیر به نزدیک برادر، گام به لب جوی کشید و عباسجان هم مایل به لب جوی شد. چنین می نمود که قصد سخن دارند، اما چنان که در یک آن قصد خود تغییر داده اند، هم بدان روال پیشین خاموشی را پی گرفتند و به سوی خانه پیش رفتند.

لنگه در خانه بسته شده بود. عباسجان سر برگردانید و با رخساری به سان گچ به قدیر نگرست و گفت:

- من که آمدم دنبال تو... لنگه در، این یک لنگه در باز بود!

بانگ شلیک یک گلوله به ناهنگام سینه آسمان خفناک قلعه چمن را ترکاند و دو

برادر به یک آن بر جای خود خشک شدند.

— قدیر... قدیر... قدیر!

صدای نکره زاغ عبدل بود که در سکوت مرگبار پسله شلیک، دوچندان زمخت و دست کم در این حال و دم — چندشناک می نمود. قدیر دست به روی پیشانی خود برد و احساس یخ و لزج عرق را از پیشانی پاک کرد؛ و عباسجان سست و بی اراده بر سگوی بسوده کنار در خانه نشسته شد. زاغ عبدل هم از آن دور که دیلاق وار پیش می آمد، بانگ برآورد:

— کجا خودت را گم می کنی، مرد حسابی؟ بندار می خواهدت؛ خوبست می بینی که کارهایش بی تو لنگ می ماند. یاالله؛ آلا جاقی ارباب و جناب فربخش را از شهر خواسته اند؛ همین حالا تلفنی خواسته اندشان، باید بروند. اینست که شام را می خواهند جلو بیندازند و عروس و داماد را هم پیش از رفتن آنها می خواهند دست به دست بدهند. بدو، بدو تا جیغ و داد بندار در نیامده... ها؟! چرا همین جور ماتت برده؟!

— برویم؛ برو برویم!

قدیر مهلت آن نداد تا زاغ عبدل زبانش را بیش از این با کنجکاوای به کار بیندازد. پس در حالی که عباسجان را چون کلوخی بر سگوی کنار در به جا می گذاشت، شانه به شانه زاغ عبدل به سوی خانه بندار براه افتاد و همچنین، تا احتمال هر پندار را از ذهن زاغی بزدايد، پرسید:

— این صدای تیر چی بود؟!

بار دیگر شلیک یک گلوله تنگنای آسمان قلعه چمن را شکاند و زاغ عبدل و قدیر به یک آن قدم از رفتن بازداشتند و میخکوب، به یکدیگر نگرستند. تیر این بار از بام خانه بندار شلیک شده بود. دو مرد، دمی به انتظار پسله شلیک درنگ کردند و چون خاموشی دوام یافت، براه افتادند.

در خانه بندار را تکه تکه های نور فانوس پر کرده بود. یکچند از مهمانان و بسیاری از مردم قلعه چمن میان کوچه ایستاده بودند و بر دیوار و بام دو سوی کوچه، فانوسهایی بر دستهای کسان آویخته نگاه داشته شده بود و کنار دیوار راسته کوچه، بر هر در، فانوسی روشن بود.

لب تختبام بندگان، به جز گل محمد و آلا جافی و فربخش، دیگر مهمانان مشرف به کوچه ایستاده و چشم به راه می نمودند: در جمع مهمانان، خان عمو و تلخ آبادی ارباب نمودار بودند. تلخ آبادی ارباب با سر بزرگ و پیشانی برآمده و پوستینی که بر دوش داشت به یک غول می مانست. تلخ آبادی همکنار خان عمو، سر و شانه به جلو خمانیده بود و - بی آنکه خنده شاد و سرشار و آمیخته به خوش طبعی خود را از لبان و چهره بپوشاند - نگاه شوخ و شیطنت بار به فرادست کوچه دوخته بود.

لب باریکه تختبام خانه سید تلفنجی چند زن در سایه دیوار ایستاده بودند و میان کوچه، حاجی سلطانخرد خرسفی، داماد خرسفی و میرخان پابه پای شدند. پشت شانه خرسفی و دامادش، بلخی و خاکی ایستاده بودند و کنار دیوار مقابل، برات سالاررزاق گرگی نشسته بود و به بام بالاخانه بندگان می نگریست. روی بام بالاخانه، بیگ محمد خیره به فرادست کوچه، پلنگی در خیز را می مانست و آن سوتر، مرد تفنگچی چون یک تندیس، پاهایش را باز از هم بر لب بام نهاده و تفنگش را مهتای شلیک در دستها نگاه داشته بود.

از بام گفته شد:

- آمدند!

پیشاپیش مردم کوچه، عبدالحمید قاتمه به طعنه گفت:

- آوردنش!

حاجی خرسفی، بی آنکه نگاه از مقابل روی بگیرد، سرش را بیخ شانه دامادش برد و خف وار گویه کرد:

- ببین به چه روزیش انداخته اند همچو جوانی را! ... بی مروّت ها!

می آمدند. دو سوار و یک پیاده. سوار همراه، علی خان چخماق بود که رکاب با رکاب نجف ارباب، و پشت شانه بلوچ پیش می آمد. نجف ارباب، هم بدان سان که پیش از این، خسته و ژولیده، با سر و زلفی آشفته و بی پوشاک بایسته بر اسب برهنه نشسته بود و نگاه از یال اسب بر نمی گرفت و در کس نمی نگریست. بس ریسمان پیچ کتف و بازوانش گشوده شده بود و دیگر هیچ. خان محمد کلمیشی که نجف را با همراهی چخماق به بلوچ سپرده بود، از نشانند او بر اسبی دارای زین و برگ حتی خودداری کرده بود:

«شرنگ به کام! یاد گرفتی که حرف مرد یکی ست و دو نمی شود؟ گفته بود که همین جور می آوردت به عروسی!»

حاجی سلطانخرد و دامادش به پیشواز نجف ارباب رفتند، دهنه - افسار به دست گرفتند و نجف را سواره به درون حیاط خانه بدار بردند. هم در این هنگام گل محمد، آلاچاقی ارباب و سرگرد فریخش به لب تختبام مشرف به حیاط پیش آمدند و ایستادند. خان عمو و تلخ آبادی ارباب هم به ایشان پیوستند و پشت ردیف فانوسهایی که لب هرۀ تختبام چیده شده بود، قرار گرفتند. لوطی رخک چراغ زنبوری را روی شانه نگاه داشته و می کوشید تا درون حیاط را روشن بدارد. آلاچاقی ارباب از کنار شانه اش واپس نگریست و باقلی بدار را گفت که پایین برو و نجف را تر و خشک کند. بدار از پله های تختبام فرو دوید و اطاق نورجهان را به آسودن، نشان داد. حاجی سلطانخرد و دامادش، نجف ارباب را به درون اطاقک نورجهان بردند. گل محمد همچنان خیره به تقالای حاجی سلطانخرد و دامادش در کار نجف سنگردی بود. آلاچاقی ارباب به گل محمد روی برگردانید و لبخند زد. قدیر کربلایی خداداد از بالاخانه به تختبام آمد و گفت:

— سفره آماده است، ارباب. شماها بفرمایید بالاخانه. بسم الله، بفرمایید! آلاچاقی روی به در بالاخانه واگشت و همراهان را به درون تعارف کرد. فریخش و تلخ آبادی، آلاچاقی ارباب را کلان تر و مقدّم می شمردند. آلاچاقی به گل محمد تعارف کرد. گل محمد پرسا به خان عمو نگریست. خان عمو به تکان سر، تصمیم کار را بر عهده خود گل محمد گذاشت. گل محمد گفت:

— ما می رویم!

آلاچاقی ناباور به گل محمد نگریست و گفت:

— شام؟!

گل محمد گفت:

— شامان را با خود می بریم!

خان عمو با بیگ محمد گفت که تفنگچی هایش را از بام و در فراخواند. باقلی بدار به حیاط رفت و بلوچ را به مطبخ خواند. قدیر و میرزای دلاک بیرون در بالاخانه به انتظار مهمانان ایستاده بودند. عزم گل محمد به رفتن اما سفره را معطل گذاشته بود.

نزدیک پله‌های تختبام، آلاجاقی و فربخش و تلخ آبادی، گل محمد را در میان داشتند. همگان وقت می‌گذرانیدند. سکوت، بیش از حد معمول جا باز کرده بود. بس تلخ آبادی بود که همچنان بی‌خیال و گمان می‌نمود و چهره‌ای خندان داشت:

— ان شاء الله به عروسی بیگ محمد، سردار!

— ان شاء الله، ارباب!

لوطی رخک برکنار در اطاقک چایخانه ایستاده بود، چراغ زنبوری را همچنان به دست داشت و با هر بهانه‌ای خود را نشان می‌داد. این بود که پسله حرف تلخ آبادی ارباب و «ان شاء الله» گل محمد سردار، قدمی به جلو برداشت و گفت:

— امید به خدا؛ امید به خدا. برای عروسی بیگ محمد خان سنگ تمام می‌گذاریم!

گل محمد با لبخندی — که بیشتر دریغ در خود داشت — گامی به سوی رخک برداشت، اسکناسی در جیب جلیقه رخک فرو برد و گفت:

— ما را شاد کردی، رخک. پنجه مریزاد!

رخک، در واگشت گل محمد به طرف فربخش و اربابها، گفت:

— جلوه‌ات پاینده، سردار!

گل محمد دست بدرود پیش برد؛ آلاجاقی دست او را فشرد. گل محمد دست تلخ آبادی ارباب را که به سویی دراز شده بود در دست فشرد و گفت:

— همیشه به شادی و خرمی!

تلخ آبادی ارباب دست گل محمد را در دست نگاه داشت و گفت:

— تلخ آباد را ملک خودت بدان، سردار؛ گاهی هم به سفره ما رونق ببخش!

گل محمد دست خود آزاد کرد و گفت:

— تا قسمت، ارباب؛ سفره‌ات رنگین!

سرگرد فربخش دست گل محمد را فشرد و گفت:

— می‌آیم به دیدنت، گل محمد. باید حتماً ببینمت؛ یادت بماند.

گل محمد دست فربخش را فشرد و گفت:

— شادم می‌کنی؛ قدم به برکت!

گل محمد به راه فرود از پله‌ها شد و خان‌عمو به او پیوست. آلاجاقی، فربخش و

تلخ آبادی نیز بدرقه گل محمد را از پله‌ها پایین رفتند و رخک در پی ایشان، چراغ

زنبروری را به حیاط برد. بندار و بلوچ از در مطبخ بیرون آمدند. دیگ گوشت و پلو را بلوچ کنار دیوار مطبخ گذاشت. خان عمو علی چخماق را پیش خواند. علی چخماق به همدستی بلوچ دیگ را برداشتند و به کوچه بردند.

تفنگچی‌ها سرشان یکی می‌شد. یکایک می‌رسیدند و جلو خانه بندار می‌ایستادند. سواره‌ها عنان اسب را گرفته و به انتظار اذن حرکت بودند و پیاده‌ها در اندیشه حمل دیگ و برنشاندن آن روی اسب. چادرشبی فراهم آوردند تا دیگ را در آن ببندند. قربان بلوچ سارغی نان هم برایشان برد و به کمک محمدرضا گل‌خانم بازگشت. محمدرضا گل‌خانم اسبها را از آغل به حیاط رانده بود و افسار اسب برهنه را خود به دست داشت. خان عمو عنان قره‌آت را از قروپوس زین واگرفت و به گل محمد سپرد و عنان اسب خود را نیز به دست گرفت.

گل محمد را هنوز فربخش و اربابها در میان داشتند. محمدرضا گل‌خانم و بلوچ به کوچه رفتند. محمدرضا گل‌خانم افسار اسب برهنه را به بلوچ سپرد و اسب بیگ محمد را به پای دیوار تختبام کشانید و حیوان را نگاه داشت. بیگ محمد از بام بالاخانه به تختبام فرود آمد و از سر دیوار تختبام به روی اسب خود پرید و بر زین استوار شد.

گل محمد و خان عمو از در حیاط به کوچه درآمدند و بیگ محمد، تفنگچی روی تختبام را به فرود فراخواند. محمدرضا گل‌خانم سارغ نان را بر تخت پشت بسته بود و دیگ پلو را علی خان چخماق جلو خود، روی کلگی زین اسب نگاه داشته بود. خان عمو پا در رکاب کرد و گل محمد بار دیگر بدرقه کنندگان را بدرود گفت و بر قره‌آت نشست و پرسید:

— خان محمد؟

گفته شد که خان محمد همراه سوارهایش از رباط بر فرادست قلعه می‌آید و بیرون آبادی قاطی جمع می‌شود. گل محمد رکاب زد و بابتلی بندار کلاه به احترام از سر برداشت. فربخش، تلخ آبادی و آلاجاقی به کنار کشیدند و سواران از پرتو نور چراغ زنبروری گذشتند. بابتلی بندار چند گامی همراه رفت و صدای سم اسبان فروکش کرد. آلاجاقی و فربخش، پیشاپیش تلخ آبادی به حیاط برگشتند و رخک به راه دالان چراغ کشید. آلاجاقی و همراهان به دالان فرو رفتند و حاجی خرسفی که تا این دم

درون اطاقک نورجهان مانده و لحظات را با نجف ارباب گذرانیده بود، بیرون آمد و به دنبال اربابها از پله‌های تخته‌بام بالا رفت. قدیر و میرزای دلاک مهمانان را به بالاخانه راه نمودند. آلاچاقی و همراهان به درون رفتند و حاجی خرسفی در پی ایشان قدم میان درگاه گذاشت، چراغ توری را از دست رخک گرفت، او را از در بیرون فرستاد و هر دو لنگه در را بر هم بست و در نگاه حیران دو ارباب و رئیس امنیه، سر پا ایستاد.

آلاچاقی، فربخش و تلخ‌آبادی دور سفره نشسته بودند و به حاجی خرسفی می‌نگریستند. حاجی خرسفی که به نظر می‌رسید بینی‌اش بیشتر کج می‌نماید، لحظه‌ای به امید پرسشی از جانب ایشان خاموش ماند و چون سکوت ادامه یافت، بی‌قرار و پراشتهای چراغ زنبوری را بر کف اطاق گذاشت، خود به دو زانو نشست و در حالی که راست در چشمان آلاچاقی خیره می‌نگریست، گفت:

— من دختر به گل محمدها نمی‌دهم، ارباب؛ من داماد دزد نمی‌خواهم! آن وقت که شما حرفش را زدید نخواستم روی شما را زمین بیندازم، نخواستم روی حرف شما حرف بزنم، اما حالا... حالا می‌گویم که من دختر به گل محمدها نمی‌دهم! این لقمه برای دهن من بزرگ است!

آلاچاقی آستین دست راست خود را بالا زد، دست چپ را ستون تن سنگین‌اش کرد، دست به دوری پلو برد و چنان که بی‌قید بنماید، گفت:

— صلاح کارت را خودت می‌دانی، حاجی. هر کسی همان کاری را می‌کند که باید بکند!

حاجی سلطان‌خرد که سخت برآشفته بود و می‌نمود که به رعایت ادب، خشم خود را پنهان می‌دارد، گفت:

— من از دست گل محمدها شکایت دارم، من از دست گل محمد به مشهد می‌روم و در اداره کل امنیه بست می‌نشینم، جناب فربخش! من نمی‌گذارم دخترم قربانی بشود در این میانه، ارباب آلاچاقی! من خودم را اگر شده به آتش بزنم، می‌روم و بست می‌نشینم. من نمی‌توانم بی‌امنیت زندگانی کنم، نمی‌توانم! من می‌روم و بست می‌نشینم؛ دست دخترم را می‌گیرم و با خودم به مشهد می‌برم و در اداره کل امنیه بست می‌نشینم!

فربخش و تلخ‌آبادی ارباب خاموش بودند و آلاچاقی همچنان بی‌اثری از هیجان،

تکه‌های گوشت را با انگشتان فربهش روی سینی پلو ریز می‌کرد و گوش به سخندهای حاجی خرسفی داشت. حاجی خرسفی که منتظر بازتاب اثر حرفهای خود بر جمع، لحظه‌ای آرام گرفت، آلاچاقی ارباب حرف همیشه خود را تکرار کرد:

— هر کسی همان کاری را می‌کند که باید بکند، حاجی آقا!

حاجی خرسفی که پیدا بود خون خورش را می‌خورد، گفت:

— باید شما ببینی نجف‌خان را، باید ببینی که به چه روزی انداخته‌اند جوان مردم را، ارباب‌جان. رو نمی‌کند خودش را به کسی نشان بدهد. شده یک نی خشک.

آلاچاقی گفت:

— سخت است، می‌دانم. اما این را هم در نظر داشته باش که با وساطت از مرگ

جستاندیش!

— بله که نجف ارباب باید منت‌دار شماها باشد، قدر مسلم این است. اما... اما

حالا چه باید کرد، آقا؛ حالا شما چه راهی پیش پای من می‌گذاری؟ من خیال دارم

همچو کاری که گفتم بکنم و از شما صلاح - مصلحت می‌خواهم!

آلاچاقی بار دیگر گفت:

— تو خودت ریشت را در این جور کارها سفید کرده‌ای، حاجی؛ من هم که گفتم: هر

کسی همان کاری را می‌کند که باید بکند!

— که یعنی شما می‌گویید این کار را بکنم؟

آلاچاقی این بار خیره در چشمنهای حاجی سلطان‌خرد نگریست، لبان چربش را به

لبخندی ملایم پهن کرد و گفت:

— من که گفتم... حاجی آقا! شاید هم صلاح کار در همین باشد که تو فکرش را

کرده‌ای.

حاجی سلطان‌خرد دست روی دست گذاشت و سر فروانداخت و دیگر هیچ

نگفت. تلخ‌آبادی به آلاچاقی ارباب لبخند زد، آلاچاقی به فریخش نگریست و

فریخش به حاجی سلطان‌خرد گفت:

— حالا ورخیز برو نجف‌خان را وردار بیارش بالا شام بخورد، ورخیز. بعداً هم

می‌شود حرف این چیزها را زد!

— چشم؛ به چشم. می‌آورمش!

حاجی سلطانخرد برخاست، در بالاخانه را گشود و بیرون رفت. بابقلی بندار بازگشته و با دیگر مهمانانش روی تختبام نشسته و به گفتگو بود. کنار دیوار تختبام هم سفره گسترده بودند و شام مهیا بود. میرخان و کدخداحسن، مباشر تلخ آبادی و دیگرانی از این دست باید روی تختبام شام می خوردند و برای مطربها درون چایخانه سفره انداخته بودند.

میرزای دلاک قدیر را پایین فرستاد و خود به خدمت مهمانان به درون بالاخانه قدم گذاشت. قدیر به دنبال حاجی خرسفی از پله ها پایین رفت تا شام مهمانان پایین را به دلاور و بلوچ و سالاررزاق کمک کند. قدیر دیگر چندان دل به کار نداشت؛ یا درست آنکه گفته شود نمی توانست دل به کار داشته باشد. پای راه و دست کار در خانه بندار داشت و خیال در خانه پدری. از آن لحظه ای که عباسجان را بر سگویی کنار در خانه شان واگذاشته و به ناچار همراه زاغ عبدل بازگشته بود، یکدم هم آسوده خیال نتوانسته بود باشد. چندان که آنچه را در پیش چشمهایش جاری بود، انگار او نمی دید. حتی گاه از کار و مشغله دور می شد و بهت زده می ماند. اما سرانجام چاره کار در این دیده بود که هر چه تندتر کارها را به انجام برساند، سفره را برچیند و همین که جمعیت به شرنگ بعد از شام راهی میدان جلو حمام شد، خود را از چشمها بدزد و راه خانه شان را در پیش بگیرد:

— باز که از دهلی هایت خبری نیست، زاغ عبدل؟

زاغ عبدل به جواب قدیر که مجمعه به دست از کنار شانه او می گذشت، گفت:

— در غم دهلی های من مباش؛ چوب بازهای خودت را جور کن!

قدیر مجمعه پر را به دست بلوچ سپرد، مجمعه خالی را از دست او ستاند و در عبور به سوی مطبخ گفت:

— شامشان را اگر خورده اند ببرشان سر میدان دست به کار بشوند. شام را که بدهیم جمعیت را می آوریم. از وقتی جُزه جوانها را دور خودشان جمع کنند تا داو گرم بشود.

زاغ عبدل لقمه ای به دهان، غرزد و سوی در کوچه براه افتاد:

— من هم برای خودم کار تراشیدم؛ بگو مرد حسابی... تو هم مثل دیگران...

موسی و دلاور دیگ را از آغل به حیاط آوردند. قدیر راه داد تا دیگ را به مطبخ

ببرند و خود هم از بیرون در سالاررزاق را گفت:

— دست بجناب، سالار؛ چیزی نمانده که رعیتها کله من را هم بخوانند بخورند.

صدای سالاررزاق از درون مطبخ به جواب آمد:

— چندتا دست دارم من مگر، جان من؟ این همه دهن باز چهار تا طبّاخ می خواهد!

دلاور با مجمعه‌ای پر از دوری‌های پلو از در مطبخ بیرون آمد، قدیر مجمعه را از دستهای او گرفت و به طرف سفره برد، مجمعه را به دستهای بلوچ سپرد و خود مشغول برداشتن دوری‌ها شد تا بر سفره بچیندشان؛ اما دستها در هوا دوری‌ها را از دست قدیر می‌فاییدند و این به کار شتاب بیشتری می‌بخشید:

— خورشت، بابا؛ خورشت!

— هست، خورشت هست؛ دیگر حرص چرا می‌زنید؟! این هم خورشت.

قدیر مجمعه را از کاسه‌های خورشت خالی کرد و خود سوی مطبخ براه افتاد. موسی از زیرزمین کارگاهش با یک بغل نان بیرون آمد و به کار تقسیم نان میان دستهایی شد که از دو جانب سفره بالا آمده بود. دلاور با مجمعه‌ای دیگر از در مطبخ بیرون آمد و هم در این دم، بندار لب تخبّام آمد و قدیر را فراخواند:

— شام نجف ارباب، قدیر! گوشت و بارش قورقون باشد!



عباسجان بیش از این نمی‌توانست تاب بیاورد. نمی‌دانست هم به کجا می‌تواند برود. چیزی و کسی به جز قدیر و نام قدیر در ذهنش نبود. اما قدیر؛... این چنین که قدیر قاطی کرد و زندگانی بندار شده بود، به نظر می‌رسید که مهلت نمی‌یابد تا نگران آنچه که روی داده بود، باشد. حتی در فکر آن هم به نظر نمی‌رسید که باشد. گیرم که قصد کشتن پدر در کار نمی‌بوده بود، اما اتفاقی بود که رخ داده بود. پس این قدیر، این قدیر...

عباسجان برخاست. خود نمی‌دانست چه حال و حسی دارد. اندوهگین نبود، پشیمان نبود، دریغمند نبود، و... دلگیر هم نبود. اما پریشان بود؛ اما نگران بود. هر چه ناچیز، اما اتفاقی رخ داده بود:

«هر چه باشم و هر چقدر تکبت باشم؛ سنگ که نیستم؛ آدم هستم بالاخره!»

عباسجان اکنون در کوچه یله بود و بی قصد و نیتی راه می‌رفت. شاید هم راه نمی‌رفت؛ ایستاده بود. دور و نزدیک می‌شد. نزدیک و دور می‌شد. صدای روشنی را نمی‌شنید، صداها در گوشش کهنه بودند. نرسیده به میدان حمام، خود را در تاریکی بیخ دیوار قایم کرد تا زاغ‌عبدل به همراه دهلی‌هایش بگذرند. عباسجان شانه از دیوار واگرفت و بار دیگر براه افتاد. کوچه خاموش بود. عباسجان دست در جیبها فروبرده، گردن به میان شانه‌ها فرو کشانیده و قوز کرده بود. بار دیگر در راه خانه‌شان بود. خود ندانسته بازگشته بود و به سوی خانه می‌رفت. بیش از چند گامی به در خانه نمانده بود. نمای طاق و در خانه را می‌شد دید. اما عباسجان رغبتی به آنکه چانه از گودی سینه بردارد و به در خانه نگاه کند، در خود حس نمی‌کرد. از کنار دیوار خانه بلخی هم گذشت و به زیر طاق درگاه خانه پدری، چنان‌که انگار پیشانی بر در گذاشته باشد، ایستاد.

تأمل، خاموشی و تردید. تردید، خاموشی و تأمل. خاموشی؛ خاموشی. از جغد هم، دیگر امشب ناله‌ای بر نمی‌خاست:

— «سرد... سرد... سرد. باید سرد شده باشد؛ حتماً... حتماً سرد شده است!»

چنان‌که انگار دیگری در عباسجان به ناگهان تصمیم گرفته باشد، یکباره بر سکوی کنار در نشست، زانوهایش را بغل گرفت و سر فروافکند. صدایی، هیچ صدایی به جز صدای قلب خود نمی‌شنید. قلبش، چیزی انگار در قلبش گره خورده بود. گرهی، گرهی انگار در قفسه سینه‌اش فشرده می‌شد. وجودش، سر تا پا رعه‌ای بی‌نمود بود. رگهایش، درون رگهایش انگار شعله‌ور بود. احساس سوختن، سوختن سینه و سر. گریه؛ گریه. همان‌چه که اصلاً در خود بدان نپنداشته بود. گریه، چیزی که نمی‌توانست بدان باور کند. گریه، ناگهان گریه. سنگ در سینه ترک برداشت و تمام تن به کوبش بی‌امان قلبش به تکان درآمد. گریه، و باز هم گریه.

صدای ساز و دهل؛ بار دیگر صدای ساز و دهل در هوای سنگین قلعه‌چمن پیچید و هرای گریه عباسجان را در خود فرو خورد. اما صدا را عباسجان نمی‌شنید. هیچ صدایی را عباسجان انگار نمی‌شنید و هیچ چیزی را انگار نمی‌دید. گریه و هرای و باز هم گریه و گریه.

ساز و دهل لابد می‌رفت تا زمینه را برای رفتن داماد به حجله فراهم کند. شام باید

پایان گرفته باشد. بعد از شام، عروس و داماد را دست به دست می دادند؛ مهمانهای دور و اطراف یا می رفتند و یا در جایی که برایشان مهیا شده بود، قرار می گرفتند و جوانانشان در شرنگ شبانه شریک می شدند. پایان خوش عروسی را جوانان میدان می گرفتند، دهلی ها می کوفتند و تا رمق در پای و زانوان بود و تا وضعیت عروسی مجال می داد، می رقصیدند و چوب بازی می کردند. در میانه، مطرب ها به نمایش می پرداختند: شوبازی. هنری که در میان تمام لوطی های ولایت، رخک بدان شهره بود. این همه اما عباسجان را چه؟ کم نیستند کسانی که در خانه خود غریبه اند؛ اما کم هستند کسانی که در خانه خود غریبی خود را درک کنند و بدان گردن نهند. همان چه که اکنون عباسجان از پس آن همه پلشتی و بیداد و در پی این همه تلاش و تقلائی آلوده، می رفت تا بدان باور کند. غریبی!

«تو کیستی ای فرد، ای آدم؟ تو کیستی و به کجایی؟ تو کیستی و اهل کدام سامان؟!»

بار دیگر صدای چاووشی سید تلفنچی، و بار دیگر صلوات. هلهله زنهار. بابا گلاب لابد باز هم اسپند بر آتش می ریزد. هیاهو و کوبش تند دهل. همهمه و هیاهو. صدا، صدای آدمها. آمدن ها و رفتن ها. از این خانه به آن خانه. بالاخانه بندار باید برای شب زفاف آماده شده باشد. مهمانها، مهمانها. باقیمانده مهمانها لابد به کنار گودال ایستاده اند و راه به عبور داماد می دهند. زنهار، زنهار باید عروس را در میان گرفته باشند. دالان، مسیر عبور عروس باید با چراغ توری روشن باشد. باید، باید کارها مدار خود را داشته باشند. از خانه به خانه راهی نیست و نه نیز میدان و کوچه ای تا پسران رخک آن را به رقص و بازی پر کنند. در کوبش تند دهل و سرنار، زنهار هم دف و دایره خود را می زنند. این صدای دست لالا باید باشد بر پوست خشک و کشیده دف. چراغهای توری تختبام و کوچه را روشن کرده است و شیدا روی سر برادر و عروسش نقل و سکه می پاشد. روی تختبام غلغله است و زنهار در هم می لولند. حجله را زن تلفنچی آراسته است. مراقب احوال گل اندام باید باشند. زن رخک اسپند می گرداند و عروس و داماد به حجله می روند و دستهای نورجهان در بالاخانه را به روی آنها می بندد. زن سید تلفنچی و لالا زنهار را از پشت در تختبام دور می کنند و به راه پله ها می رانند. شیدا را هم باید دور کنند. بس نورجهان و گل اندام و زن سید تلفنچی پشت در حجله خانه

می‌مانند. لالا هم خود در پی زن‌ها باید رفته باشد.

دهلی‌ها را سید تلفنچی و زاغ‌عبدل به سوی میدان حمام راه می‌نمایند. زن‌ها هم می‌توانند در یک سوی میدانگاه به تماشای شرنگ بایستند. مردم در پی ساز و دهل به سوی میدان کش برمی‌دارند. حیاط خانه بن‌دار باید خلوت و آرام شود. دور و اطراف حجله باید خاموش باشد. چند تنی بیشتر نباید در خانه مانده باشند به جمع‌آوری ظروف و برچیدن سفره و خرت و پرت‌های این‌سوی و آن‌سوی. رخک و دسته‌اش هم باید خود را گرم کرده باشند و کم‌کم رو به میدان بیایند تا داو که گرم شد شب‌بازی را براه بیندازند. رقص و چوب‌بازی و شب‌بازی. آلاجاتی و فربخش گمان نمی‌رود که بیش از این بمانند. آنها، عروس و داماد که دست به دست داده شدند، می‌روند. نه مگر که از شهر خواسته شده بودند؟ خواهرزاده آلاجاتی، جلیل آقا ارباب، مباشر تلخ‌آبادی و خیلی دیگر خواهند رفت. شاید هم تلخ‌آبادی و جلیل ارباب به بهانه‌ای شب را در قلعه چمن بمانند. اما بیشتری‌ها خواهند رفت. چه بسا که تا به حال رفته باشند. دهلی‌ها باید بکوبند، باید سر میدان بکوبند تا خبر شاه‌شدن داماد از حجله گاه برسد.

— «شاداماد زنده باشد. به سلامتی برادر شاداماد. چوب‌های بازی را بده به شیدا؛ بکوب، مشدی کلوخ!»

عباسجان پیشانی از روی مشت‌های گره‌شده‌اش برداشت، پهنای پراشک صورتش را با کف زمخت دست‌هایش پاک کرد و دست به جیب برد تا سیگاری بیرون بیاورد. اما لحظه‌ای به درنگ و اماند. وهم و گمان؟ نادعلی چارگوشلی پنداری در چندگامی او ایستاده بود؛ نشسته بر زین و اندکی خمیده بر یال اسب سپید خود. انگار چندی بود که نادعلی در چندگامی او ایستاده مانده بوده است؛ چندی انگار گذشته بود. اما حضورش به وهم می‌مانست. چیزی چون سایه؛ سایه‌ای به سان ابر. عباسجان هیچ نتوانست بگوید. چیزی هم اگر می‌توانست بر زبان بیاورد، توان بیان آن را نداشت. هم اینکه مهلت نبود. مهلت هیچ گفت و سخنی نبود. از آنکه سوار، بر اسب سپیدش به سان ابر از برابر عباسجان گذشت و به نرمی دور شد.

وهم؟ وهم و گمان؟ چه وهمی و چه گمانی؟

عباسجان پلک زد، سیگار را از جیب بیرون آورد و روشن کرد، زانوهایش را آزاد

رها کرد، آرنج بر زانو گذارد و سیگار را لای انگشتان گرفت و خیره به کدورت شب ماند.

شرنگ به میدان دم حمام کشانیده شده و داو رقص و بازی گرم بود. صداها نزدیک‌تر شده بود؛ و یا درست‌تر آنکه صداها را عباسجان نزدیک‌تر به خود حس می‌کرد. پرتو نور چراغ توری پاره‌ای از کوچه و دیوار مقابل میدان را روشن کرده بود. اما عباسجان نه به نور می‌نگریست و نه میل آن داشت تا به آن بنگرد. اما صداها را، بی‌آنکه بخواهد، می‌شنید. صدای چوب‌بازی، صدای ضرب چهار چوب دستهای دو حریف که همناختِ کوبش دُهل و دَم سُرنا بر هم کوبیده می‌شدند، آشکارا شنیده می‌شدند. عباسجان نمی‌توانست صداها را به گوش نشود، بس می‌توانست ناشنیده بینگارد و به سیگار خود پک بزند:

— این هم از امروز؛ روز سگی!... گذشت، امروز هم گذشت!

صدای روشن شدن موتور ماشین از فرادست، از میدان دم رباط برآمد. عباسجان پنداشت که آلاچاقی نرفته بوده است. این هم موتور جیپ رئیس امنیه که روشن شد. درشکه‌چی تلخ‌آبادی هم لابد دست به کار بستن اسبهایش به درشکه است. و دیگر، بندار که پای رکاب ماشین ایستاده است و دارد دُم می‌جنباند:

— «من... من... خاک بر سر من! من، عباسجان جلودار لایق نوکری هم نیستم. قدرت نوکری هم در من نیست؛ در من نبود! رفتند، رفتند. شایسته‌اند، شایسته برانندگیشان»

یک سیگار دیگر:

— «مگر آن دخترک را، جیران را در پشت هفت دیوار و در بسته قایم کنند امشب. باز هم... باز هم یقین ندارم که به سلامت دربرود. هیچ معلوم نیست که تلخ‌آبادی و جلیل ارباب رفته باشند. برای مطرب‌ها لابد در بالاخانه سید تلفنچی جا مهیا کرده‌اند. چه جایی بهتر از آنجا؟ تلخ‌آبادی و جلیل ارباب! خودم شنیدم که بندار قول جیران را به جلیل ارباب داد. باید هم؛ باید هم! هر کسی لقمه شایستگی خودش را می‌خورد. چه می‌دانم؛ شاید هم بندار تا حالا، در لابه‌لای کارهای عروسی، جلیل ارباب و جیران را به خلوت برده است. می‌ماند شیدا؛ اگر تلخ‌آبادی و جلیل ارباب هم رفته باشند، دخترک امشب اسیر این یکی می‌شود، اسیر شیدا؛ باید هم؛ باید. هر کسی نان

قدرت و لیاقت خودش را می خورد. باید؛ باید هم!»

زوزه ممتد سُرنا، پوست شب را انگار جز داد. کوب دهل با هلله و هیاهو به هم درآمیخت و یکباره همه چیز درهم و قاطی شد. چنان که پنداری شرنگ می رود تا پایان بگیرد. زنان پشت در حجله گاه باید دستمال سفید خونین را دیده و گواهی داده باشند. شور و هلله. داماد باید شاه شده باشد:

— «همچه عرضه ای نمی نمود که داشته باشد اصلا!»

عباسجان روشنایی نوک سیگارش را درون مشت قایم کرد و پشتش را به دیوار چسبانید و نفس را در سینه نگاه داشت. هیچ نمی خواست که گذرندگان — تک و توکی که با شکستن شرنگ راه خانه ها را در پیش گرفته بودند — ملتفت حضور عباسجان بر سکوی در خانه شان بشوند. نیز نمی خواست که خود بداند آنها که می گذرند، چه کسانی هستند. بس می خواست که هر که هستند، زودتر بگذرند و بروند.

صدای ساز و دهل آرام گرفته بود و می رفت تا قطع بشود. یقین که برای امشب دیگر صدا برنمی آمد. جمعیت از هم گسیخته بود و داشت پراکنده می شد و هر که سوی خانه خود می گرفت. کلوخ و مرحبا بی گمان به خانه صنما می رفتند و مطرب ها در خانه تلفنچی. سروصداها که می خوابید و شب سر و گوش می انداخت، برای دل نزدیکان بسیار نزدیک عروسی بزمی خصوصی ترتیب داده می شد؛ بزمی درون بالاخانه و پشت در بسته تا نزدیکان خستگی روز را از تن بدر کنند. پس، پایانه شب اگر سرگردانی از کنار دیوار خانه تلفنچی می گذشت، لابد می توانست صدای ملایم تار لوطی رخک را بشنود و شاید صدای سنج های انگشتی جیران را هم. این همه اما عباسجان را چه؟

یک سیگار دیگر:

— «پس این قدیر، این قدیر گردن شکسته کجاست؟ می خواهد آنجا بماند تا صبح

که ناشتای عروس و داماد را هم او برایشان ببرد؟... کجا هستی، ای ذلیل شده!»

صدایی دیگر نبود و اگر بود قدمی بود که دور می شد، یا لنگه در خانه ای که بسته می شد. دیری نخواهد پایید تا در تمام قلعه چمن، بس یک دریچه روشن بماند و بس در پای یک دیوار صداهایی به زمزمه و نجوا شنیده شود. بار دیگر دو گذرنده. عباسجان روشنی سیگارش را درون مشت قایم کرد تا ملتفت حضور او بر سکوی در

خانه نشوند:

— تلخ آبادی ارباب هم ماندگار شد امشب!

— از آن شبهای تاریخی ست امشب! از من اگر می شنوی که قول می دهم جلیل ارباب هم برمی گردد به قلعه چمن. اگر شده آلاقی را به شهر برساند و بماند تا او خوابش ببرد، برمی گردد. دم دمای صبح هم اگر شده...

گذرندگان گذشتند و دور شدند. به گمان که عبدالحمید قاتمه و تاجعلی پشته کش بودند. عباسجان سیگارش را به لب برد و نگاه به کوچه دوخت. احساس می کرد که می تواند آشکارا انتظار قدیر را بکشد. کوچه کم کم داشت از مردم خالی می شد و می بایست که قدیر پیدایش بشود. هر چند چوب دشتبانی، ستون امیدی بود تا قدیر بر آن تکیه بزند، اما این داشته چندان هم نباید قدیر را بی خیال و بی نیاز کرده باشد. قدیر آمد و صدای پای او را عباسجان هم از دور بازشناخت. اما نه خواست تا از جای بجنبد و نه یارای آن داشت که برخیزد، یا جای عوض کند. پس همچنان ماند تا قدیر به سوی سرخی سیگار او کشانیده شد، پیش آمد و نزدیک در خانه ایستاد. عباسجان همچنان به خود بود و سر فروکنده داشت. قدیر نیز انگار سخنی با عباسجان نداشت؛ یا اینکه سخن بسیار داشت و از فزونی آن خاموشی گزیده بود. لحظه ای درنگ کرد و سپس دست بر در گذاشت و لنگه در را نیمه گشوده نگاه داشت. عباسجان خودبه خود برخاسته شد و زیر فشار نگاه قدیر، از زیر دست او به لای نیمه باز در خزید و درون دالان ایستاد. در پی عباسجان، قدیر قدم به دالان گذاشت، نگاه در تاریکی تاباند و در را پشت سر خود بست.

عباسجان از جای تکان نمی خورد. همچنان ایستاده و مراقب کردار قدیر بود. قدیر بی آنکه در عباسجان وانگردد، چنگ در شانه او انداخت و به سوی حیاط راندش. خانه خاموش و تاریک بود. به همراه گودال را دور زدند. قدیر به سوی پدر پیش رفت و مقابل او ایستاد. آتش درون حلبی خاکستر شده بود و پیرمرد، میان درگاهی اطاق، همچنان تکیه به بقبند داشت. قدیر دست به جیب برد و کبریت بیرون آورد، خلاشه ای کبریت روشن کرد و آن را جلو صورت پدر گرفت. شعله کبریت خاموش شد. چراغ. عباسجان از روی بقبند قدم به درون اطاق برداشت و لامپا را آورد. قدیر لامپا را گیراند، فتیله اش را بالا کشید و آن را کنار چهره پدر نگاه داشت. چهره مرد

خشک و خاموش و کبود بود. دهانش باز و چشمهایش - دو تکه یخ - به پیش رویش و اشریده بود. قدیر لامپا را به کنار گذاشت و روی به عباسجان گردانید، کمر راست کرد و دستهایش را - انگار از فرط خستگی - بیخ کمر زد و خیره به برادرش ماند. عباسجان بی آنکه خود اراده کند، دستهایش به بال زدن درآمدند و الکن گفت: - نه... نه... به خدا نه؛ به همین امام رضای غریب، به این قبله حاجات، نه! نه... من... من... من او را نکشتم؛ من او را نکشتم!

قدیر بیمناک و آشوبیده به وهم، وهمی که می نمود دمامد گسترده تر می شود، پای از جا کند و به دالان دوید، حلقه زنجیر را به زلفی انداخت، بازگشت و یکسر به سوی عباسجان آمد، دست به قبضه کارد برد و آن را از بیخ کمر بیرون کشید و در نگاه مبهوت و - انگار - جن زده عباسجان، چنگ در گردن او زد، پیش کشانیدش و با یک ضرب بر خاک انداختش و برادر را به لب گودال خُرکشانید. لب گودال، تخت پوتینش را روی گردن بی جان عباسجان کوبید، بر او خم شد و با چشمانی وادریده از جنون و صورتی که جزء جزء اش می لرزیدند، گفت:

- ای لقمه حیض، ای تخم نابسم الله... بگو؛ بگو چه جور او را کشتی پیش از آنکه همین جا سگ گُشات کنم! بگو چه جور او را کشتی! چه جوری حرامزاده، چه جوری؟ خفه اش کردی؟ هولش دادی؟ چکارش کردی، چکار... ها؟

عباسجان در آن مرگ خود، چشمانش از حدقه بیرون زده و دهانش زیر فشار تخت پوتین قدیر، هم از هول مرگ و امانده بود. مرگ برای عباسجان صدمه بار آسان تر از بر زبان راندن یک کلام بود؛ در عین حال بس ترس مرگ و کمترین امید به زنده ماندن، زبانش را گشود:

- حقیقت... حقیقت؛ من... من... من را مکش، من را مکش، قدیر! به شیری که خورده ایم، به برادریمان قَسَمَت می دهم که... که من را مکش! من حقیقتش را برایت می گویم؛ اول گردنم... گردنم دارد خُرد می شود! نفسم...

قدیر پای از روی گردن عباسجان برداشت؛ اما عباسجان نتوانست خود را جمع کند. سرفه در همش پیچانید؛ چنان که رگهای گردنش ورم کردند و تشش چون خارپستی جمع شد و در خود گره خورد. فشار سرفه مانع از آن می شد تا عباسجان بتواند چهره و گونه اش را از برخورد و سایش بر خاک و خاشاک لب گودال دور نگاه

دارد. بی‌امان به خود می‌پیچید و چنگ در هوا و خاک می‌انداخت و می‌نمود که دل و روده‌اش بالا می‌آیند تا از حلقش بیرون بریزند.

قدیر با احساسی آغشته از نفرت و همدردی، چنگ در بازوان برادر زد و از جای برخیزاندش؛ اما به جای اینکه او را در گوشه‌ای بنشاند، پشتش را محکم به دیوار کوبانید و هم در آن حال که چسبانیده به دیوار، یقه‌ او را تا زیر چانه‌اش بالا آورده بود، خشم به دندان و دشنام بر زبان، گفت:

— زبان واکن، نکبت عالم؛ زبان واکن!

نفس عباسجان سوخته و صورت بیمارگونه‌اش برافروخته بود و به کبودی می‌زد. در عین حال نگاه از تیغه‌ کارد قدیر که اکنون سردی‌اش را — بی‌اراده‌ قدیر — روی سینه استخوانی خود حس می‌کرد، برنمی‌داشت:

— کارد... کارد... آن کارد را بزنی بیخ تسمه‌ کمرت؛ اول... اول آن کارد! من قول دادم که حقیقت را به تو بگویم. من، به روح رسول الله قسم، به همان خدایی که من و تو را خلق کرده قسم اگر یک کلمه‌اش را جابه‌جا کنم. فقط به من مهلت بده، به من مهلت بده. من را مترسان؛ مترسانم، بی‌پیرا! بگذار بنشینم؛ بگذار یکدم بنشینم و نفس تازه کنم. من که در دست تو هستم؛ من که نمی‌خواهم بگریزم... قدیر! بگذار بنشینم؛ سینه‌ام... سینه‌ام سوخت!

قدیر او را وا گذاشت و عباسجان بیخ دیوار نشسته شد. درست اینکه یله شد و وارفت. قدیر همچنان برابر عباسجان ایستاده و در او می‌نگریست. عباسجان شقیقه‌هایش را کف دستها گرفته بود و می‌فشرده، در عین حال نگاه پریشانش به روی و رخ برآشفته‌ قدیر بود که همچنان طلبکار و چیره بر او ایستاده بود. سخن گفتن، همچنان برای عباسجان دشوار بود. اما ترس او از قدیر، و بیشتر از کارد برهنه‌ قدیر، او را واداشت که لب از لب بگشاید و با صدایی که هنوز سوخته و لرزان بود، التماس کند:

— آن... آن کارد را بزنی بیخ کمرت؛ من... من همه چیز را، همان جور که بوده برای تو نقل می‌کنم. قول... به تو قول می‌دهم، به همان‌چه که می‌پرستی قسم... ریزه‌ ریزه‌اش را برایت می‌گویم؛ ریزه‌ ریزه‌اش را!

قدیر گامی به عقب برداشت، روی به پدر گردانید، دمی در او نگریست و سپس به

سوی پیرمرد از تختگاهی جلو در قدم بالا گذاشت، آرام به کربلایی خداداد نزدیک شد و برابر او نشست، لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بی اختیار دست روی پیشانی خود گرفت و هم به سان پدر، خاموش ماند.

— تقصیر از من نبود، قدیر؛ تقصیر از من نبود. باور کن، باور کن که من حقیقت را به تو می‌گویم. من قصد داشتم که او را... بکشم، اما فقط قصد داشتم. نتوانستم، هیچوقت نتوانستم از همان حد و حدود قصدم جلوتر بروم. من... من هیچوقت جرأتش را، قدرتش را پیدا نکردم. باور کن، قدیر؛ باور کن. آمدم، به خانه آمدم، به همین قصد به خانه آمدم. یک شیشه از آن زهرماری هم برای خودم دزدیدم و به خانه آوردم. از خانه سید تلفنچی بیرون زدم و یکر است به خانه آمدم. آمدم و رفتم بالای تنور نشستم. نصف آن شیشه زهرماری را سر کشیدم تا بلکه جرأتش را پیدا کنم. بالاخره از لب تنور پایین آمدم؛ هر جوری بود پایین آمدم، پایین آمدم که به طرفش بروم. راه افتادم؛ راه افتادم. از آنجا؛ این جور!

قدیر به عباسجان واگشته و اکنون کنار درگاه، پشت به دیوار داده بود و به برادرش می‌نگریست. عباسجان در یاد و گفته‌های خود از جای برخاسته بود، سیخ تنور را از کنار گودال برداشته و با هر دو دست رو به پدرش گرفته بود:

— آمدم، پیش آمدم... سر سیخ تنور سرخ بود. آن را در آتش گذاشته بودم تا خوب سرخ بشود. سرخ سرخ شده بود. آتش، مثل خود آتش. همین جور پیش آمدم، پیش آمدم و سیخ گذاخته را رو به چشمهایش نگاه داشتم. اما او... او... به من نگاه می‌کرد، فقط به من نگاه می‌کرد، خیره نگاهم کرد. ترسیدم، باور کن که از ترس به خودم لرزیدم. نمی‌دانستم که چه بکنم. خدا خدا می‌کردم که یک جوری خودم را نجات بدهم. هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. خدای من؛ چقدر از خودم بیزارم! یعنی می‌خواستم بترسانمش تا بلکه از ترس بمیرد؛ اما خودم... خودم داشتم از ترس می‌مردم. دنبال یک راه نجات می‌گشتم؛ خدایا... همین وقت بود که نادعلی چارگوشلی در زد. در جا می‌خواستم سلب جان بشوم، اما... اما هر جوری بود خودم را به پشت در رساندم. آن دیوانه آمد. آمد و با هم نشستیم باقیمانده شیشه را سر کشیدیم. دیگر نمی‌دانم چه حالی داشتم. نادعلی خوابش برد و من برخاستم آمدم به خانه بندار تا خبر آمدن او را به تو بدهم. آنجا معطل شدم و بعد نادعلی را دیدم که راه

افتاده و آمده طرف خانه بدار. من دوباره قصد کردم که بیایم به خانه و کار را تمام کنم، و به همین قصد راه افتادم طرف خانه. این بار یقین کرده بودم، یقین و حتم کرده بودم که پیرمرد را بکُشم. حتی قسم خوردم، خودم را قسم دادم که بیایم و کار را یکسره کنم. با قدرت قدم به خانه گذاشتم، در را پشت سرم بستم و به حیاط آمدم. سیخ تنور همین جا افتاده بود و آتش تنور هم خاموش شده بود. دیگر به هیچ چیزی احتیاج نداشتم. قصد کرده بودم که با دستهایم خفهاش کنم. یکراست آمدم جلوش، آمدم جلوش و ایستادم. دیدم، به نظرم آمد که همان جور نگاهم می‌کند. عصبانی شدم. فحش دادم و گفتم که می‌کشمش! خواستم بالش را بردارم و بگیرم دم دهنش تا از نفس بیفتد. هیچ کاری نداشت. فقط باید بالش را می‌گرفتم دم دهنش و تا ده شماره می‌شمردم، فقط ده شماره. اطمینان داشتم که نفسش با ده شماره بند می‌آید. بهش گفتم: «اشهدت را بگو، پیر لا کتاب!» اما او باز هم خاموش بود و خیره نگاهم می‌کرد. انگار که با من لج کرده بود. هیچ حرفی نمی‌زد؛ اصلاً! از وقتی که من پیچیده بودم به کارش، حتی یک کلام هم نگفته بود. جواب هیچ حرف و حرکت من را نداده بود. لج کرده بود، داشت دیوانه‌ام می‌کرد. دوباره بهش گفتم: «می‌خواهم قالت را بکنم، پیر سگ!» اما او باز هم هیچ حرفی نزد؛ به همان جا که از صبح خیره مانده بود، باز هم خیره مانده بود. جلوتر آمدم؛ همین جا، تا همین جا. همان جور که پس گردن و سرش را به بالش تکیه داده بود، دست چپم را گذاشتم روی پیشانی‌اش و دست راستم را تند و بی‌معطلی گذاشتم روی دهنش؛ اما... اما...

— اما چی؟ بعدش؟ بعدش؟

قدیر بی‌اختیار و پرشتاب به زانو شد و در شانه عباسجان — که اکنون به وصف خود، چسبیده به بابایش زانو زده بود — چنگ زد و او را محکم به تکان درآورد:

— ها؟! .

عباسجان سست بود؛ سست و یله. خود به خود واپس نشسته شد و در گریه‌ای که شانه‌هایش را می‌لرزاند، گفت:

— سرد... سرد بود؛ سرد شده بود! خدای من... من از صبح با یک مرده کلنجار رفته بودم!

چنگ قدیر سست شد، شانه عباسجان را رها کرد و خود نیز به سان برادر بیخ

دیوار یله شد و احساس کرد از هوای خانه خاکستر فرو می بارد. سکوت مرگ بر ارواح ویران؛ شب بلند و نفسگیر.

در زدند. باز هم. سه بار. نه با کوبه و زنجیر، بل با مشت. برادرها صدای در را، پس شنیدند. خاموشی و باز هم خاموشی. کوبش مشت بر در، بار دیگر. نه؛ باز هم یارای جواب نبود. از پشت در، صدای خسته نادعلی برآمد:

— من... میهمانم امشب، مسلمان‌ها!

التماس غربت در صدای نادعلی چارگوشلی بود. قدیر برخاست و بیزار به سوی دالان قدم کشید، دالان سیاه را پیمود و پشت در خانه ایستاد و از چراک در به بیرون نگریست. نادعلی دست از طلب کشیده، پیشانی را بر دماغه در بسته گذارده بود و خودگویه می کرد:

— در به رویت نمی گشایند دیگر؛ در به رویت نمی گشایند... غریبه! چه می خواهی از این زندگانی؟ چه می طلبی؟!

قدیر همچنان پیشانی بر در مانده بود و بیرون را از چراک در می نگریست. نتوانست در را بگشاید؛ در را نگشود. صدای ملایم تار رخک که از بالاخانه سید تلفنچی پاورچین پاورچین بر کوچه می گذشت، به گوش قدیر پس آزارنده بود.

نادعلی روی برگردانید و افسار اسب سفیدش بر دوش، در کوچه یله شد. به یک نگاه، چنان می نمود که خود را به تمامی واهلیده است و سرگردان به راه ندانستن می رود. قدیر چشمها و آرواره‌ها بر هم فشرد و پیشانی خود را بر در بسته کوفت، دمی هم بدان حال ماند و سپس روی برگردانید و چنان که آن مایه از عطوفت را که در اندرونش برانگیخته شده بود فرو کوبد، پاشنه پوتینش را بر زمین کوفت و در فشاری فزون از حد گفت:

— نه!